



آنچه گذشت

به قلم: شنا قاسمی

سوز سردی موزیانه از لای پنجره باز به داخل اتاق سرک می کشید و پرده سیاه رنگ را به رقص در می آورد.. سکوت سنگینی بر فضا حکم فرما بود.. همه چیز برای یک نیمه شب زمستانی عادی و کاملاً آرام می نمود.. صدای زنگ موبایلی سکوت اتاق را شکست.. روی تخت غلتی زد و خواب آلود زیر لب غرولند کرد.. گوشی پشت سر هم زنگ می خورد و روی اعصابش خط می کشید.. احساس خستگی می کرد و دلش نمی خواست حتی برای لحظه ای چشمانش را باز کند.. بالاخره گوشی آرام گرفت.. ثانیه ای از سنگین شدن خوابش نگذشته بود که باز صدای گوشیش بلند شد.. با عصبانیت مشتی بر روی تشک تخت کوبید و غرید: خفه شو دیگه اه.. ناچار برای رهایی از دست آن مخاطب سمج و مزاحم دست به سوی گوشیش که روی پاتختی کنار تخت بود دراز کرد.. گوشی را برداشت و انگشتش را با بی دقتی روی صفحه کشید.. موبایل را روی گوشش گذاشت و با صدایی خش دار و خواب آلود تقریباً توپید: بله؟ با پیچیدن صدای یاشار در گوشی با حرص گفت: تو خواب نداری مرتیکه؟ اصلاً خبر از ساعت داری که

زنگ زدی به من ؟ انتظار داشت یاشار با همان شیطننت و سرخوشی خاص خودش جوابش را بدهد اما با شنیدن لحن جدی و خشکش سریعاً فهمید که مسئله مهمی باید پیش آمده باشد.. یاشار با آن لحن کمیابش شتاب زده گفت: پاشو رادمان جمع کن خودتو بیا به این آدرسی که می فرستم برات.. اخمانش را در هم کشید و با هوشیاری پرسید: چی شده؟ چه خبره اونجا مگه؟ یاشار سریعاً گفت: هیچی نیپرس فقط بیا.. هرچه زودتر بهتر.. منم الان آدرسو می فرستم برات.. و هشدارگونه ادامه داد: نگیری بخوابیا رادمان! پاشو زود بیا.. و بدون اینکه اجازه حرف دیگری را به او بدهد گوشی را قطع کرد.. رادمان نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گره اخمانش محکمتر شد.. در دل ناسزایی به روح و روان یاشار داد و از تختش دل کند.. گوشی را روی تخت پرت کرد و به سوی سرویس بهداشتی رفت..

دست و صورتش را با آب سرد شست تا ته مانده خوابش هم بپرد.. از سرویس خارج شد.. سرمای شدیدی را حس کرد.. نگاهی را در اتاق گرداند تا منبع این سوز سرد را بیابد.. با دیدن پنجره باز متعجب یک تایی ابرویش بالا پرید.. یادش نمی آمد پنجره را باز کرده باشد.. آن هم در آن سرمای دی ماه.. با

بلند شدن صدای آلام پیامک گوشیش از فکر پنجره بیرون آمد و به سرعت مشغول لباس پوشیدن شد.. *** ماشینش را سر کوچه ای که یاشار آدرسش را برایش فرستاده بود پارک کرد.. نمی توانست ماشین را به داخل کوچه ببرد.. کوچه پر از جمعیت مردم، پلیس، خبرنگار، پرستار و دکتر بود.. نوارهای زرد ورود ممنوع همه جا کشیده شده بودند.. از ماشین پیاده شد و به سمت جمعیت رفت.. حالا دیگر تقریباً می دانست که یاشار چرا خواست تا به این آدرس بیاید.. هرچه نزدیکتر می شد صدای هیاهوی مردم و خبرنگاران بیشتر و بلندتر می شد.. برای خودش با احتیاط از میان جمعیت راهی باز کرد.. تا خواست از نوار ورود ممنوع بگذرد جوانک سربازی جلوییش را گرفت و با صدای بلندی گفت: کجا آقا؟ سرتو انداختی پایین و همین جوری میری؟ ورود ممنوعه مگه نمی بینی؟ و به نوارهای زرد اشاره کرد و سپس ادامه داد: برو عقب آقا برو.. و با دست سعی کرد او را به عقب براند.. رادمان با اخمانی در هم کشیده نگاه تیز و نافذی به آن سرباز کرد و به شدت دستش را پس زد.. با لحن سردی گفت: برو کنار من اجازه ورود دارم.. سرباز که از نگاه نافذ و لحن محکم و صدای

سردش جا خورده بود، آب دهانش را به سختی قورت داد و با صدای ضعیف تری گفت: همیشه آقا مسئولیت داره واسه من نمی تونم بزارم بری داخل.. رادمان نفسش را پر فشار از بینیش خارج کرد و دست در جیب داخلی پالتوی سیاه کوتاهش برد.. کارت شناساییش را بیرون کشید و جلوی صورت سرباز گرفت.. محکم گفت: رادمان آریا کارآگاه ویژه دایره جنایی.. و با تهدید رو به صورت رنگ پریده جوانک ترسیده ادامه داد: حالا اجازه هست من برم داخل؟ سرباز سریع کنار کشید و بعد از احترام نظامی که گذاشت لرزان گفت: بفرمایید قربان ببخشید من شما رو نشناختم ببخشید اگه جسارت کردم.. رادمان کارت شناساییش را در جیبش گذاشت و با خون سردی بی توجه به حرف های چابلوسانه سرباز پرسید: سرگرد شایگان کجان؟ جوان دست از معذرت خواهی و چابلوسی کشید و با اشاره به در سفید خانه ای که باز بود گفت داخل خونه هستن.. با گام هایی محکم و بلند به سمت در رفت و وارد حیاط کوچک خانه شد.. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن یاشار که به سمتش می آمد به سویش قدم برداشت.. از چهره یاشار خستگی می بارید.. بهم که رسیدند یاشار چشم غره ای به او رفت و با نگاهی به سر تا پایش با حرص گفت: میزاشتی صبح میومدی.. الان زوده.. و با چشم غره دیگری گفت: مگه می خواستی بیای عروسی انقد تیپ زدی؟ سرهنگ منو کچل کرد بس پرسید

کدوم گوری موندی.. رادمان درحالی که با یاشار هم قدم می شد پرسید: مگه سرهنگم اینجاس؟ سری به نشانه تائید تکان داد: آره.. و به جایی اشاره کرد: اوناهاش اونجا وایساده.. مسیر اشاره اش را گرفت و به سرهنگ رسید که گوشه ای از حیاط ایستاده بود و با دکتر مولایی حرف می زد..

نگاهش را از سرهنگ گرفت و رو به یاشار پرسید: پرونده جدید؟ یاشار آهی کشید و پاسخ داد: واسه تو آره.. مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: حتما چیزی راجب کابوس شبهای تهران شنیدی؟ سری تکان داد: آره قاتل زنجیره ای.. ولی چیز زیادی ازش نمیگن.. مردم می ترسن ازش.. ترجیح میدن راجبش حرف نزنن.. یاشار لگدی به سنگ ریز جلو پایش زد و با اخم گفت: آره.. حقم دارن بترسن.. طرف یه روانی به تمام معناس.. رادمان پوزخندی زد و گفت: اگه روانی نبود که قاتل نمی شد.. و به دنبال حرفش پرسید: جسدو بردن یا هنوز هست؟ پاسخ داد: نه بردنش دیر اومدی دیگه نمی شد بیشتر بمونه.. نفس عمیقی کشید و به در ورودی ساختمان ویلایی کوچک اشاره کرد و گفت: منو نمی بری داخل؟ یاشار با مسخرگی گفت: بفرما عزیزم خونه خودته.. سر تاسفی به لودگی رفیق چند ساله اش تکان داد و با تاسفی در لحنش گفت:

فکر کردم برای یک روزم که شده آدم شدی ولی دیدم نه تو آدم بشو نیستی.. یاشار دستش را به نشانه برو بابا در هوا تکان داد و گفت: برو بابا از خداتم باشه رفیق بانمک و جذابی مثل من داری.. همه آرزوشونه من فقط نگاهشون کنم.. و در همین لحظه سروان احمدی به سمتشان آمد.. یاشار با شیطننت چشمکی به رادمان زد و با خنده زمزمه کرد: باز کن اخماتو که یار اومد.. رادمان با حرص نگاه بدی به یاشار انداخت که خنده زیر زیرکی یاشار شدیدتر شد.. با رسیدن سروان احمدی به نزدیکی آن ها دست از خط و نشان کشیدن از طریق نگاه برای یاشار برداشت و حواسش را به دختر جوان داد که برایش پا به زمین کوبید.. سروان احمدی دختری ۲۶ ساله بود با قد متوسط و اندامی تو پر.. پوست سفید و چشمان سبزش او را دوست داشتنی می کرد.. سروان با لبخند ملیحی سلام کرد و گفت: خوشحالم می بینمتون قربان.. رادمان با بی تفاوتی سری تکان داد و یک راست رفت سر اصل مطلب: چه اطلاعاتی به دست آوردید سروان؟ سروان احمدی که باز هم بی تفاوتی دیده بود، با لبخندی جمع شده و اخم کوچکی صاف ایستاد و مشغول گزارش دادن شد: مقتول شیدا سبحانی ۲۰ ساله اس. دانشجوی ترم ۵ شیمی دانشگاه تهران.. طبق پرس و جوهایی که از همسایه ها کردم مثل اینکه تک فرزنده و پدر و مادرش دیروز راهی مسافرت شدن و احتمالاً شیدا بخاطر دانشگاهش باهاشون

نرفته .. در حین حرف های سروان احمدی رادمان به سمت در ورودی ساختمان قدم برداشت .. قصد داشت از صحنه جرم دیدن کند .. سروان احمدی پس از وارد شدن به خانه گفت: ساعت قتل ۱۱ شب بوده و ما دقیقا یک ساعت بعد از طریق همسایه رو به رویی خبردار شدیم .. نگاهی به داخل خانه انداخت .. خانه کوچک و مرتبی بود .. هیچ اثری از درگیری دیده نمی شد .. قبل از وارد شدن در را هم بازرسی کرده بود .. قفل هیچ گزندی برنداشته بود و چوب در هم کاملا سالم بود .. به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی به ظرف نیم خورده کتلت انداخت .. رو به سروان کرد و پرسید: قتل کجا صورت گرفته؟ سروان با اشاره ای به راه روی باریک کنار آشپزخانه پاسخ داد: توی اتاق پدر و مادر مقتول .. از آشپزخانه خارج شد و به سوی راهرو رفت .. وارد اولین اتاق که درش باز بود شد .. اتاق متوسطی با ترکیب رنگی سفید و قرمز با تخت دونفره ای در وسط اتاق و یک میز آرایش رو به روی تخت در مقابلش بود .. اتاق پنجره بزرگی داشت که با پرده نازک قرمز رنگی پوشیده شده بود .. جلوتر رفت .. به تخت نگاه کرد .. رو تختی کاملا خونی و بهم ریخته بود .. روی دیوار پشت تخت خون زیادی دیده می شد .. قطعا این اتاق با وجود جسد احتمالا سلاخی شده دختر جوانی بیشتر شبیه یک نوع قتلگاه رمانتیک می شد .. به افکار مسخره اش پوزخندی زد و باز پرسید: قتل

چه جوری بوده؟ آلت قتل پیدا شده؟ سروان احمدی با غم آهی کشید و با لحن پر افسوسی گفت: قتل کاملاً وحشیانه بوده.. قاتل در کمال قساوت اول مقتول رو شکنجه کرده و بعد تیکه تیکه اش کرده.. کاری که با همه قربانیاش می کنه.. آلت قتل این طور که دکتر مولایی میگن احتمالاً چاقو هست.. رادمان به سمت پنجره رفت.. پرده را کنار زد و گفت: کامل توضیح بده سروان.. سروان احمدی با اکراه شروع به شرح نوع قتل کرد: این طور که مشخصه قاتل دست و پای مقتول رو بسته و بعد هم دهنشو بسته.. اول یکی یکی ناخنای مقتول رو کشیده و بعد موهاشو کلا کنده.. انگشتاشو کاملاً خورد کرده و بعدم زنده زنده اعضای بدنشو کشیده بیرون.. رادمان از پنجره باز به ارتفاع پنجره تا زمین نگاهی کرد و بعد از انداختن پرده عقب کشید.. دوباره به سمت تخت رفت.. روی پنجه پا نشست و بدون اینکه به چیزی دست بزند نگاهی به زیر تخت انداخت.. هیچ خبری نبود.. از جایش برخواست و از اتاق و سپس از خانه خارج شد.

کلید را در قفل در چرخاند.. در را باز کرد و پا به درون خانه گذاشت.. سرش درد می کرد و چشمانش می سوخت.. کفش هایش را با صندل های رو فرشیش عوض کرد و به سمت سالن رفت.. پالتویش را با یک حرکت در آورد و با بی حوصلگی روی کاناپه مشکی رنگ انداخت.. با خستگی

خودش را روی کاناپه پرت کرد و فکر کرد که چرا انقدر خسته است؟ او که خیلی زودتر از معمول خوابیده بود پس این سردرد و سوزش چشمانش چه می خواستند از جانش؟ می دانست که امشب حتی اگر خودش را با قرص خواب و مسکن هم بکشد خوابش نمی برد پس ترجیح داد به پرونده جدید و قتل امشب فکر کند.. از جایش بلند شد.. به آشپزخانه رفت.. قهوه جوش را به برق زد.. برای کمی تسکین درد سر و چشمانش و یک شب نشینی تک نفره قهوه و یک موسیقی لایت می توانست فکر خوبی باشد.. صندلی میز غذاخوری را عقب کشید و نشست.. سر دردناکش را به کف دستش تکیه داد و به خودش یادآوری کرد که طبق دستور مستقیم سرهنگ که بعد از خارج شدنش از خانه مقتول با کمال جدیت به او ابلاغ شده بود فردا باید راس ساعت ۸ صبح در ستاد باشد.. سعی کرد تمرکزش را روی قتل امشب بگذارد تا کمی حواسش از این درد لعنتی تقریبا همیشگی پرت شود.. نمی توانست نظر دقیقی راجب این قتل و مقتول و کلا این پرونده بدهد چون او فقط فعلا در جریان کلیاتی از پرونده قرار گرفته بود.. اما راجب قتل امشب؟ خب، خیلی چیزها فهمیده بود که با گزارش پزشکی قانونی و گزارشات محلی می توانست دقیقتر یافته ها و فرضیه هایش را مطرح کند.. با صدای بوق قهوه جوش از فکر پرونده بیرون آمد و مشغول درست کردن قهوه شد.. ماگ حاوی قهوه داغ را

روی میز گذاشت.. نگاهش را جست و جوگرانه به دنبال ریموت استریوی محبوبش گرداند و بالاخره پیدایش کرد.. خیزی برداشت و ریموت را از روی میز چنگ زد.. دکمه ای فشرد و به دنبالش صدای موسیقی بی کلام لاتین در فضای مسکوت خانه پیچید.. به پشتی کاناپه تکیه داد و یکی از آن لبخندهای نادر و کمیابش را روی لبانش نشانید.. جرعه ای از قهوه اش را مزه مزه کرد و در فکر فردا و جلسه اش با سرهنگ و صد البته یاشار غرق شد.. *** با هر قدمی که برمی داشت به دنبالش صدای پا کوبیدن ها و سلام کردن ها بلند می شد.. بی توجه به کسانی که با دیدنش سر در گوش بغل دستی هایشان کرده و صدای پیچ پچشان بلند می شد، به سمت اتاق سرهنگ می رفت.. نشنیده حرف هایشان را از بر بود.. امکان نداشت کسی رادمان آریا را شناسد.. مگر اصلا می شود کسی اسم این عجوبه نظام را نشنیده باشد؟ و از مهارت وهوش بالای او در حل پرونده های پیچیده قصه ها نشنیده باشد؟

هر کسی که دستی در نظام و سیاست داشته باشد؟ مطمئنا رادمان آریا را هم می شناسد.. به نزدیکی در اتاق سرهنگ رسید.. سربازی که پشت میزی در کنار در اتاق نشسته بود با

دیدن رادمان سریع از جایش برخاست و با دست پاچگی احترام نظامی گذاشت.. سری به نشانه آزاد برای سرباز تکان داد و خشک پرسید: سرهنگ داخل صفایی؟ صفایی با دست پاچگی ای که همیشه با دیدن رادمان دچارش می شد، پاسخ داد: بله قربان منتظرتون.. بفرمایید بفرمایید.. و به در اشاره کرد.. رادمان به سمت در رفت و ضربه ای نواخت. با شنیدن صدای محکم سرهنگ دستگیره در را فشرد و داخل شد.. نگاهی به سرهنگ کرد که پشت میز قهوه ای ساده اش پر ابهت نشسته بود و مستقیم به او نگاه می کرد.. در را پشت سرش بست و به احترام سرهنگ پا به زمین کوبید.. سرهنگ سری تکان داد و مقتدرانه گفت: راحت باش پسر.. و با اشاره ای به

چرمی رو به روی میزش گفت: بشین.. با چند گام بلند خودش را به صندلی رساند و نشست.. دهانش را که باز کرد تا حرفی بزند، ضربه سنگینی به شانه اش خورد و پشت بندش صدای همیشه بشاش یاشار در اتاق پیچید:

-به! داش رادمان! چه عجب از این ورا؟ راه گم کردی جناب!

رادمان سرش را چرخاند.. دندان هایش را با خشم روی هم سابید و چشم غره ای به دست جا خوش کرده روی شانه اش رفت.. متنفر بود از اینکه کسی به شانه اش دست بزند.. هرکس این کار را چه عمدا و چه سهوا می کرد، بی درنگ خونش پای خودش بود.. یاشار هم این موضوع را خوب می دانست اما به قطع مرض داشت و از اذیت کردن و حرص دادن رادمان لذتی می برد، نا گفتنی.. رو به دست یاشار پر حرص غرید: بکش این بی صاحبو تا قلمش نکردم..

یاشار از حرص خوردن رفیق ۱۴ ساله اش غش غش خندید و روی صندلی رو به روی رادمان جای گرفت..

-حرص نخور حالا پوستت چروک میشه زشت میشی دیگه دوستت ندارما!

سرهنگ به شیطننت مامور جوانش سری تکان داد و به طرفداری از رادمان رو به یاشار گفت: اذیت نکن این پسرو

یاشار.. یاشار با خون سردی پا روی پا انداخت و با لبخند از بنا گوش در رفته ای گفت:

-آخه نمی دونی سرهنگ چه لذتی داره حرص دادنش.. من عاشق چشمای اینم.. اصلا وقتی با اون چشمای آبی خمارش بهم چشم غره میره ها، عشق می کنم..

رادمان پر حرص به جلو خم شد و از لا به لای دندان های بهم چفت شده اش غرید: نه بگو مرض دارم.. کرمای درونم نمی دارن راحت بشینم.. یاشار تا خواست جوابی بدهد، تقه ای به در خورد.. در با اجازه سرهنگ باز شد و سروان احمدی وارد اتاق شد.. پا به زمین کوبید و با لبخند گفت: ببخشید قربان دیر کردم.. مشغول گزارشات قتل دیشب بودم.. سرهنگ با جدیت سری تکان داد و گفت: اشکالی نداره سروان.. بشین می خوایم جلسه رو شروع کنیم.. و این دستور آتش بس به جدال رادمان و یاشار بود.. رادمان صاف نشست و به جواب سلام آرام سروان احمدی، کوتاه سرش را خم کرد و سپس رو به سرهنگ گفت: من چیز زیادی از پرونده کابوس نمی دونم سرهنگ.. سرهنگ سرش را چرخاند و با نگاه محکمی به یاشار دستور داد: شروع کن سرگرد.. یاشار مثل اکثر اوقاتی

که بحث کار در میان بود جدی شد.. دستش را به سمت پرونده ای با جلد سفید که روی میز بین صندلی ها بود برد و آن را برداشت.. پرونده را باز کرد و شروع به حرف زدن کرد:

-زنجیره قتل های کابوس از پنج سال پیش شروع شده.. اولین قتل زمستون سال ۹۲ بوده.. و قتل دوم و سوم تا پنجمیش که دیشب بود به فاصله زمانی یک سال اتفاق افتاده.. قتل ها کاملاً وحشیانه و دور از تصور هستن.. رادمان متفکر پرسید: نقاط اشتراک قتل ها چیه؟ یاشار با اخم گفت: نقاط مشترکشون تو وحشیانه بودن قتل هاس.. فقط اونه که بی هیچ رد و نشونی از خودش قربانی هاشو سلاخی می کنه.. رادمان پا روی پا انداخت و با پوزخند گفت: جالب شد! ادامه بده.. این بار سروان احمدی با آهی از سر افسوس رشته کلام را در دست گرفت:

-قاتل تو هیچ کدوم از قتلاش هیچ ردی از خودش نداشته.. نه اثر انگشتی، نه تار مویی، نه رد پا و یا هیچ چیز دیگه ای..

رادمان با یک حرکت نمادین دستانش را بهم کوبید و با لبخند مودیانہ ای گفت: خوشم اومد! پس این بار با یه قاتل حسابی و

خیلی باهوش طرفیم که مثل اینکه بازی کردندم خیلی دوست داره.. سروان احمدی با تاکید گفت: بله.. قاتلمون کارشو خوب بلده.. یاشار ادامه داد: تو تمام این مدت تنها چیزی که فهمیدیم اینه که قاتل مرده.. رادمان سر تکان داد: صد در صد.. یاشار با حالت با مزه ای ابروهایش را بالا فرستاد و با لحن مسخره ای پرسید: ببخشید شرلوک جان که جفت پا می پرم وسط عرضیاتت ولی میشه بپرسم از کجا انقدر مطمئنی؟ ما خودمون هم در حد فرض این نظریه رو داریم مطرح می کنیم..

رادمان چپ چپ نگاهش کرد:

-بعدا جوابتو میدم واتسون جان..

سرهنگ که تا آن موقع ساکت بود بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد گفت: مردم آشفته شدن از خبر این قتل ها.. مقامات دارن بهم فشار میارن که چرا قاتل پیدا نشده؟ خبرها زودتر از اقدامات ما بیرون پخش شده.. مردم ترسیدن و افکار عمومی پر از تشویش شده..

و رو به رادمان ادامه داد:

-این بار دستور انتخابتو سردار مستقیماً داده.. بگو ببینم از قتل
دیشب چی فهمیدی؟

رادمان از جایش بلند شد.. پالتویش را درآورد و روی صندلی
اش انداخت.. رو به سرهنگ گفت: اگر اجازه بدید اول سروان
گزارشاتشون رو بدن؟ سرهنگ با حرکت سر تائید کرد و
سروان احمدی با گفتن با اجازه آرامی شروع کرد:

-طبق گزارشات محلی که تهیه کردم، هیچ کدوم از همسایه ها
و کسبه محل رفتار و یا رفت و آمد مشکوکی از شیدا ندیدن..
اون ها میگن شیدا دختر کاملاً متین و موجهی بوده که هیچکس
رفتار بد یا قابل توجهی ازش ندیده.. اون روزم مثل همیشه که
از دانشگاه برمی گرده یه پاکت شیر از سوپری محلشون می

گیره و به خونه میره.. نه عصبی بوده نه آشفته یا بهم ریخته،
کاملاً عادی و روتین..

رادمان که بین صحبت های سروان به سمت پنجره اتاق رفته
بود، درحالی که دستانش را نصفه در جیب شلوار کتان مشکیش
فرو کرده بود و به بیرون خیره شده بود پرسید:

-با اون همسایه ای که گزارش داده بود صحبت کردید؟

-بله.. زن همسایه رو به رویی که یه زن میان سال تنهاس ادعا
داره که حدود ۱۲ شب بوده که سریال مورد علاقه اش تموم
شده و پاشده بره بخوابه که گفته اول بره سری به لباس های
پهن شده توی تراس بزنه تا ببینه اگه خشک شدن جمعشون
کنه.. به تراس که میره مشغول جمع کردن لباسا بوده که جسم
سیاه پوشی رو می بینه که کاملاً ماهرانه و سریع از پنجره
اتاق خونه شیدا پایین می پره و شروع به دویدن می کنه.. زن
بیچاره خیلی ترسیده بود.. رنگش مثل گچ دیوار شده بود.. همه
اش گریه می کرد و می گفت من جواب مادرش رو چی بدم؟
اون دخترش رو به من سپرده بود.. می گفت حدود ۱۰:۳۰

شب رفته بهش غذایی که درست کرده بود رو داده.. از شیدا خواسته که اگه می ترسه بره خونه اون بخوابه یا اون بره پیش شیدا ولی شیدا قبول نکرده و گفته که مشکلی نداره..

-حال شیدا خوب بوده؟ تنشی، استرس و اضطرابی، و یا حتی ترس و تشویشی توی صورت و حالاتش نبوده؟

-نه اصلا.. عادی و سرحال و کاملاً آرام..

-پس قاتلمون سرزده رفته مهمونی.. باز ردی از خودش نداشت؟

-گروه تجسس از صحنه قتل و وسایل خونه نمونه برداری کردن اما به هیچجا نرسیدن.. هرچی بوده مال مقتول و خانواده اش بوده..

-آلت قتل رو پیدا کردین؟

-متأسفانه نه قربان.. مثل اینکه قاتل آلت قتل رو با خودش برده
یا به جایی سر به نیستش کرده..

-گزارش پزشکی قانونی اومده؟

-نه قربان.. دکتر مولایی گفتن جسد خیلی متلاشیه.. زمان می
بره تا به گزارش دقیق بدن..

-خانواده مقتول چی؟ خبر دادید بهشون؟

-بله.. خبر دادیم دارن برمی گردن..

یاشار با کلافگی پفی کشید و گفت: پدرش کم مونده بود پشت
تلفن سخته کنه.. مادرش که همون جا جا به جا افتاده.. سرهنگ
یک کلمه اما سنگین گفت: سخته.. سروان احمدی با ناراحتی

سر تکان داد و تائید کرد: خیلی.. خدا صبر بده بهشون..
دخترشون نخبه بود..

بی توجه به حرف های آن ها نفس عمیقی کشید و بی مقدمه،
و با لحنی سرد و بی حس گفت: نمی تونم چیز دقیق و به درد
بخوری راجب قتل دیشب بگم.. یه سری فرضیه دارم که تا
صحتشون برام اثبات نشده، ترجیح میدم راجبشون صحبت
نکنم.. از اونجایی که گزارش پزشکی قانونی هم نیومده و
بازجویی لازم از خانواده و نزدیکان شیدا هم صورت نگرفته،
پس بهتره اول اطلاعاتم کامل شه بعد نظر قطعی و نهاییم رو
ارائه بدم.. درحالی که نیم چرخه به سمت جمع می زد نگاه
سردش را به چشمان سرهنگ دوخت و سپس ادامه داد: ولی
یه چیز رو به شما اطمینان میدم و اونم اینه که به طور قطع
قاتل ما یه مرد جوونه که خیلی هم کار درسته و خوب بلده
چیکار کنه.. و سپس به دنبال حرفش به سمت پالتویش رفت..
آن را برداشت و روی ساعد دست چپش انداخت.. رو به
سرهنگ گفت: من گزارشاتم رو وقتی کامل شدن، به شما می
رسونم.. سرهنگ مطمئن سر خم کرد: بهت اطمینان دارم
پسر.. یاشار صورتش را کج کرد و از جایش برخاست:

-اوه بله شرلوک جان.. ما به تو مطمئنیم..

سروان احمدی به زور جلوی خنده اش را گرفت و همان طور که به سمت در قدم برمی داشت، خنده فرو خورده اش را با چادرش پوشاند.. رادمان نیش خندی تحویل لوده بازی رفیقش داد و با لحن حرص درآری گفت: حسودی کار خوبی نیستا واتسون جان! حواست هست که؟ یاشار چشمانش را متعجب گرد کرد.. معترض و متعجب گفت: من؟! حسودی کنم؟! اونم به تو؟! مگه میشه؟! مگه داریم؟! اصلا مگه من چیم از توی یخی کم تره که بخوام بهت حسودی کنم؟! خوشگل نیستم که هستم.. باهوش نیستم که هستم.. خوش تیپ نیستم که هستم.. دخترا بخاطر من سر و دست نمی شکونن که می شکونن.. دیگه چی بهتر از این؟ رادمان یاشار را که وسط اتاق سرهنگ ایستاده بود و مانند طلبکارها یک دستش را به کمرش زده بود و دست دیگرش را با حالتی زنانه در هوا تکان می داد را به سمت در هول داد و غرید: برو گم شو بیرون.. آبرومون رو جلو سرهنگ بردی.. یاشار نیشش را مثل همیشه تا بنا گوشش کش داد و درحالی که با رادمان از در خارج می شد، بی خیال

شانه ای بالا انداخت و گفت: نه بابا سرهنگ از خودمونه..
نترس آبرومون نمیره..

در هیاهوی شلوغی راهروهای ستاد، به همراه یاشار و سروان احمدی به سوی اتاق مشترک سروان احمدی و یکی از سروان های دیگر می رفتند.. قصد داشت گزارشات قتل دیشب و چند چیز دیگر از مقتول و جسدش را ببینند.. در نیمه های راه یاشار با گفتن اینکه کمی کار دارد و باید انجامشان بدهد به رادمان او را تهدید کرد که باید صبر کند تا کارش تمام شود و بعد باهم برای خوردن ناهار بروند، آن ها را به مقصد اتاقش ترک کرد.. وارد اتاق سروان شدند.. رادمان به سروان گفت: پرونده و گزارشات کابوس رو می خوام سروان.. دختر مطیع سری تکان داد و به سمت میزش رفت.. چند برگه پراکنده روی میزش را برداشت و ضمیمه پرونده در دستش کرد.. حرکاتش شتاب زده و دست پاچه بود و رادمان این را خوب می فهمید..
به خوبی می دانست که این دختر جوان مدت هاست که دل در گرو او دارد؛ اما هیچ گاه نتوانست پاسخ نگاه های شوریده او را با گرمی بدهد.. واقعیت این بود که او هیچ حسی جز یک همکار به او نداشت.. زندگی او با کارش گره خورده بود..
سرما و بی حسی در زندگی و شخصیت او سرشار بود.. انگار

که با گوشت و پوستش درهم آمیخته باشد.. روش زندگی او همین بود.. کار و کار و کار.. آن اندک تفریحی هم که در لا به لای این همه کار سرک می کشید، از صدقه سر یاشار بود که بر سرش وقت و بی وقت حوار می شد و به زور و تهدید او را به همراه خود به رستوران، پارک و گه گاهی هم مهمانی و مسافرت می برد.. در میان این همه بی روحی، تنهایی و سردی جایی برای کس دیگری نمی ماند.. بخاطر همین هم بود که هیچ گاه با دختری وارد رابطه نشده بود.. در واقع علاقه ای هم به این کار نداشت.. یعنی کلا علاقه ای به جنس مخالفش نداشت.. از نظر او زن ها موجودات بی ارزشی بودند که فکر و ذکرشان فقط به پول و زرق و برقشان ختم می شد.. موجودات خودخواهی که فقط مهم برایشان خودشان و منفعتشان معنا می شد.. هیچ چیز جز خودشان برای آن ها ارزش نداشت و حتی حاضر بودند تا همه اطرافیانشان را قربانی رسیدن به خواسته هایشان کنند.. حال این وسط چیزی که کمترین اهمیت را داشت نسبت آن قربانی با خودشان بود.. چه بسا خواهر باشد، مادر، همسر، پدر، برادر و یا حتی فرزند باشد.. با صدای سروان احمدی رشته افکارش پاره شد.. پرونده را از دست دراز شده سروان گرفت و بی هیچ حرفی آن را باز کرد.. نگاه گذرایی به عکس های جسد مقتول انداخت.. گره ابروهایش را محکمتر کرد و گفت: گزارشات قتل های

قبلی هم هست دیگه؟ با تائید سروان، خوبه آرامی زمزمه کرد.. سروان احمدی که حالا نشسته بود پرسید: چیز دیگه ای نمی خواید قربان؟ رادمان سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: نگفتن دقیقا کی گزا رش پزشکی قانونی میاد؟ سروان پاسخ داد: نه قربان.. و با کمی مکث از جایش برخاست و گفت: می خواید زنگ بزنم پی گیری کنم؟ رادمان بلند شد.. به سمت در اتاق رفت.. دستش را روی دست گیره فلزی در گذاشت و گفت: نیازی نیست.. خودم پی گیری می کنم.. شما بازجویی و تحقیقات تکمیلی رو هرچه زودتر به من برسون.. دست گیره را کشید و سپس از در خارج شد..

نفس عمیقی کشید و به سوی اتاق یاشار گام برداشت.. هرچه که جلوتر می رفت، صدای شیون و پیچ پیچ بیشتر می شد.. از میان جمعیتی که ایستاده و به نقطه ای خیره شده بودند، گذشت و منشا آن همه سر و صدا و شیون را دید.. زن و مرد میانسالی با وضعیت آشفته و پریشان در حال مجادله با یاشار و ستوان پناهی بودند.. زن حال خوشی نداشت.. روسری اش بهم ریخته و چشمان قهوه ای اش از گریه زیاد سرخ و متورم شده بود.. مرد هم دست کمی از زن که رادمان حدس می زد همسرش باشد، نداشت.. رنگش پریده و در سفیدی چشمانش رگه های

قرمز دیده می شد.. موهای سفید کم پشتش نامرتب بود.. نزدیکتر که شد، صدای یاشار را شنید که می گفت: آقای سبحانی شما تشریف بیارید اتاق من تا باهم صحبت کنیم.. این طوری که همیشه.. رادمان سریعاً فهمید که این مرد و زن، پدر و مادر شیدا هستند.. یاشار با دیدن رادمان در آخرین لحظه که پشت بند خانم و آقای سبحانی وارد اتاق می شد، اشاره کرد که رادمان هم به اتاق برود.. رادمان آخرین نفر وارد اتاق شد.. یاشار پشت میزش نشست و به مرد و زن هم گفت که بنشینند.. رادمان به سمت یاشار رفت و کنار پنجره، دست به سینه ایستاد.. مرد با صدایی خش دار و گرفته که بغضی مردانه در آن نهفته بود، گفت: ما همین الان رسیدیم تهران.. از هیچی خبر نداریم.. فقط پشت تلفن به ما گفتن که دخترمون... بغضش اجازه نداد تا حرفش را ادامه دهد.. زن با شنیدن این حرف باز گریه اش را از سر گرفت.. مدام بین حق حق گریه سوزناکش نام دخترش را زمزمه می کرد.. یاشار نفسش را آه مانند بیرون داد.. دستانش را درهم قلاب کرد و گفت: من واقعاً بهتون تسلیت میگم.. ما.. یعنی من و همکارانم تمام تلاشمون رو می کنیم که خون دخترتون پایمال نشه.. مطمئن باشید که ما همه سعی و نیرومون رو به کار می گیریم.. زن با

عصبانیت و با گریه داد زد: دختر دست گلم پر پر شده.. اون وقت شما اینجا نشستید و شعار می دید؟ این حرفا دختر من رو بهم برنمی گردونه.. و رو به شوهرش نالید: صدبار بهت نگفتم نریم به این سفر کوفتی؟ حالا من بدون دخترم چیکار کنم؟ وای شیدا! الهی مامان برات بمیره تک دخترم! مرد پر حرص تقریبا داد زد: بس کن زن! من از کجا می دونستم که این جوری میشه؟ دو دقیقه ساکت باش ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم! و سپس رو به یاشار درمونده گفت: حالا ما چیکار کنیم جناب؟ به جای یاشار رادمان پاسخش را داد: تنها کاری که می تونید بکنید اینه که از شهر خارج نشید و کمال همکاری رو با ما داشته باشید؛ تا زودتر روح دخترتون با پیدا شدن قاتل و مجازاتش به آرامش برسه.. مرد با اخم نگاهی به رادمان کرد و پرسید: و شما؟ رادمان به سمت مرد چرخید و سرد و محکم گفت: رادمان آریا کارآگاه ویژه دایره جنایی.. و در حال حاضر مسئول پرونده قتل دختر شما. *** پشت میز همیشگیشان در رستورانی که اکثرا پاتوقشان بود، نشسته بودند.. یاشار طبق معمول درحالی که نیشش را باز کرده بود، با شیطنت دختران میز بغلی را دید می زد و هم زمان با رادمان هم صحبت می کرد.. به هزار بدبختی توانسته بودند خانم و آقای سبحانی را آرام کنند.. خانم سبحانی یک ریز گریه می کرد و می خواست دخترش را ببیند.. هر چقدر که یاشار و سروان احمدی می

گفتند که همچنین چیزی ممکن نیست، به گوشش نمی رفت که نمی رفت.. در آخر هم بس گریه و زاری کرد که از حال رفت و راهی بیمارستان شد.. بقیه کارها را به سروان احمدی و سروان شجاعی سپرده بودند و از آن فضای پر از هیاهو فرار کرده بودند....گارسن غذاها را با دقت روی میز چید.. بوی استیک و لازانیا درهم آمیخته و فضای اشتهابرانگیزی ساخته بود.. یاشار با شیطنت ناخنکی به استیک درون ظرف رادمان زد و ضربه محکم چنگال بر روی دستش را به جان خرید..

-صدبار نگفتم به غذای من ناخنک نزن؟ چرا حرف تو گوش تو فرو نمیره؟

-بابا بی خیال.. من و تو نداریم که.. غذای تو غذای منم هست.. لباس تو لباس منه.. ماشین تو ماشین منه.. پول تو پول منه.. هرچی داری مال منه.. این که مثل زنا با چنگال من رو بزنی کار خوبی نیست جون داداش.. باور کن.. اونم بخاطر یه تیکه گوشت.. دور از انسانیت به خدا.. تا کی تبعیض؟ تا کی ستم؟ تا کی مظلوم کشی؟

-کم چرت و پرت بگو یاشار.. می دونی از اینکه یکی به غذام دست بزنه بدم میاد.. اگه می خواستی سفارش می دادی خب.. بعدشم کی مظلومه؟ تو؟! تو هفته ای سه روز جلسه آموزشی واسه شیطان می زاری.. اون وقت شدی مظلوم؟!

-اع! رادمان نگو این حرفا رو.. یه هو دیدی این دوشیزه های محترم میز بغلی صداتو شنیدن واسشون سوتفاهم میشه ها! دلت میاد یه سری بنده خدای ناز رو از داشتن چنین لعبتی محروم کنی؟

-لعبت کیه؟ تو؟!

-پس چی؟ نکنه می خوای محسناتم رو باز واسه ات یادآوری کنم؟

-لازم نکرده.. غذا تو بخور کار دارم باید زود برم..

-چشم روشن رادمان خان! کجا می خواهید تشریف ببرید بی اجازه و اطلاع من؟

-یاشار! کوفت کن غذاتو کم شر و ور بهم بیاف..

-باشه حالا نزن منو.. می خورم..

همان طور که غذایش را می خورد و لبخند مکش مرگ ما تحویل رادمان می داد، با حرکت چشم و ابرو نیز به سه دختر میز کناریشان هم اشاره می زد.. دخترها هم که بدشان نیامده بود، ریز ریز می خندیدند و به یاشار چشمک می زدند.. برای هر دختر جوانی، دیدن و به قولی نخ دادن به دو مرد خوش قد و بالای جذاب، بسیار هیجان انگیز می نمود.. بخصوص که آن دو مرد هر یکی به نوعی جذابیت خاص خودشان را داشته باشند.. یاشار با چشم و ابروی سیاه، پوست برنزه، بینی متناسب و لبان باریک و قد بلند و هیکل ورزشکاریش، نماد کاملی از یک مرد شرقی بود.. اما چیزی که این وسط انکار ناپذیر بود، برتری یک سر و گردنی رادمان از یاشار و دیگر مردان بود.. رادمان با چشمان مخمور آبی، پوستی شفاف و

سفید، بینی خوش تراش و لب های برجسته گوشتی، فک محکم و موهای لخت مشکی، هیکلی چهارشانه و ورزیده، قد بلند و غرور و صلابتی که در نگاه و رفتارش موج می زد، یک مرد تمام و کمال را با چاشنی جذابیت بی حد و مرز، به رخ همه می کشید..

رادمان پس از تمام کردن غذایش، چشم غره ای به یاشار رفت و درحالی که به گارسن اشاره می کرد تا صورت حسابشان را بیاورد، غرید: اگه ادا اصولات تموم شده پاشو بریم.. یاشار هم خودش را با شنیدن این حرف جمع و جور کرد و گفت: آره فکر کنم تموم شد.. پپاش بریم.. و نیشش را بیشتر رو به رادمان کش داد.. رادمان حرصی توپید: زهرمار! مثل آدم حرف بزن بی شعور! بی خیال دستش را انگار که مگس مزاحمی را از خود می راند، تکان داد.. از جایش بلند شد و گفت: ولم کن بابا.. این هلوها رو بچسب.. و چشمکی تحویل یکی از آن سه دختر که لوندتر بود، داد.. رادمان چند تراول از کیف پولش بیرون کشید.. برخاست و تراول ها را روی بشقاب دست گارسن گذاشت.. همراه با یاشار به سمت درب خروجی گام برداشت.. سرش را به نشانه تاسف به چپ و راست تکان داد و با تاسفی در لحنش گفت: آدم نمیشی تو!

از رستوران خارج شدند.. به سوی پارکینگ اختصاصی رستوران رفتند.. یاشار پرسید: کجا میری، بیا بریم خونه تو دوتایی یه دست فوتبال بزنیم جیگرمون حال بیاد.. نگاه چپ چپی روانه رفیق همیشه سر خوشش کرد: از کیسه خلیفه می بخشی، خونه خودم رو به خودم تعارف می کنی؟ کم پررو باش یاشار.. یاشار چشمانش را چرخاند و گفت: قبلنم گفتم مال من و تو نداریم که.. خونه تو خونه منم هست..

دکمه ریموت درون دستش را فشرد.. صدای ماشینش از چند قدمیش بلند شد: نه باید یه سر برم پیش مولایی پزشکی قانونی.. فعلا وقت ندارم می دونی که.. سری تکان داد: آره بابا با این وضع منم چند روزه مثل آدم نخواهیدم.. میرم خونه بگیرم بخوابم پدرم در اومده این چند روزه.. مردانه باهم دست دادند و هر کدام به سوی کار خود رفتند..

یک تای ابروی رادمان بالا پرید.. متعجب پرسید: وسایل خاص؟! چه نوع وسایلی؟

دکتر مولایی برگه های درون دستش را مرتب کرد و به درون پوشه بازگرداند.. نفس آهمانندی کشید و پاسخ داد: یه نوع وسایل که فقط برای شکنجه توی زمان های قدیم استفاده می شد.. در واقع باید بگم که با شبیه سازی فرضی ای که من طبق ردهای روی بدن مقتولین کردم، این نوع ابزار شکنجه مختص به مامورین و بازپرس های ساواک بوده.. طبق تحقیقاتم، این ابزارها رو هم هرکسی حق استفاده ازشون رو نداشته.. فقط مامورین عالی رتبه برای بازجویی های خاص می تونستن از این ابزارها استفاده کنن..

-پس قاتل دستی توی سیاستم داره.. تا اونجایی که من می دونم این وسایل به راحتی به دست نمیداد..

-درسته اینا خیلی کمیابن..

بعد از تمام شدن حرف های دکتر، رادمان از او خداحافظی کرد.. به سرعت از ساختمان پزشکی قانونی بیرون رفت.. با قرار گرفتن در هوای آزاد، نفس راحتی کشید.. به سمت جایی که ماشینش را پارک کرده بود، حرکت کرد.. ذهنش حول و

حوش حرف های دکتر مولایی می چرخید.. اگر قاتل ارتباطی هرچند کوچک، با سیاست داشته باشد، حل این پرونده، به مراتب پیچیده تر و دشوارتر از قبل می شد.. اما این چیزها، برای اوئی که نفوذ و قدرتش زبانزد همه بود، مانعی برای رسیدن به هدفش محسوب نمی شد.. این خصلت رادمان بود.. کاری را که به دست می گرفت، تا تمامش نمی کرد از پا نمی نشست.. از کودکی همین طور بود.. کتابی که به دست می گرفت، تا صفحه آخرش را نمی خواند، دست نمی کشید.. وقتی بازی می کرد، تا برنده نمی شد، آنقدر آن بازی را ادامه می داد، تا آخر برنده شود.. دکمه ریموت را فشرد.. در ماشینش را باز کرد و نشست.. در را بست.. ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راه افتاد..

هدفون را روی گوشش تنظیم کرد.. با دقت به صفحه مانیتور لب تابش خیره شد.. وقتی کلافه از ترافیک همیشگی و اعصاب خورد کن تهران به خانه رسید، بعد از یک دوش آب سرد دلچسب که ریلکسش کرد، مستقیماً به سراغ لب تابش رفته بود.. قبل از خارج شدن از ستاد، به سروان احمدی گفته بود که فیلم بازجویی ها را برایش بفرستد.. همین کار را هم کرده بود.. فیلم تمام بازجویی های امروز را، بی کم و کاست برایش

فرستاده بود.. اولین فیلم، متعلق به بازجویی پدر شیدا بود.. دوربین اتاق بازجویی را از بالا نشان می داد.. به گونه ای که پشت یاشار به دوربین بود.. در این حالت آقای سبحانی که رو به روی یاشار نشسته بود، کاملاً به دوربین اشراف داشت.. مرد، با حالی زار و درمانده به یاشار نگاه می کرد.. یاشار اولین سوال را پرسید: آقای سبحانی؟ از دخترتون بگید.. اخلاقش چطوری بود؟

مرد آهی کشید و پاسخ داد: شیدا دختر خیلی آرومی بود.. سرش تو کار خودش بود و با هیچکس کاری نداشت.. همیشه سرش تو دفتر کتابش بود..

-دخترتون دوست صمیمی ای داشت؟ کسی که باهاش خیلی صمیمی باشه و حرفاش رو بهش بزنه؟

-راستش جناب سرگرد من با شیدا زیاد نزدیک نبودم.. من از صبح تا شب سرکار بودم و هروقتم که خونه میومدم شیدا یا نبود و اگر هم بود داشت تو اتاقش درس می خوند..

-شغلتون چیه آقای سبحانی؟

-توی یکی از شرکت های واردات و صادرات قطعات کامپیوتری حسابدارم..

-کدوم شرکت؟

-شرکت

رامش..

-خب، نگفتید دخترتون دوستی داشت که شما بشناسیدش؟

-من فقط دختری به نام مریم رو می شناسم.. با شیدا هم کلاسیه تو دانشگاه.. شیدا هم بیشتر اوقات می رفت خونه اونا برای درس..

-فامیلی این دختر چیه؟

-فتوحی. مریم فتوحی..

--از سفرتون بگید.. به چه دلیل رفتید و چرا شیدا رو نبردید؟

-حال مادرم که ساکن رشت هست خوب نبود.. رفتیم یه سر بهش بزنیم.. شیدا هم گفت امتحان داره نیومد..

مرد بعد از گفتن این حرف، سرش را پایین گرفت و مردانه گریست.. یاشار از پارچ روی میز برای او آب ریخت و به او داد.. مرد تشکر زیر لبی ای کرد و آب را یک نفس سر کشید.. لیوان پلاستیکی را روی میز گذاشت و عذرخواهی کرد: ببخشید جناب کنترلم رو از دست دادم..

یاشار گفت: مشکلی نیست.. فقط بگید این اواخر رفتار عجیبی از شیدا ندیدید؟ استرس، پرخاش، تماس های مشکوک، و از این قبیل چیزها؟

-نه. شیدا مثل همیشه بود..

-ممنون از کمکتون..

رادمان روی کاغذ زیر دستش نوشت: (مریم فتوحی) و سپس فیلم بعدی را پخش کرد.. این فیلم متعلق به دوست شیدا، مریم فتوحی بود.. دختر با چشمان سراسر سرخ از گریه رو به روی یاشار نشسته بود..

دائماً با دستمال در دستش نم حاصل از گریه زیر چشمش را پاک می کرد و فین فینش به راه بود..

-خب خانم فتوحی از دوستیتون با شیدا سبحانی بگید.. رابطتون چطور بود؟

دختر با بغض شروع به حرف زدن کرد: من و شیدا از دو سال پیش که هردو وارد دانشگاه شدیم، باهم دوست شدیم.. خیلی صمیمی بودیم.. شیدا خیلی ساده و مهربون بود.. آزارش به مورچه نمی رسید.. اصلا باورم نمیشه که شیدا دیگه نیست..

و چند قطره اشک از چشمانش فرو ریخت.. اشک هایش را پاک کرد..

-خانم شما به من بگید که شب حادثه کجا بودید؟

-من توی جشن تولد یکی از دوستای مشترکمون با شیدا بودم.. شیدا هم دعوت بود ولی چون با سولماز دعواشون شده بود نیومد.. منم می خواستم نرم اما شیدا مجبورم کرد به اون مهمونی کزایی برم.. آخه من قرار بود شب پیش شیدا بمونم تا تنها نباشه..

-چرا شیدا شما رو مجبور کرد برید؟

-نمیدونم. می گفت من با سولماز بحثم شده تو که مشکلی نداری و از این جور حرف ها..

-چرا با سولماز دعواشون شده بود؟

-سولماز از وقتی شیدا با نیما دوست شده بود، به اون حسودی می کرد.. دائما به شیدا تیکه می انداخت و پشت سرش حرف نامربوط می زد.. اون از اول چشمش دنبال نیما بود؛ اما وقتی دید نیما دنبال شیداس، با اون چپ افتاد..

-از رابطه شیدا و نیما بگید..

-نیما هم کلاسیمونه.. یه پسر زبون باز پولدار که همه بخاطر پولش دنبالشن.. من از اولم با رابطه اینا مخالف بودم.. امکان نداشت پسری مثل نیما بی قصد و غرض نزدیک دختری مثل شیدا بشه.. نه اینکه شیدا بد باشه ها. نه. فقط نیما پسری نبود که از دختر محبوب و ساده ای مثل شیدا خوشش بیاد..

-فامیلی نیما چیه؟

-نیما عظیمی..

-شما این اواخر رفتار عجیبی از شیدا ندیدید؟ استرس، پرخاش، حرف و یا رفتار مشکوک؟

دختر کمی فکر کرد.. سپس سرش را به نشانه نفی به چپ و راست تکان داد..

-نه. چیزی جز اینکه حس می کردم رابطه شیدا و نیما شکر آب شده، یادم نمیاد..

-از کجا فهمیدید رابطشون شکر آب شده؟

-از اونجایی که شیدا می بهش زنگ می زد ولی نیما جواب نمی داد.. یکی دوباری هم که جواب داد، یه سری حرف های بی سر و ته می زد..

-مثلا چه حرف هایی؟

-مثلا شیدا می گفت چرا جواب نمیدی یعنی این قضیه انقدر مهمه که بخاطرش جوابم رو نمیدی؟ می فهمی از من چی می خوای؟ تو عجیب شدی.. از وقتی راجب اون کدهای توی گوشت ازت پرسیدم عوض شدی و از این چیزها.. دقیقا یادم نیست..

رادمان پوزخندی زد و روی برگه نوشت: (نیما عظیمی)

-خب خانم فتوحی ما کارمون فعلا با شما تمومه.. لطفا تا تموم شدن این ماجرا از شهر به هیچ عنوان خارج نشید..

فیلم های بعدی از بازجویی سولماز صیادی و چند نفر از دوستان شیدا بود، که به درد نمی خورد و نکته قابل توجهی جز اینکه نیما از روز قبل از حادثه دانشگاه نرفته و روز قبلش هم که بوده با سولماز دیده شده نداشت.. رادمان روی کاغذ دقیقاً رو به روی اسم نیما فلشی کشید و نوشت: (سولماز صیادی)

اما میان فیلم ها هر چقدر گشت، فیلم بازجویی نیما را نیافت.. به پشتی صندلی تکیه داد و به ماگ حاوی قهوه سرد شده روی میز خیره شد.. زیر لب زمزمه کرد: فعلاً تو از همه مشکوک تری.. آقای نیما عظیمی.. چندین بار پی در پی این اسم را تکرار کرد اما ناگهان در سرش چیزی جرقه زد.. به سرعت به سمت لب تابش خیز برداشت^۸..

متفکر به تایمر چراغ قرمز نگاه می کرد.. دست چپش را به صورت قائم روی لبه پنجره گذاشته بود و انگشتانش را زیر لبش می کشید.. بی اراده بر روی فرمان ضرب گرفته بود.. ذهنش همواره در حال تجزیه و تحلیل اطلاعاتی که به دست

آورده بود، بود.. دیشب تا ساعت ۳ صبح بیدار بود و پرونده کابوس را مطالعه می کرد.. گزارشات قتل پنج مقتول را می خواند و به احتمالات ممکن می اندیشید.. در آخر با سردرد شدیدی به رخت خواب رفته بود.. ساعت شش و نیم صبح، با صدای آلارم گوشیش، با بی میلی به سختی از تختش دل کنده بود تا به ستاد برود.. صدای بوق بلند ماشین پشتیش او را به خود آورد.. زیر لب ناسزایی به فرد مجهولی حواله کرد و پایش را روی گاز فشرد.. ماشین را در پارکینگ ستاد پارک کرد.. با حرص از ماشین پیاده شد و در را محکم کوبید.. امروز روز بی اعصابی رادمان بود.. سردردی که از دیشب یقه اش را گرفته بود، همچنان رهایش نکرده بود و به قوت قبل درحال متلاشی کردن تک تک اعصاب سرش بود.. در این بین، سرباز نگهبان ورودی هم به او اجازه ورود نمی داد.. سرباز قبلی هم که او را می شناخت، در مرخصی به سر می برد و جایش را آن پسرک احمق زبان نفهم گرفته بود.. از شانس بدش کارت شناساییش را در خانه جا گذاشته بود و هرچه به آن جوانک گستاخ می گفت که کیست، باورش نمی شد.. با هزار بدبختی با تماس با یاشار مشکل را برایش توضیح داد و بالاخره با دستور یاشار اجازه ورود داده شد.. به سمت آسانسور رفت و با خودش اهد بست تا در شرایط مناسب، حال آن سرباز بی نزاکت را بگیرد.. دکمه شاسی آسانسور را فشرد

و منتظر ماند تا آسانسور پایین بیاید.. بالاخره آسانسور آمد و رادمان سوار شد.. چند نفری که در اتاق بودند، با دیدن رادمان مشغول خوش و بش با او شدند.. رادمان هم بی‌حوصله و کوتاه جواب و راجی های آنان را می داد.. در طبقه سوم که مختص به دایره جنایی بود، پیاده شد و مستقیم به سوی اتاق یاشار رفت.. کوچکترین توجهی به کسانی که به احترامش پا به زمین می کوبیدند، نداشت و بی تفاوت از میان ازدحام جمعیت درحال عبور، می گذشت.. وقتی به جلوی در اتاق یاشار رسید، با میز خالی سرباز جلوی در رو به رو شد.. دست گیره در را کشید اما در باز نشد..

-قربان؟ سرگرد تو اتاقشون نیستند..

رادمان به سمت صدا چرخید و با سروان احمدی رو به رو شد..

-پس کجان؟

-توی بخش تجسس هستن..

و کمی این پا و آن پا کرد.. انگار برای گفتن حرفی تردید داشت..

رادمان محکم دستور داد:

-حرفت رو بزن سروان. چی شده؟

-خب راستش قربان مشکلی پیش اومده.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

-ما یک تار مو پیدا کردیم ولی خب راستش الان نیست. یعنی کلا گم شده..

رادمان متعجب پرسید:

-گم شده؟! سر نخ به این مهمی گم شده؟! چطور؟!!

و در پی حرفش به سمت بخش تجسس پا تند کرد.. سروان احمدی هم مضطرب به دنبال گام های بلند و سریع رادمان، تقریباً دوید..

هرچه به بخش تجسس نزدیکتر می شدند، صدای داد و بی داد یاشار بلندتر و واضح تر می شد.. قدم هایش را تندتر کرد.. جمعیت جمع شده جلوی درب بخش تجسس را کنار زد و به سربازی که آنجا ایستاده بود و معرکه را تماشا می کرد، توپید: جمعیت رو متفرق کن.. اینجا واینستا..

سرباز صاف ایستاد و کلاه کج شده روی سرش را مرتب کرد.. چشمی گفت و با کمک سروان احمدی مشغول متفرق کردن جمعیت شد.. رادمان در چهارچوب درب بخش تجسس ایستاد.. اولین چیزی که در تیررس نگاهش قرار گرفت، یاشار

خشمگین بود که روی میز پسر جوانی خم شده، دستانش را به میز تکیه داده بود و با تمام وجود فریاد می زد:

-هیچ می دونی چه غلطی کردی؟ مدرک به این مهمی رو چه جوری گم کردی؟ می دونی ما چند وقته داریم روی این پرونده کار می کنیم؟ اون وقت تو سر نخ به این مهمی رو که می تونست مارو به قاتل برسونه رو گم کردی؟ اصلا مگه قرار نبود بلافاصله بعد از تحویل نمونه، اون رو به آزمایشگاه منتقل کنی؟

دستش را بلند کرد و محکم روی میز کوبید و بلندتر فریاد کشید:

-پس الان این نمونه لعنتی کجاست؟

همه کارکنان بخش تجسس، از خشم کمتر دیده شده مافوقشان، در خود جمع شده بودند.. صدا از هیچکس در نمی آمد.. پسر متهم، لرزان و مضطرب دستانش را درهم گره می کرد..

رنگش پریده بود و نمی دانست در جواب مافوق خشمگینش چه بگوید.. با حالی زار، به دنبال راه فراری از این مخمسه ای که خودش با بی دقتیش برای خودش ساخته بود، می گشت.. رادمان قدمی به جلو برداشت.. در را پشت سرش بست تا بیشتر از این اختشاش درست نشود.. به سمت یاشار رفت.. با لحن خشک و جدی اش گفت: هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ ستاد رو گذاشتی روی سرت..

یاشار با کلافگی دستی به صورتش کشید.. نفس عمیقی کشید و به سمت رادمان چرخید..

-نمی دونی که چه گندی بالا اومده.. دارم آتیش می گیرم.. یه قدم! فقط یه قدم مونده بود تا این پرونده کوفتی بسته شه!

و نگاه بدی حواله پسر متهم کرد.. رادمان نگاهش را میان کارکنان خشک شده چرخاند و تشر زد: به کارتون برسید..

ماموران با این حرف، به خودشان آمدند و هرکس به کاری مشغول شد..

از وقتی وارد اتاق یاشار شده بودند، یاشار مانند اسپند روی آتش، جلز و ولز می کرد.. دائما در اتاق قدمرو می رفت و به زمین و زمان فحش می داد..

-اع اع اع! پسره پررو مثل بز زل زده تو چشم من هیچی نمیگه! انگار نه انگار که تر زده به پرونده! خیر نبینی بچه! سرهنگ کچلمون می کنه! از جلوی در ستاد سر و ته آویزونمون می کنه تا عبرتی بشیم واسه آیندگان! تو هم خیر نبینی رادمان!

-من دیگه چرا؟

-اگه توی زلیل شده یه کم دیرتر میومدی، همچین می خوابوندم زیر گوشش که به آب بگه بع!

همین که یاشار این حرف را زد، سروان احمدی که خودش را مشغول گزارش نوشتن نشان می داد، پقی زیر خنده زد.. اما وقتی با نگاه چپ و طلبکارانه یاشار رو به رو شد، به زور خنده اش را فرو خورد و زیر لب عذرخواهی کوتاهی کرد..

روی لب های رادمان، طرحی از یک خنده کوچک نشسته بود.. از نظرش یاشار خیلی بامزه حرص می خورد.. دیدن همین لبخند کوچک، برای منفجر شدن انبار باروت عصبانیت یاشار کافی بود..

-می خندی؟ می خندی؟ دِ میگم سرهنگ سرمون رو می بره باهаш کله پاچه درست می کنه! با چشمامون یه قل دو قل بازی می کنه! پوستمون رو می کنه به عنوان رو فرشی می اندازه تو اتاقش! با گوشتمون آب گوشت می پزه! استخونامون رو می اندازه جلو سگا تا بخورن! اون وقت تو می خندی مرتیکه؟

رادمان با خون سردی همیشگی اش که حرص یاشار را در میآورد، چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-خب میگی چیکار کنم؟ کاریه که شده.. عوض حرص خوردن و داد و بی داد کردن بشین یه فکری کن ببین باید چیکار کرد؟ انقد هم راه نرو.. بتمرگ یه جا رفتی رو مخم..

یاشار چشم غره ای به رادمان رفت و از آنجایی که خودش هم از آن همه راه رفتن خسته شده بود، خودش را روی مبل چرمی انداخت.

--حالا چیکار کنیم؟ این تنها سر نخمون بود.. سرهنگ خیلی روش حساب وا کرده بود..

-فعلا باید از خیرش بگذریم و به اطلاعات خودمون افاقه کنیم..

سپس رو به سروان احمدی کرد و پرسید:

-توی فیلم هایی که برام فرستادی، فیلم بازجویی نیما عظیمی رو ندیدم دلایلش چیه سروان؟

سروان احمدی دست از نوشتن کشید.. صاف نشست و پاسخ داد :

-نیما عظیمی ایران نیست قربان ..

یک تای ابروی رادمان متعجب بالا پرید ..

-ایران نیست! چرا باید ایران نباشه؟

-دیروز که متوجه شدم ایران نیست، یه استعلام از لیست مسافرای خارجی این هفته گرفتم و فهمیدم که نیما عظیمی دقیقا ساعت چهار صبح شب قتل به مقصد دهلی پرواز کرده ..

رادمان پوزخندی زد.. چندین بار نام دهلی را زیرلب تکرار کرد ..

-انتخاب هوشمندانه ای کرده.. پیدا کردن یه آدم، اونم توی شهری مثل دهلی، درست مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاهه..

و رو به سروان ادامه داد:

-فعلا دست نگهدار.. برو سراغ سولماز و نیما.. اطلاعات خانوادگیشون رو با تمام جزئیات می خوام.. آدمایی که باهاشون رابطه نزدیکی دارن.. حتی ریز مکالماتشون رو هم می خوام.. به مخابرات درخواست بده..

-چشم قربان..

-گزارش پزشکی قانونی بالاخره اومد یا نه؟

سروان احمدی، با شنیدن این حرف، لبخندی روی لبانش نشست.. کاغذهای روی میز را به دنبال چیزی بهم ریخت..

-همین امروز اومد.. نگه داشته بودم شما اومدید بدم بهتون ..

به دنبال این حرف، برگه ای از زیر انبوه کاغذها بیرون کشید..
از جا برخاست.. به سمت رادمان رفت و برگه را به او داد ..

-خوبه. برو دنبال کاری که گفتم.. در اسرع وقت اون اطلاعات
رو می خوام سروان !

-بله قربان.. پس با اجازه تون من برم ..

وسایلش را جمع کرد.. رو به آن دو پا به زمین کوبید و با
حرکت سر رادمان که نشانه آزاد باش بود، از اتاق خارج شد..
رادمان کاغذ در دستش را در کیف سامسونت چرمش گذاشت
تا بعد آن را بخواند.. به یاشار نگاه کرد که متفکر روی مبل
لم داده بود و انگار که در دنیایی دیگر سیر کند، به نقطه
نامعلومی در سقف خیره شده بود ..

-تو کاری نداری همین جوری لم دادی اینجا؟

-دارم به این فکر می کنم که خبر گم شدن سر نخمون رو چه جوری به سرهنگ بدم سخته نکنه و خودمم کشته یا ناقص نشم ..

رادمان نیش خندی زد و پرسید :

-خب؟ به نتیجه ای هم رسیدی؟ آخه می دونی، من این بار نیستم که این گندکاری رو ماستمالی کنم ..

یاشار با شنیدن این حرف، متحیر از جا پرید.. با چشمان گرد شده به رادمان نگاه کرد ..

-شوخی نکن رادمان! نگو که می خوای من رو تو این شرایط بحرانی تنها بذاری !

نیش خند روی لب رادمان عمیقتر شد.. از جا برخاست.. کیف و پالتویش را برداشت و به سمت در رفت ..

-متاسفم رفیق! من کار دارم باید برم.. خودت باید این بار رو از پیشش بریبای ..

و به دنبال حرفش یاشار هاج و واج را در اتاق تنها گذاشت..
 *** یقه پالتوی مشکی رنگش را بالا کشید.. سوز سردی می وزید و برگ خشک شده درختان را به پرواز در می آورد..
 در سبز رنگ آپارتمان چهار طبقه ای رو به رویش بود.. نفسی گرفت و زنگ طبقه سوم را فشرد.. لحظه ای بعد، صدای جا افتاده زنی پیچید ..

-بله؟

با صدای سردش پاسخ داد :

-خانم گودرزی من باید با شما صحبت کنم ..

زن با تردید پرسید :

- شما؟

- من رادمان آریا، کارآگاه و مسئول پرونده خانم سبحانی هستم ..

زن فنجان چای را روی میز، جلوی رادمان گذاشت .. روی مبل در مقابلش نشست و با آهی شروع به حرف زدن کرد :

- بیست ساله تو این محل زندگی می کنم .. از وقتی ده سال پیش شوهر خدا بیمارزم، فوت شد، بچه هامم یکی یکی از پیشم رفتن .. تو همون روزا بود که شهین اینا به این محل اومدن .. اون موقع شیدا ده سالش بود .. یه دختر آروم و مهربون ..

با دستمال در دستش اشک هایش را زدود ..

- ببخشید من یه هو احساساتی شدم .. آخه شیدا مثل دختر خودم بود ..

-مشکلی نیست. از شب قتل بگید.. دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

زن به نقطه ای خیره شد.. انگار که سعی کند خاطره آن شب را بخاطر بیاورد ..

-اون شب، من تا دوازده شب داشتم سریال مورد علاقه ام رو می دیدم.. وقتی سریال تموم شد، به تراس رفتم تا لباسایی رو که شسته بودم، جمع کنم.. چون کمی نگران شیدا بودم، به خونه اشون نگاه کردم.. چراغ های خونه روشن بود تا خواستم نگاهم رو بگیرم، یه نفر رو دیدم که مثل برق از پنجره اتاق شهین و شوهرش پایین پرید و مثل باد شروع به دویدن کرد.. انقد سریع و بی صدا می دوید که یه لحظه حس کردم اشتباه دیدم ..

-خب؟ بعدش چی شد؟

-ترسیده بودم.. جرات این رو که برم و حال شیدا رو بپرسم، نداشتم.. واسه همین به پلیس زنگ زدم ..

-از اون روز بعد چیز مشکوکی ندیدید؟

زن کمی فکر کرد.. سپس گفت :

-راستش دیروز یه پسر جوون اینجا اومده بود.. من از پنجره دیدمش.. هی جلوی در خونه شیدا قدمرو می رفت و به اطرافش نگاه می کرد ..

-نفهمیدید چیکار داشت؟

-نه والا ..

دست از نوشتن کشید.. دفترچه اش را بست و به همراه خودکارش در جیب داخلی پالتویش گذاشت.. از جا برخاست.. زن نگاهش کرد ..

-تشریف می برید؟ چایی تونم که نخوردید ..

-متشکرم خانم. باید برم ..

زن رادمان را تا دم در همراهی کرد.. در همین حین چشم رادمان به تابلوی بزرگی افتاد که در نقطه کوری از پذیرایی، نسب شده بود.. تابلو، در واقع یک قاب عکس بود.. زن تا نگاه رادمان را روی تابلو دید، رنگ از صورتش پرید.. با دست پاچگی گفت :

-اونا بچه هامن.. همه اشون خارج زندگی می کنن ..

-کدوم کشورن؟

زن با درماندگی محسوسی پاسخ داد :

-هند ..

-و کدوم شهر؟

-دهلی..

قدمی به سمت قاب عکس برداشت.. نگاهش بین دو مرد و یک زن جوانی که کنار هم ایستاده بودند، می چرخید.. چیزی که توجه رادمان را جلب کرده بود، لباس های تماما سیاه و یک شکل و رنگ چشمانشان بود.. رنگ چشمان هر سه یک نوع خاکستری تیره و کدر بود.. لبخند مرموزی که به لب داشتند، دلهره آور و بی حسی خاصی را القا می کرد.. از گوشه چشم متوجه زن شد که دست پاچه، این پا و آن پا می کرد و با استرس مشهودی در نگاهش، به او و قاب عکس نگاه می کرد.. نفسی کشید و از تابلو دور شد.. سعی کرد تا لبانش را کمی کش بدهد تا حداقل صورتش از آن سردی و بی حسی همیشگی، بیرون بیاید.. نتیجه تلاشش، یک لبخند سرد و محو بود که در واقع هیچ اثر خاصی هم نداشت، بود..

-خب خانم گودرزی من میرم.. لطفا اگر باز هم نکته قابل توجهی دیدید، به ما خبر بدید ..

-حتما ..

-خدانگهدار ..

از زن، فقط خداحافظی زمزمه واری شنید و سپس در خانه به رویش بسته شد.. پله ها را دوتا یکی پشت سر گذاشت و از خانه بیرون رفت.. هوای آزاد و سرد را به ریه کشید.. نگاهش بر روی درب پلمپ شده خانه شیدا، ماند.. نمی دانست چرا بعد مرگ پنج نفر پرونده را به او داده اند.. از همان قتل دوم و سوم مشخص بود که این قتل ها، به هیچ وجه اتفاقی باهم تشابه ندارند.. چطور توانسته بودند مردم و خانواده مقتولین را آرام کنند؟ چطور این پرونده اینقدر کش آمده بود، سرش را از سوالات بی پایانش، به طرفین تکان داد.. به سمت ماشینش راه افتاد.. فعلا باید ذهنش را روی حل معمای این پرونده مرموز، متمرکز می کرد.. او کسی نبود که پرونده ای را بی نتیجه رها کند.. در تمام سال های کاریش، یک پرونده باز و معمای حل نشده نداشت.. همین سابقه درخشانش م باعث این همه نفوذ و شهرت او شده بود.. دزدگیر بنز کوپه مشکی رنگش را زد.. در ماشین را باز کرد و نشست.. ماشین را روشن کرد و به

راه افتاد.. قصد داشت سری هم به محله های دیگری که قتل های قبل در آنجا رخ داده بود، بزند و با خانواده های مقتولین، دیدار کوتاهی داشته باشد.. قبلا آدرس ها را از پرونده برداشته بود و می خواست امروز حتما چیزی، هرچند کوچک پیدا کند...

همین سر نخ های کوچک بودند که با بهم پیوستنشان به یک دیگر، سر نخ بزرگی را تشکیل می دادند.. هر نوع اطلاعاتی برای او، هرچند کوچک و در ظاهر بی ارزش، یک گام به سوی حقیقت معنا داشت.. این پرونده پر از گره و حقایق پنهان بود.. حقایقی که هیچکس خبری از اصل قضیه اش نداشت و او، مثل همیشه، به دنبال حقیقت ماجرا می گشت.. با به صدا در آمدن گوشی، از فکر بیرون آمد.. گوشی را از جیب شلوار تنگش، به سختی بیرون کشید.. زیر لب فحشی به خودش داد.. هزار بار تا کنون، به خودش گفته بود که گوشی را در جیب شلوارش نگذارد یا اگر می گذارد، شلوار تنگ نیوشد اما این عادت بود که ترک کردنش برای او، ممکن نبود.. زندگی او پر از این عادت های کوچک و بزرگی بود که رادمان نامش را زندگی گذاشته بود.. عادت هایی مانند شب بیداری هایش در اکثر اوقات، نوشیدن قهوه، موسیقی بی کلام، سیگار و هر چیزی که رادمان به مجموع آن ها، زندگی می گفت.. گوشی

را با کلافگی ناشی از صدای بوق و ترافیک، روی گوشش گذاشت ..

-بله !

صدای آرام سروان احمدی در گوشش پیچید :

-سلام قربان ..

-سلام. چی شده باز؟

-هیچی قربان زنگ زدم تا بگم ریز مکالمات نیما و سولماز رو در آوردم.. نگاهش را از چراغ سبز شده گرفت و پایش را روی پدال گاز فشرد ..

-خب؟ بررسیشون هم کردی؟

-نه قربان.. تازه همین الان اومد.. زنگ زدم بپرسم که بفرستم
براتون یا میاید ستاد؟

در کوچه ای پیچید و نگاهی به دنبال جای پارکی، در میان
کوچه تنگ گشت ..

-نه فعلا کار دارم.. نمی تونم پیام اونجا فعلا.. خودت بشین
بررسیشون کن و به من خبر بده.. اگه وقت شد تا شب یه سر
می زنم اونجا.. اگرم که نشد، فردا اول وقت میام ..

ماشین را به زور در تنها جای پارک موجود در کوچه، جا
کرد.. از ماشین پیاده شد و درش را بست ..

-متوجه شدم قربان ..

-با دقت بررسی می کنیا سروان! من که اومدم، می خوام یه
چیزی پیدا کرده باشی !

-چشم. تلاشم رو می کنم ..

-خب دیگه؟

-هیچی قربان.. همین .

دزدگیر ماشین را زد و به سمت مغازه سر کوچه راه افتاد ..

-خوبه پس برو سرکارت ..

-چشم. خداحافظ .

طبق عادت گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد.. جلوی مغازه ایستاد و به فروشنده پیرش، چشم دوخت.. با نفس عمیقی، وارد مغازه کوچک شد.. با ورود او، مغازه دار چشم از روزنامه مقابلش گرفت.. عینک ته استکانیش را، روی بینی گوشتیش، جا به جا کرد و با نگاه دقیقی به سر تا پای رادمان، پرسید :

-چیزی می خواستی جوون؟

رادمان با نگاهی به بسته های سیگاری که پشت پیرمرد در قفسه چیده شده بود، پاسخ داد :

-یه پاکت سیگار ..

و به یک نوع از سیگارها، اشاره کرد ..

پیرمرد سری به تاسف تکان داد و به سمت قفسه چرخید ..

-نکشید اینا رو.. شماها جوونید.. حیفید به مولا !

رادمان چشمانش را در حدقه چرخاند و در همین حین، چشمش به روزنامه روی صندوق افتاد.. روی صفحه اول روزنامه، با

تیتری بزرگ و پررنگ نوشته بود: (کابوس پنجمین قربانی
اش را هم گرفت)

پاکت سیگار را روی صندوق گذاشت و با دیدن نگاه خیره
رادمان روی روزنامه، سری تکان داد و با آهی گفت -

-می بینی چه روزگاری شده؟ یه از خدا بی خبر، راه افتاده تو
کوچه و خیابون، همین جوری داره جوونای مردم رو می
کشه !

نگاهش را از روزنامه گرفت و پاکت سیگار را به سمت خود
کشید ..

-آره واقعا.. من شنیدم دارن دنبالش می گردن ..

-ای آقا! چه گشتنی! اینا اگه حواسشون بود که این از خدا بی
خبر نمی تونست پنج نفر رو بکشه که! همین امروز فرداس که
بزنه ششمی رو هم بکشه !

رادمان که فرصت را مناسب می دید؟ پرسید :

-من شنیدم یکی از قربانیا، تو این محل بوده.. درسته؟

پیرمرد با افسوس سری تکان داد ..

-آره. تو همین کوچه بود دختره.. همه چی خوب بودا! نمی دونم چی شد و چی کرد که صبحش همه جا پیچید که دختر نصرتی رو کشتن.. همه مون ماتمون برده بود.. تو محل قیامت به پا شد.. مادرش که جا به جا غش کرد.. برادرش داشت خودش رو می کشت.. نصرتی بیچاره یه شبه پیر شد ..

این ها چیزهایی نبود که رادمان بخواهد بشنود.. پس، درحالی که سیلیفون دور سیگار را پاره می کرد، پرسید :

-شاید دختره مشکل دار بوده.. کسی چه بدونه ..

-نه! اصلاً! دختره خیلی خانم بود.. با هیچکس کاری نداشت..
آسته می رفت.. آسته میومد.. آزارش به مورچه هم نمی رسید..
با دختر من دوست بود.. خیلی متین و نجیب بود..

-خونواده اش چی؟

-اونا هم خیلی با آبرو هستن.. والا ما که نه از دختره خبیطی
دیدیم، نه خونواده اش.. بقیه اش رو خدا می دونه..

رادمان سری به نشانه تفهیم تکان داد و سیلیفون در دستش را
در سطل زباله کنار پایش انداخت..

-شما چیز مشکوکی ندیدین اینجا؟

و برای اینکه سوالش شک برانگیز به نظر نیاید، اضافه کرد:

-آخه مگه میشه هیچکس چیزی ندیده باشه؟ چطور تونسته بدون اینکه کسی ببینه یا خبردار شه، راحت کارش رو بکنه؟

پیرمرد کمی فکر کرد و سپس گفت :

-راستیتش، همون اوایل که نسترن رو کشتن، یه پسره یکی دوبار اومد اینجا و راجب نسترن هی سوال جواب

کرد.. می گفت می خواد بره خواستگاری نسترن.. اومده بود تحقیق.. ولی از خدا پنهون نیست، از شما چه پنهون.. خیلی مشکوک بود.. با اینکه بهش گفتم نسترن رو کشتن، باز خیلی راحت وایساد اینجا و کلی راجب قتلش، سین جینم کرد ..

ابروی رادمان بالا پرید ..

-یه پسره؟ یادت نیست چه شکلی بود؟

پیرمرد با چشمان تنگ شده، به رادمان نگاه کرد.. رادمان که متوجه شک پیرمرد شده بود، با همان لحن سرد همیشگی، گفت :

-چند روز پیش که این دور و اطراف بودم، یه پسری هم اومد و از منم این سوالا رو پرسید.. منم وقتی بهش گفتم مال این محل نیستم، گذاشت رفت.. خواستم بدونم این پسر همونه، یا نه؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت :

-والا چیز خاصی یادم نیست.. فقط یادمه که چشماش سبز بود.. نه از این سبز معمولیا ها! از این زاغا! ترسناکن ها !

رادمان لبخند محوی به دروغش زد.. نقشه اش گرفته بود ..

-آره. خودش. شما نمی شناسیدش؟ واسه اتون آشنا نبود؟ نه

-

والا .

سری تکان داد.. دیگر کاری اینجا نداشت.. دستش را در جیب پالتویش کرد و کیف پولش را بیرون کشید.. پیرمرد تا این صحنه را دید، مشغول تعارف کردن شد.. رادمان بی توجه، پول سیگار را حساب کرد و با تشکری؟ از مغازه خارج شد.. نگاهی را تا انتهای کوچه، امتداد داد.. قدم زنان و دست در جیب، به سمت خانه نسترن نصرتی، مقتول چهارم، راه افتاد..

تا شب، مشغول سر زدن به محله ها و خانواده های مقتولین بود.. خسته، بدون اینکه چیزی بخورد، به خانه اش بازگشت.. باز هم سردردهایش شروع شده بود و او را هر لحظه بیشتر از قبل عصبی و کلافه می کرد.. مثل همیشه، وقتی به خانه رسید، به زیر دوش آب سرد، پناه برد.. بعد از اینکه خستگی یک روز پر تکاپو را، با آب سرد از تنش شست، با خستگی عجیبی، به خواب رفت..

صداهایی را از دور دست می شنید.. همه جا تاریک بود.. نمی توانست صدا را تشخیص دهد.. صدایی بلند، اما گنگ، همراه با یک نوع ویز ویز خاص.. کم کم صدا نزدیکتر و واضحتر می شد.. مغزش از آن حالت گنگی و بی حسی بیرون می آمد.. پلک هایش خمارگونه از هم باز شد.. حالا به خوبی می توانست صدا را تشخیص دهد.. با لود شدن مغزش، به سرعت نیم خیز شد.. به گوشیش که روی عسلی کنار تخت زنگ می خورد، چنگ زد.. با دیدن شماره سروان احمدی، متعجب به ساعت نگاه کرد.. ساعت چهار و پنج دقیقه صبح بود و زنگ خوردن گوشیش در این ساعت، نمایانگر یک اتفاق بود.. انگشتش را روی کادر سبز کشید و گوشی را روی گوشش گذاشت ..

-بله؟

صدای سروان از میان صدای آژیر بلند شد :

-سلام قربان ..

-سلام. چی شده؟

-قربان لطفا بیاید به این آدرسی که میگم.. یه قتل دیگه گزارش شده ..

رادمان با شنیدن این حرف، عصبی غرید :

-لعنتی! بازم !

و مشتش را با حرص روی پایش کوبید ..

-قربان آدرس رو بفرستم براتون؟ سرگرد گفتن هرچه زودتر خودتون رو برسونید ..

از جایش برخاست و به دنبال پیراهنش گشت ..

-نه بگو همین جوری ..

-خیابون فرشته ...

گوشی را قطع کرد و دکمه هایش را بست.. شلوارش را به سرعت پوشید و با چنگ زدن به پالتو و موبایلش، از خانه خارج شد.. خیابان ها را با سرعت پشت سر می گذاشت.. نمی خواست دیر کند و دیدن جسد و بررسی اش را اینبار هم از دست بدهد.. با سرعتی که او داشت و نزدیکی خانه اش به مقصد، چند دقیقه بعد به محل قتل رسید.. ماشینش را کنار ماشین های ستاد پارک کرد و پیاده شد.. اینبار قاتل، برعکس دفعات قبل، قربانی اش را از شمال شهر بر گزیده بود.. خانه ای ویلایی و با نمایی شیک، در محاصره ماشین های ستاد قرار داشت.. یاشار با دیدنش، به سمتش پا تند کرد ..

-خوب شد اومدی رادمان! بیا ببین این بی پدر چیکار کرده !

رادمان به سمت خانه راه افتاد .

-چی شده؟ اینبار چیکار کرده؟

یاشار دستی کلافه به موهایش کشید ..

-مثل اینکه اینبارم مقتول دختره.. خدمتکار خونه گزارش قتل رو داده.. بچه ها دارن داخل رو بررسی می کنن ..

وارد حیاط سرسبز خانه شدند.. حیاط خانه تراوت خاصی داشت.. درختان بلند و گلهای زیبا، از شادابی خود در این فصل سرما هم نکاسته بودند.. باغ، با وجود چراغ های پایه بلندی که روشن بودند، غرق نور بود و دیدن اطراف را آسانتر می کرد.. از میان افراد ستاد که هرکدام به طرفی می رفتند، گذشتند ..

-به پزشکی قانونی خبر دادین؟

-نه. گفتم اول خودمون بررسیامون رو بکنیم بعد خبرشون کنیم.. این مولایی بیاد نمی داره دیگه کارمون رو بکنیم ..

رادمون سری تکان داد و از در ورودی ساختمان گذشت.. در ورودی ساختمان، از یک نوع شیشه نشکن و ضد سرقت بود.. قاتل نمی توانسته از در به زور وارد شده باشد.. پس این احتمال را در ذهنش خط زد.. درون خانه با دکوراسیونی کاملاً شیک و مدرن دیزاین شده بود.. ظرافت و هم آهنگی که در چیدمان خانه به چشم می خورد، فریاد می زد که این بی نقصی کار و سلیقه یک زن است ..

-قتل کجا بوده،

یاشار با اشاره ای به پله های مارپیچ وسط سالن اصلی، پاسخ داد :

-طبقه بالا.. توی اتاق خود مقتول ..

-تو خودت جسد رو دیدی؟

یاشار چشم غره ای به رادمان رفت ..

-نه پس.. وایساده بودم تا توی تحفه بیای غش نکنم یه وقت ..

-از تو بعید نیست ..

-رادمان! می زنم همین جا مقتولت می کنما !

رادمان به لحن یاشار که تلفیقی از حرص و شوخی بود، سر تکان داد ..

-هر روز که بیشتر می گذره بیشتر از آدم شدن ناامید میشم ..

یاشار نگاه بدی به رادمان انداخت ..

-اگه من آدم شم تو تنها می مونی آخه.. من تو رو تنها نمی دارم ..

رادمان بی توجه به حرف های یاشار، از پله ها بالا رفت.. می خواست هرچه زودتر جسد را ببیند.. این پرونده در همین چند روز، برایش مهم شده بود.. طبقه دوم، متشکل از یک سالن دایره ای شکل بود که یک دست مبل و یک میز بار، در آن قرار داشت.. از دو طرف سالن، دو راهروی کوتاه کشیده شده بود که درهایی که در آنجا دیده می شد، اتاق ها را نشان می داد ..

رادمان با دیدن سروان شجاعی که از یکی از اتاق های راهروی سمت راست بیرون آمد، به سمتش پا تند کرد.. پسر، با دیدن رادمان و یاشار که به سویش می آمدند، صافتر ایستاد و آرام پا به زمین کوبید ..

با آزاد باش دادن یاشار، راحت ایستاد و به رادمان سلام کرد.. رادمان سری برایش تکان داد و بی مقدمه پرسید :

-جسد اینجاست پویا؟

و به اتاقی که او ازش خارج شده بود، اشاره کرد ..

پویا اخمی کرد و پاسخ داد :

-بله. اینجاست ..

بینی اش را چین داد ..

-خیلی وضعش خرابه قربان ..

رادمان بی مکث وارد اتاق شد و صدای یاشار را که ادعا داشت پویا خیلی سوسول شده را نشنیده گرفت .. اولین چیزی که به چشمش آمد، پنجره سراسری و باز اتاق بود .. دیگر مطمئن شده بود که قاتل علاقه خاصی به پنجره دارد .. نگاهش را در اتاق گرداند و روی تخت کینگ سائز گوشه اتاق مکث

کرد.. به آرامی به تخت مشکی صورتی مقابلش نزدیک شد.. تخت غرق خون بود.. به طوری که رنگ رو تختی اصلاً قابل تشخیص نبود.. دختری جوان، برحنه و خون آلود روی تخت خوابیده بود.. برحنگیش را با ملافه ای پوشانده بودند ولی رادمان از شانه های عریانش حدس زد که دختر برحنه است.. موهای بلندش روی بالش پخش شده و دستانش با انگشتان شکسته، به لبه تخت بسته شده بود.. گوشه ملافه را گرفت و از رویش کنار زد.. با یک نگاه به تن دختر فهمید که بر خلاف گفته پویا، این مقتول کمتر از قربانیان قبلی آسیب دیده است.. جای چاقو درست روی قلب دختر کاملاً مشهود بود.. مشخص بود که قاتل با یک ضربه قدرتمند چاقو، قربانیش را کشته است.. ملافه را تا روی صورت دختر که مشخص بود بیشتر از هجده یا هفده سال نداشت، کشید.. صدای یاشار را از پشت سرش شنید ..

-این یکی خیلی بچه اس. کنکوری بوده دختره ..

به سمتش چرخید و گفت :

-کمتر از قبلیا شکنجه اش کرده ..

-شاید دلش واسه بچگیش سوخته ..

رادمین نگاه عاقل اندر صفیعی به یشار انداخت ..

-قاتلی که قربانیاش رو اون طوری سلاخی می کنه، چطور
دلش واسه این یکی سوخته؟

یشار چشمانش را در حدقه چرخاند و دستش را در هوا تکان
داد ..

-چه بدونم! یه فرضیه بود فقط !

رادمین بعد از نگاه دقیق و سریعی که به اطراف اتاق انداخت،
از اتاق خارج شد ..

-خانواده این دختر کجان پس؟ اینجا یه جورایی زیادی ساکته..

یاشار کنارش قرار گرفت و گفت:

اون طور که من فهمیدم کسی رو جز یه خواهر نداره..

-خب این آبجی خانم الان کجاست؟

-توی سالن نشیمن پایینه.. سروان احمدی داره باهاش حرف می زنه..

به پویایی نگاه کرد که این حرف را زده بود.. به سمت پله ها رفت و دستور داد:

-خوب گوش کن پویا! میری چندتا از بچه ها رو برمی داری شروع می کنی به گشتن! جزئی به جزئی خونه و باغ رو می گردی! حتی از کنار یه لیوان و یه درخت هم نمی گذری! به گروه تجسس بگو حواسشون رو شیش دنگ جمع کن.. اینبار اگه باز کند بزنن، با من طرفن.. مفهوم بود؟

پویا با قدرت پا به زمین کوبید و گفت :

-بله سرگرد ..

یک لحظه هر سه ماتشان برد.. دست پویا، شوکه از حرفی که نا خواسته و از روی عادت دیرین بر زبان رانده بود، کنارش افتاد.. یاشار با دهان باز به پویا نگاه می کرد.. بزاق دهانش را به سختی قورت داد و نگاه خشک شده اش را از نقطه نامعلوم رو به رویش گرفت و بی هیچ حرفی از پله ها پایین رفت.. یاشار با رفتن رادمان، به خودش آمد.. دهانش را بست.. نگاه تاسفباری حواله پویای خشک شده کرد.. دستش را به نشانه خاک بر سرت بالا برد و به سوی او پایین آورد و به دنبال رادمان از پله ها پایین دوید.

#۴۰ .. رادمان، سنگینی نگاه پر خشم امیر را روی خودش حس می کرد.. ندایی از درونش دائما به او هشدار می داد تا جلوی آن مرد، حرفی نزنند.. بی اراده، مانند اینکه طبق یک عادت قدیمی کاری را انجام دهد، چشم در نگاه گیج و متحیر دختر دوخت و با نگاهش خواست تا ساکت باشد و جلوی

۲۳#.. ذهنش با شنیدن آن کلمه، به کل بهم ریخته بود.. قدم هایش را ناخواسته برمی داشت و حس می کرد معلق است.. هجوم خاطرات و افکار بی رحم به سرش را می فهمید. همه چیز در مقابل چشمانش، مانند فیلمی با دور تند، درحال پخش بود.. لحظه ای ایستاد.. سرش از هجوم آن همه خاطره، تیر می کشید.. پلک هایش را محکم روی هم فشرد تا شاید با این کار، از بازپخش هزارباره این اتفاقات جلوگیری کند.. صدای دویدن یاشار به دنبالش را می شنید.. سعی کرد به خودش مسلط باشد.. نمی خواست یاشار او را در آن حالت استیصال ببیند.. به سختی افکار شوم و تصاویر منحوث را از سرش کنار زد و به سمت نشیمن پا تند کرد.. یکی از سربازها، او را به سوی نشیمن راهنمایی کرد.. از همان دور، سروان احمدی را به همراه ستوان حمیدی دید که رو به روی دو زن نشسته بودند.. یکی از زن ها که روی مبل، پشت به او نشسته بود.. زن دیگر، کنار آن زن نشسته، ایستاده بود و انگار دلداریش می داد.. سروان احمدی و ستوان حمیدی با شنیدن صدای قدم های محکم رادمان به او نگاه کردند.. با دیدن رادمان، هردو هم زمان برخاستند و با نزدیکتر

شدنش، پا به زمین کوبیدند.. رادمان با حرکت سر،
آزادشان کرد و به سروان احمدی گفت:

-سروان؟ بیا اینجا..

سروان احمدی به سمت رادمان رفت..

-گزارش بده..

-قربان اون دوتا، یکی خواهر مقتوله و اون یکی
خدمتکار اینجاست..

-همونی که گزارش داده؟

-نه قربان.. اونی که گزارش داده، دخترشه..

-چیزی فهمیدی تا حالا؟

-مقتول مهتا پارسا، هجده ساله اس.. پدر و مادری
نداره و با خواهر بزرگترش زندگی می کرده.. چون
هنوز دکتر مولایی نیومده، دقیق نمیشه گفت ولی
گزارش قتل ساعت پنج دقیقه به چهار صبح بوده..

رادمان نگاهش را از سروان گرفت و به سمت خواهر
مقتول رفت..

-اسم خواهره چیه؟

-مَهفام پارسا.. بیست و چهار ساله..

رو به روی خواهر مقتول قرار گرفت.. دختر جوان،
با دیدن یک جفت کفش مردانه رو به رویش؟ سرش
را بلند کرد و لیوان آب قند را از جلوی پش زد..
نگاه رادمان در یک جفت چشم ماهگون گره خورد..
چشمانی وحشی و گستاخ، غرق در دریای خون..
دختر با بی حالی از جا برخاست.. حالا بهتر می
توانست رنگ نقره فام چشمان دختر را ببیند.. با
صدای سروان احمدی، به خودش آمد.. به جلد رادمان
سرد و خشک همیشگی فرو رفت و با لحنی محکم،
خودش را معرفی کرد:

-من رادمان آریا، کارآگاه و مسئول پرونده کابوس
هستم..

دختر با بی حالی سر تکان داد..
رادمان به مبل اشاره کرد..

-بنشینید خانم..

مهفام با بی حالی روی مبل نشست و با صدای گرفته
از گریه اما مقتدر گفت:

-من نمی فهمم چه اتفاقی افتاده! مهتا حالش خوب
بود!

رادمان از اقتدار در لحن این دختر، آن هم در آن شرایط، متعجب شد! به روی خودش نیاورد و با خون سردی گفت:

-خانم پارسا؟ شما به من بگید امشب کجا بودید؟

و به شلوار جین و پوتین هایش اشاره کرد..

-خونه دختر خاله ام بودم..

-چرا؟

-تولدش بود.. مهتا هم دعوت بود اما هر کاری کردم، نیومد..

-کی برگشتید؟

دختر، کمی مکث کرد..

-السا نداشت برگردم.. خواست پیشش بمونم تا فردا

باهم بریم شرکت.. من خواب بودم که گوشیم زنگ

خورد.. سمیرا بهم گفت پیام خونه.. همه اش گریه

می کرد و اسم مهتا رو صدا می کرد.. نگران شدم..

بی خبر از خونه السا زدم بیرون و...

دیگر نتوانست ادامه بدهد.. رویش را برگرداند.. از

جا برخاست و به سرعت از سالن خارج شد..

از آن همه قرور و اقتدار آن دختر جوان، در حیرت بود.. چطور دختری با این سن، می توانست چنین قدرتی در لحن و نگاهش داشته باشد؟ سعی کرد تصویر چشمان براق و ماهگون دختر را از سرش بیرون کند.. نگاهش را به زن پیری که می خورد، شصت و خورده ای سال داشته باشد، داد.. زن با لبه روسری مشکیش، دائما اشک های روان از چشمانش را پاک می کرد. زانویش را ماساژ می داد و با گریه، آرام بر پایش می کوبید.. رادمان نفسی گرفت و ستوان حمیدی را مخاطب قرار داد:

-ستوان؟ برو ببین دکتر مولایی اومده؟ آگه اومده بود، بیا خبرم کن..

ستوان چشمی گفت و به دنبال دستور رادمان رفت.. به پیرزن نگاه کرد.. سروان احمدی آرام زمزمه کرد:

-زهرا علی پور.. بیست و پنج ساله داره به خانواده پارسا خدمت می کنه.. شوهرش اینجا باغبونه و دخترشم کنار مادرش کمک دسته..

سری برای اطلاعات سروان تکان داد و رو به زن گفت:

-خانم علی پور؟ شما باید به سوال های من جواب
بدید..

زهرآ، اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-من جواب میدم ولی چیزی نمی دونم زیاد..

-شما زمان قتل کجا بودید؟

-تو خونه ام.. انتهای باغ..

-چطور خبردار شدید؟

-سمیرا بیدارم کرد.. من خواب بودم.. گریه می کرد و

همه اش اسم خانم کوچیک رو صدا می زد.. من و

حسین آقا هم ترسیدیم.. وقتی اومدیم اینجا که سمیرا

زنگ زد به پلیس..

-شما شب ها تو خونه خودتون می خوابید؟

-بله.

-پس دخترتون اینجا، اون موقع شب چیکار می کرد؟

-وقت هایی که خانم نیستن، سمیرا میاد اینجا می

خوابه تا خانم کوچیک تنها نباشن شب ها..

-رابطه خواهرها باهم چطور بود؟

زهرآ آه پرسوزی کشید..

-عالی.. اون ها عاشق هم بودن.. مخصوصا خانم که
واسه خانم کوچیک جون می داد.. وقتی آقا و خانم
مردن، مَهفام خانم، خانم کوچیک رو بزرگ کرد..
عین بچه اش باهاش رفتار می کرد.. براش هم پدر
شد هم مادر..

و با تمام شدن حرفش، با صدای بلند گریست

۲۴#.. از گریه های خالصانه این زن، مشخص بود
که با تمام وجود این خانواده را دوست داشت.. کمی
صبر کرد تا زن کمی آرام شود. با پای راستش، روی
کف پارکت خانه، ضرب گرفته بود.. کلافه بود و هق
هق گریه زهرا هم عصبیتش می کرد.. سرش را به
سمت سروان احمدی که کنار مبلی که او نشسته بود،
ایستاده و چیزهایی در دفترچه اش می نوشت،
چرخاند.. سروان با دیدن این حرکت، دفترچه اش را
محکمتر گرفت و برای اینکه رادمان راحتتر حرفش
را بزند؟ سرش را خم کرد..
-دختر و شوهرش کجان؟

-دختره رو فرستادیم بیمارستان.. اصلا حالش خوب نبود.. پدرش هم رفت پیش دخترش..

سری به نشانه تفهیم خم کرد.. با اشاره ای به پارچ آب روی میز، به سروان دستور داد:

-یه لیوان آب بده به خانم..

بعد از اینکه زن قدری آرامتر شد، رادمان پرسش هایش را از سر گرفت..

-خانم علی پور؟ خانم و آقای پارسا، کی و چطور مردن؟

زن، آهی کشید و بغض آلود، پاسخ داد:

-خانم و آقا، شیش سال پیش، تصادف کردن و فوت شدن..

-خانم مهفام شغلش چیه؟

-خانم، شرکت پدرشون رو بعد از مرگشون، اداره می کنن..

لحن زن، وقتی داشت از کار مهفام حرف می زد، غرور خاصی داشت.. مثل اینکه از موفقیت فرزند خودش بگوید..

- شما رفتار عجیب و مشکوکی این اواخر از کسی
ندیدین؟ بخصوص مهتا؟

زهرآ، کمی تحمل کرد.. سپس با تردید گفت:

- نه.. خب یعنی نمی دونم.. چیزی یادم نمیاد.. خانم
کوچیکم، تا دیشب خوب بود..

رادمان، نفسی گرفت و از جا برخاست..

- خانم علی پور؟ لطفا اگر چیزی یادتون اومد، یا چیز
مشکوکی دیدید،

دست در جیب پالتویش کرد و با لمس سطح سیغلی
کارت، خیالش راحت شد.. یک کارت را با دو انگشت
از جیبش بیرون کشید و به سوی زهرآ گرفت..

- با من تماس بگیرید..

زن، کارت را گرفت و سری به نشانه تائید، تکان
داد..

- خب؟ چه نتیجه ای گرفتی دکتر؟

دکتر مولایی، دستکش های مخصوصش را از دستش
کشید.. با تاسف، آهی از سینه بیرون داد..

-دو ساعت پیش با ضربه مستقیم چاقو، مرده.. قاتل
اینبار زیاد علاقه ای به شکنجه نشون نداده.. بازم
باید بررسی کنم تا دقیقتر بگم..

همراه دکتر، پا روی پله ها گذاشت..

-دختره، برخلاف قبلیا، لخت بود.. چقدر احتمال تجاوز
هست؟

دکتر، دستی به ته ریشش کشید و متفکر پاسخ داد:

-نمیشه مطمئن بود؛ ولی احتمالش با وجود کبودی
های پراکنده بدن مقتول، هست..

پله آخر را که پشت سر گذاشتند، دستانش را طبق
عادت نصفه در جیب شلوار کتان تنگش فرو برد و
درحالی که خیره رفت و آمد افراد ستاد بود، محکم
دستور داد:

-تا فردا گزارشت رو می خوام دکتر! جامع و کامل!

دکتر مولایی، نگاه پر معنایی به رادمان انداخت.. این
لحن سرد، محکم، و خشن رادمان برای هر کسی که
او را می شناخت، رنگ و بوی آشنایی داشت.. دکتر،
آهی کشید..

-تا فردا بهت می رسونم..

لحن دکتر، مانند نگاهش پر از حرف بود و رادمان
خوب حرف نگاه و لحن او را می فهمید.. سردردش
هنوز پا برجا بود و نمی خواست با تحلیل نگاه دکتر،
بر دردسرش اضافه کند.. نگاهش روی در شیشه ای
خانه می گشت.. قدمی به سمت در برداشت و سری
برای دکتر تکان داد.. قدم هایش را تند کرد.. نیاز
مبرمی به هوای آزاد، یه نخ سیگار و جرعه ای
آرامش داشت.. آرامشی که سالها بود از او دوری می
کرد..

یاشار، دست به کمر و با نگاهی پر سرزنش و
طلبکار، رو به روی پویای نادم و سر به زیر ایستاده
بود..

-این چه حرفی بود که زدی بچه؟ تو عقل تو مخت
نیست؟

-به خدا دست خودم نبود! یه هو از دهنم پرید! عمدی
نگفتم اصلاً!

یاشار، چشم غره ای به او رفت..

-اگه عمدی گفته بودی که الآن زنده نبودى!

کنار پنجره سراسری خانه پارسا، ایستاده بودند و
یاشار، پویای پشیمان را سرزنش می کرد.. دست

خودش نبود.. وقتی آن لحن پر قدرت آشنا را شنیده بود، آن کلمه طلسم شده، بی اراده از میان خاطرات نه چندان کهنه اش، بیرون آمده، و بر زبانش جاری شده بود.. یاشار، با دیدن رادمان که با گام های بلند، به سمت در حیاط می رفت، دست از سرزنش پویا کشید.. با عجله صاف ایستاد و تند تند، کلمات را پشت هم ردیف کرد:

-ببین پویا! برو بچه ها رو جمع کن برمی گردیم ستاد! به اینا هم بگو از شهر خارج نشن تا نگفتم! اینجارم تا اطلاع ثانوی، پلمپ کن!

دیگر منتظر حرف یا حرکتی از سوی پویا نماند.. به سرعت به سمت در شیشه ای رفت و با خارج شدنش از ساختمان، به دنبال رادمان دوید..

کنار ماشینش که رسید، صدای دویدن و به دنبالش، نفس نفس زدنش را شنید.. دزدگیر ماشین را زد.. تا خواست سوار شود، ضربه ای به شانه اش خورد.. نفسش را پرحرص، از بینی اش بیرون داد.. دلش می خواست، یکی از آن مشت های پرقدرتش را به زیر چشم یاشار بکوبد.. ندیده می دانست، کسی جز یاشار، از عمد این طور به شانه او نمی کوبد.. فقط

او بود که از حساسیت های رادمان، با کمال آگاهی،
برای حرص دادنش استفاده می کرد..

۲۵#.. به سمتش چرخید و با غیظ نگاهش کرد..
یاشار تا نگاه آتشین رادمان را دید، صاف ایستاد و
حالت حق به جانبی به خود گرفت..

-مگه تو میگ میگی که انقد تند راه میری؟ به
خواست الهی کر هم شدی که هرچی صدات می زنم،
جواب نمیدی! عین هو یابو سرت رو انداختی پایین
مثل میگ میگ میری! توجهم نمی کنی که من دارم
دو ساعت گلوم رو پاره می کنم و اسم بی صاحبیت
رو صدا می کنم!

دست به سینه و کلافه به یاشار نگاه می کرد.. هیچ
برایش در آن لحظه مهم نبود که یاشار در میان
اراجیفش، چند بار او را به حیوانات مختلف تشبیه
کرد.. چیزی که در آن لحظه می خواست، فقط تمام
شدن خزعبلات یاشار و دور شدن از آنجا بود.. بعدا،
در یک موقعیت مناسب، حال یاشار را بابت جفنگیاتی
که به او نسبت داده بود، می گرفت.. با دیدن نگاه و
حالت رادمان، دست از حرف زدن کشید.. نگاه

رادمان به وضوح فریاد می زد که کار یاشار، دیر یا زود، با حرف هایی که زده بود، تمام است.. رادمان همان لحظه تلافی نمی کرد.. نگه می داشت، در یک موقعیت مناسب چنان تلافی می کرد که آدم به غلط کردم می افتاد.. یاشار هم فهمیده بود که باز خودش را به دردرس انداخته و سند بدبختیش را امضا کرده است..

مانند پسر بچه های خطاکار، معذب به رادمان نگاه کرد.. با انگشت اشاره پشت سرش را خاراند و با لبخند گناهکارانه ای لب زد:

- غلط کردم رو واسه همین وقت ها گذاشتن دیگه!
غلط کردم!

سرش را با تاسف تکان داد..

-نمی خوای آدم شی یاشار؟

یاشار، نیشش را باز کرد و با سرخوشی گفت:

-قصدش رو دارم ولی نمیشه.. یکی تو وجودم میگه،
اگه تو آدم شی، کی رادمان رو حرص بده؟ منم می
بینم راست میگه، دیگه بی خیالش میشم..

چشمان رادمان باز توفانی شد.. لبانش را روی هم
فشرد و از میان دندان های چفت شده اش غرید:

-فقط گم شو یاشار!

و بریده بریده تکرار کرد:

-فقط... گم... شو....!

یاشار، فرصت نکرد حرف یا حرکتی کند.. صدای پویا
نگاه هر دو نفر را به سمتش کشید..

-سرگرد؟ بچه ها آماده هستن.. بریم؟

رادمان از پویای معذب چشم گرفت.. به سمت
ماشینش چرخید و در ماشین را باز کرد..

-من میرم جایی.. بعد میام ستاد..

یاشار، حرفش را با پویا قطع کرد و هولزده به
رادمان نزدیک شد..

-کجا میری رادمان! بیا باهم بریم ستاد دیگه!

بی توجه، پای راستش را در ماشین گذاشت..

-تو برو منم میام بعدا..

یاشار، ملتمس نالید:

-اذیت نکن رادمان! سرهنگ به خون من تشنه اس!
اما دیگر فایده ای نداشت.. رادمان در ماشین را بست
و بدون کوچکترین اعتنایی به بال بال زدن های
یاشار، ماشین را روشن کرد.. پایش را روی گاز
فشارد و با سرعت از آنجا دور شد..

از پاکت سیگار در دستش، یک نخ بیرون کشید..
پاکت را روی داشبورد انداخت.. سیگار را به فندک
ماشین نزدیک کرد.. با سوختن سیگار، آن را میان
دو انگشتش گرفت و بین لبانش جای داد.. پُک
عمیقی به سیگار زد.. دود غلیظ جاری شده در ریه
هایش، آرامش نسبی ای به ذهن خسته اش داد..
نوای ملایم ویالون، در فضای ماشین پیچیده بود و با
سیگار، تلفیق آرامش بخشی برای رادمان ساخته
بود.. شیشه ماشین را به اندازه ای که دود سیگار
خارج شود، پایین کشید.. دوست نداشت ماشینش
بوی سیگار بگیرد.. بعد از اینکه از خانه مقتول ششم
دور شده بود و یاشار درمانده را تنها گذاشته بود، به
خانه اش برگشته و تن و روحش را به قطرات سرد
آب سپرده بود.. می خواست که وقت داشت تا لیوانی

قهوه داغ بنوشد؛ اما وقتش را نداشت.. باید هرچه زودتر خودش را به ستاد می رساند.. این بود که بعد از یک دوش مختصر، لباس پوشیده و از خانه خارج شده بود.. و حالا در ترافیک همیشگی تهران، منتظر باز شدن گره کور ماشین ها بود.

۲۶#.. ذهنش درگیر پرونده و قتل صبح بود.. حس خاصی به این پرونده داشت.. حسی که او را وادار می کرد تا این پرونده و حلش، برای او اهمیت ویژه ای پیدا کند.. حسی از اعماق وجودش، درست جایی که برای او ناشناخته بود، دائما به او نهیب می زد که این قتل ها آشناست.. انگار قبلا این قتل ها را دیده باشد یا پرونده ای دقیقا مانند این پرونده، زیر دستش بوده باشد.. اما هرچه فکر می کرد، چیزی یادش نمی آمد.. امروز هم با دیدن آن دو گوی نقره فام، این حس به اوج خودش رسیده بود.. آن چشم ها، با آن درخشش ماهگون، بیش از حد برایش آشنا بود.. مطمئن بود، تا کنون آن دختر را جایی ندیده و یا چشم هایی به آن رنگ و فرم، هیچگاه به او نگاه نکرده است.. اما این حس، با سماجت تمام، اصرار به آشنایی آن چشم ها و در کل، این پرونده داشت..

منطقش، با آن عینک دور سیاه و کت و شلوار اتو کشیده اش، به احساسش، دست به سینه چشم غره می رفت.. از نظر او، این حس ها، توهمی بیش نبود.. احساسش، لجبازانه پا به زمین می کوبید و فریاد می زد که او مطمئن است، این پرونده و آن چشم ها آشناست.. اما، منطقش، با حرص به او نزدیک شد و با حمله غافلگیرانه ای، گردن احساس را میان دستانش گرفت و فشرد.. صورت احساس، هر لحظه رنگ عوض می کرد.. صورتی، قرمز، سبز، آبی، بنفش، و...! به دستان منطق چنگ می زد و به سویش لگد می انداخت.. رادمان، با کلافگی، آن دو را از سرش پس زد.. سیگار دوش را که وقتی درحال فکر کردن بود، روشن کرده بود را از پنجره بیرون انداخت.. پایش را روی گاز فشرد و از میان ماشین ها، لایی کشید.. دلش کمی بی قانونی می خواست.. سرعت، برای او، رهایی بود.. یه حس خوب و هیجان بود.. با سرعتی که داشت، ده دقیقه ای به ستاد رسید.. باز هم همان سرباز سمج روز قبل، آنجا بود.. نفسش را پرحرص از بینی اش بیرون داد.. زیر لب غرید:

-اگه اینبارم بازی در بیاری، بدجور حالت رو می گیرم! حالا ببین!

پسر، به ماشین نزدیک شد.. شیشه های ماشین، تماما دودی بود و او نمی توانست، راننده را ببیند.. با اینکه ماشین برایش آشنا بود؛ ولی محز احتیاط، باز هم خواست تا راننده را ببیند تا مطمئن شود..
تقه ای به پنجره سمت راننده زد.. شیشه، به آرامی، تا نیمه پایین آمد.. با دیدن همان مرد دیروز، که از هر کسی راجبش پرسیده بود، با احترام، از او گفته بودند، صافتر ایستاد..

-سلام قربان..

گوشه لب رادمان، با تمسخر بالا رفت.. بدون اینکه از مقابلش چشم بردارد، با تمسخر و طعنه پرسید:

-اجازه هست من برم داخل؟

پسر، کنایه در لحن رادمان را خوب حس کرد.. بزاق دهانش را با ترس فرو داد.. چیزهایی که از این مرد شنیده بود، بند دلش را پاره کرده بود.. در دل فاتحه ای برای خودش خواند و با لبخند ترسانی گفت:

-حتما قربان.. الان مانع رو میدم بالا..

و برای اینکه از او دور شود، خودش به سمت کابین دوید..

رادمان، پوزخندی به رفتار دست پاچه پسر زد..
مشخص بود که او را خوب شناخته بود که آن طور
نگاهش می کرد.. راضی از این حس پیروزش، با
بالا رفتن مانع، به سرعت وارد محوطه ستاد شد..
ماشین را در پارکینگ اختصاصی کارکنان پارک کرد
و پیاده شد..

صدای قدم های عصبی سرهنگ، تنها ملودی شکننده
سکوت اتاق بود.. از وقتی وارد اتاق سرهنگ شده
بود، سرهنگ همین طور ساکت، طول و عرض اتاق
را طی می کرد.. هیچکس حرفی نمی زد.. همه،
منتظر بودند تا سرهنگ، چیزی بگوید.. یاشار، از
وقتی رادمان پا به درون اتاق گذاشته بود، چپ و
راست به او چشم غره می رفت.. با نگاه و حرکت
ابرو و کج و کوله کردن لبش، برای او خط و نشان
می کشید.. حسابی حرصی بود و این از نگاهش می
بارید.. گویا قبل از آمدن رادمان، سرهنگ بدجور
یاشار را شسته و خشک کرده بود.. سروان احمدی و
پویا، از ادا و اصول های یواشکی یاشار، که بیشتر
از اینکه ترسناک باشد، حالت مسخره و دلک گونه

ای به او می داد، از درون می خندیدند.. صورت پویا،
از خنده فرو خورده اش، به سرخی می زد.. روی
لبان سروان احمدی، لبخند بزرگی نشسته بود، که
برای دیده نشدنش سرش را به زیر گرفته بود.
رادمان؛ خون سردتر از بقیه، پا روی پا انداخته و به
سرهنگ نگاه می کرد.. حوصله اش از این جو
سنگین، سر رفته بود.. در این فکر بود که بلند شود
و از اتاق بیرون برود که صدای عصبی سرهنگ
منصرفش کرد..

-این چه وضعیه؟ چرا انقد کند پیش می رید؟ اصلا
کاری هم کردید؟ این یکی شیشمی بود.. تا دو روز
دیگه لابد میاید میگید شدن هشت تا..

و رو به رادمان کرد و گفت:

-چیکار می کنی رادمان؟ چرا این پرونده هنوز بازه؟
اخم های رادمان از زن و حرف های سرهنگ، درهم
شد.. نگاهش برنده، چشمان سرهنگ را نشانه
گرفت.. او کسی نبود که یک جا بنشیند تا هر کس
هرچه دلش خواست به او بگوید.. با کسی رو در
بایستی و تعارف نداشت.. پایش که می رسید، حرفش
را می زد..

-این رو من باید از شما بپرسم سرهنگ.. اینجا چه خبره؟

سرهنگ که انتظار این حرف و لحن رادمان را نداشت، به شدت جا خورد..

-منظورت

چیه پسر؟

-منظورم واضح سرهنگ.. چرا گذاشتید کار به اینجا بکشه، بعد من رو خبر کردید؟ درحالی که از همون قتل دوم، مشخص بود که این قتل ها، زنجیره ای هستن و قاتلشون یکیه.. نگید که نفهمیدید که باورم نمیشه.. بعد از قتل پنجم به من خبر دادید، اون وقت انتظار دارید من تو سه روز پرونده رو ببندم؟ قضیه چیه؟

سرهنگ، کلافه دستی به ته ریشش کشید.. به سمت میزش رفت و روی صندلی جای گرفت.. می دانست که نمی شود چیزی را از رادمان مخفی کرد.. این را به سردار ستوده هم گفته بود؛ اما او اصرار داشت تا حد امکان رادمان، در این قضیه دخیل نشود.. اما اکنون رادمان شک کرده بود و این یعنی نقطه پایان

ماجرا.. رادمان را خوب می شناخت.. می دانست که
اگر رادمان به چیزی مشکوک شود، تا ته و تویش را
در نیاورد، دست نمی کشد.. دستانش را روی میز،
درهم قلاب کرد.. آهی کشید و شروع به حرف زدن
کرد:

-من نمی توانم حرفی بزنم.. دستور سرداره کهقاطی
این ماجرا نشی.. تو فقط باید قاتل رو پیدا کنی.. بقیه
اش با ماست..

خشم، تنها حسی بود که در آن لحظه در وجودش
ریشه دوانده بود.. حس می کرد، مسخره شده و
اجازه داده بازیش بدهند.. از اینکه کسی فکر کند
احمق است، تا سر حد مرگ متنفرد بود..

از تمام حالاتش، حرص و خشم می بارید.. آبی ژرف
چشمانش، پر تلاطم و طوفانی شده بود.. لبانش،
محکم بهم چفت شده و فک اش منقبض بود..
انگشتانش را با تمام قدرت، در مشتش های گره خورده
اش، می فشرد.. طوری که هر لحظه ممکن بود،
درهم بشکند.. پوزخند عصبی ای زد..

-پس بگو! شما من رو مذحکه دست خودتون کردید!
نشستید پیش خودتون گفتید، رادمان رو می کنیم
عروسک خیمه شب بازیمون تا بشه راهگشامون!
پر غیظ، از جا برخاست.. رو به سرهنگ غرید:
-من رو احمق فرض کردید؟ مگه من مسخره
شماهام؟

سرهنگ، از روی صندلیش بلند شد.. اخم هایش را
درهم کشید و توپید:

صدا تو بیار پایین رادمان! اینجا خونه خودت نیست
که صدا تو انداختی پس کله ات!

با عصبانیت چنگی به موهایش زد.. با دو گام بلند
خودش را به میز سرهنگ رساند.. حالا فقط میز
بینشان فاصله می انداخت.. نگاه شوریده اش را در
چشمان سیاه سرهنگ کوبید.. کف هر دو دستش را
به میز تکیه داد..

۲۷#.. نفس های عصبیش را سرهنگ به خوبی حس می کرد.. با لحنی آرام، شمردن شمردن کلمات را از میان دندان های بهم چفت شده اش، ادا کرد:

-از اولم گفته بودم بهتون که اگه نمی خواید بینمون شکر آب شه، باهام رو راست باشید.. من این همه سال، چه اینجا و چه تو اون قرارگاه لعنتی، کار نکردم که آخرش یه مشت دروغ تحویلم بدید.. به سردارم بگید...

با انگشت شصت به خودش اشاره کرد..

-من گفتم، دیگه، بعد از این پرونده، روی من حساب نکنه..

از میز فاصله گرفت.. به سمت صندلیش رفک.. پالتویش را چنگ زد و با قدم های تند و محکم، از اتاق خارج شد.. همه مات و مبهوت، نشسته بودند.. پویا و سروان احمدی، از طغیان یکباره رادمان، در شوک به سر می بردند.. نه اینکه تا کنون خشم رادمان را ندیده باشند، نه! چندباری خشم او را دیده بودند.. اما رادمان، اکثر اوقات طوری خون سرد و بی حس می نمود که همه فکر می کردند، او در وجودش هیچ بویی از احساس نبرده است.. به همین

دلیل، خشم او برایشان هربار شوکه کننده بود.. اما،
یاشار نگران بود.. او بهتر از هر کسی رادمان را می
شناخت.. می دانست که هربار با عصبی شدنش،
میگرنش عود می کند.. زودتر از بقیه از جا
برخاست.. برای کسب اجازه به سرهنگ وارفته در
صندلیش، نگاه کرد.. سرهنگ هم نگران رادمان
بود.. می دانست که یاشار می خواهد به دنبال او
برود.. به نشانه مجاز، کوتاه پلک زد.. دیگر معطل
نکرد و از اتاق بیرون زد..

نگاهش روی رادمان که کنار پنجره ایستاده بود و
پُک های عصبی به سیگارش می زد، خیره مانده
بود.. از وقتی از اتاق سرهنگ، برای پیدا کردن
رادمان بیرون زده بود، بعد از اینکه کل ستاد را زیر
و رو کرده بود، رادمان را در اتاقش یافته بود..
انقدری حرصش گرفته بود که اگر شرایط قمر در
عقرب نبود، حتما رادمان را خفه می کرد.. در دل
تعداد پُک هایی که رادمان به سیگارشمی زد، را می
شمارد.. چندبار تا روی زبانش آمده بود که به او
یادآوری کند که سیگار کشیدن در ستاد ممنوع است
اما به محض اینکه دهانش را باز می کرد، رادمان با
تهدید نگاهش می کرد.. حوصله اش سر رفته بود..

سابقه نداشت یاشار انقدر یکجا بنشیند یا حرف نزند..
بالاخره هم طاقت نیاورد..

-میگما رادمان! می دونی که تو ستاد سیگار کشیدن
قدقنه؟

رادمان که می دانست چفت دهان یاشار به زودی باز
می شود، نفسی گرفت.. سیگار تا فیلتر سوخته اش
را از پنجره بیرون انداخت و بی توجه به حرف یاشار
با نگاه و لحنی سرد گفت:

-برو بگو آتوسا و پویا با گزارش ها و سر نخ
هاشون بیان..

یاشار خوشحال از شکسته شدن سکوت رادمان از جا
پرید.. لحظه ای مکث کرد.. لبخندی روی لب هایش
نشست.. خیلی وقت بود که رادمان، افراد را دیگر به
اسم صدا نمی کرد.. لبخندش جمع شد.. درست از بعد
از آن اتفاق، رادمان صمیمیتش را با افراد را کم کرده
بود.. اولین قدمش هم با عنوان درجه صدا کردن بچه
ها بود.. به سمت در رفت.. دستگیره را گرفت و به
پایین فشرد.. در را کشید و به سرباز جلوی در
دستور داد:

-رحمتی. برو به سروان احمدی و سروان شجاعی
بگو بیان اینجا.. زود.

رحمتی، صاف ایستاد.. با تمام قدرت پایش را روی
زمین کوبید و فریاد زد:
-بله قربان..

از شدت ضربه، کلاهش کج شد و از سرش افتاد..
یاشار از فریاد او، چشم هایش را جمع کرد.. پرحرص
غرید:

-برو رحمتی.. برو فقط..

رادمان نیش خندی از رفتار سرباز روی لبش
نشست.. یاشار غرغر کنان در را بست و به سمت
مبل ها رفت..

-من نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که هرچی
زبون نفهم کج و کوله ناقص العقل توی دنیا هست،
گیر منه بخت برگشته میاد.. از اون بدتر اینه که
سرهنگم کلا با من مشکل داره.. هرچی مورد داره
می فرسته واسه من..
خودش را روی مبل انداخت..

-یک ماه دیگه، خدا رو شکر سربازی این رحمتی
تموم میشه خلاص میشم.. البته اگه تا اون موقع، کر
نشم و ساختمون اینجا هم رو سرم خراب نشه..
همچین اربده می زنه، آدم فکر می کنه جومونگ
حمله کرده.. اون پای چلاق شده اش رو همچین می
کوبه...!

رادمان کلافه از غرغره‌های بی پایان یاشار غرید:
-خفه شو دیگه یاشار! سرسام گرفتم! چه مرگته عین
خاله پیرزن ها غرغر می کنی؟
یاشار چشم غره ای به رادمان رفت..
-زهرمار! خاله پیرزن قیافه اته!

رادمان، بی تفاوت به سمت مبل رو به روی یاشار
رفت.. روی مبل نشست و کیف سامسونتش را از
روی میز مقابل مبل ها، برداشت..

۲۸#.. قفل کیف را باز کرد.. از میان کاغذها، برگه
گزارش پزشکی قانونی را بیرون کشید.. کیف را
بست و کنارش روی مبل گذاشت.. دیشب، با وجود

خستگی، نگاهی به گزارش کرده بود؛ ولی می خواست اینبار با دقت بیشتری آن را بخواند.. نمی خواست از هیچ چیز، حتی کوچکترین نکته، به آسانی بگذرد.. به هیچ وجه دوست نداشت این پرونده لثمه ای به سابقه اش بزند.. از طرفی هم، با این پرونده و قاتلش، سر لج افتاده بود.. این پرونده، گذشته از معمای قتل ها، گره ها و معماهای زیادی داشت که او از آن ها بی خبر بود.. اما، درست زمانی که از اتاق سرهنگ بیرون زده بود، به خودش قول داده بود که تک تک گره های این پرونده را باز کند.. حالا شده به هر قیمتی.. نگاهی با دقت روی خط به خط برگه گزارش می گشت.. اخمی که بین دو ابرویش خط انداخته، حاکی از تمرکز بالایش بود.. هنوز چیزی نگذشته بود که صدای در بلند شد.. یاشار که تقریباً روی مبل لم داده بود، دست پاچه صاف نشست و دهان کجی ای به پوزخند رادمان کرد..

-بیا تو..

با وارد شدن پویا و پشت سرش هم آتوسا، یاشار نفس راحتی کشید..

-خدا رو شکر.. فکر کردم رحمتیه.. آماده بودم با لگد
برم تو دهنش..

پویا و آتوسا، هر دو خندیدند.. اما با یادآوری اینکه
احترام نگذاشته اند، هولزده خواستند پا بکوبند، که
یاشار، بی حوصله دستی در هوا تکان داد..

-لازم نیست بابا! این رحمتی خیر ندیده کاری کرده که
از هرچی احترامه متنفر شدم!

پویا با خنده روی مبل تک نفره کنار یاشار نشست..
-دیگه کم مونده تموم شه خدمتش..

یاشار بی حوصله سرش را تکان داد..

-آره به حول قوه الهی! فقط به امید اون روز تا حالا
نکشتمش..

آتوسا روی مبل دونفره ای نشست و با خنده گفت:

-وقتی احترام می ذاره، صداش تا اتاق من میاد!

هر سه خندیدند.. صدای خنده هایشان، با بلند شدن

رادمان، قطع شد.. فقط یاشار بود که بی توجه، به

خنده اش ادامه می داد.. پویا و آتوسا، با یادآوری

خشم ساعتی پیش رادمان، صاف نشستند.. سرشان

گویی که کار بدی انجام داده باشند، پایین افتاده بود..

رادمان کنار پنجره ایستاد.. طبق عادت، دستانش را تا
نصفه در جیب شلوارش جا داد.. با سردی، به یاشار
نگاه کرد تا بالاخره دست از خنده مسخره اش
بردارد.. هر کس هم نمی دانست، رادمان خوب می
دانست که خنده بی پایان یاشار، صرفاً جهت آزار
اوست.. خنده اش، کم کم با تهدیدآمیز شدن نگاه
رادمان، بند آمد.. تک سرفه مصلحتی ای زد.. کمی
صافتر نشست و با لبخند تسنعی ای، گفت:

-چیزی می خوای بگی رادمان جون؟ جون تو من
تازه دیدمت!

با چشم غره رادمان، دهانش را بست و دست از
توجیح کردنش برداشت..

رادمان، نفسی گرفت و درحالی که از پنجره به حیاط
پر رفت و آمد ستاد مرکزی نگاه می کرد، گفت:

-گفتم بیاین اینجا تا فکرهامون رو، روی هم بریزیم..
اول از همه، یه دور پرونده رو از اول دوره می
کنیم..

در ذهنش تصویر اولین مقتول نقش بست..

-لاله سرابی، سی و چهار ساله، اولین مقتول ماست..
متاهل بوده و یه دختر شیش ساله داشته.. نیمه شب

سه شنبه، دهم مرداد، در اثر ضربات پی در پی چاقو
کشته شده.. قبلش به طور بدی مورد شکنجه های
خاصی قرار گرفته..

دستانش را از جیبش بیرون کشید و مشغول قدم زدن
در یک مسیر معین شد..

-پزشکی قانونی هیچ چیز خاصی پیدا نکرده.. هیچ
ردی از قاتل پیدا نشده و تنها چیزی که بقیه رو
متوجه کرده، پنجره باز اتاق بوده.. درحالی که هیچ
اثر انگشتی از لاله که پنجره رو باز کرده باشه، پیدا
نشده.. شوهرشم اظهار کرده که وقتی از خونه با
دخترش بیرون رفته، پنجره بسته بوده و همسرشم
بخاطر وجود کولر و ورود گرد و خاک، هیچ وقت
پنجره رو باز نمی کرده..

آتوسا، برگه های در دستش را جا به جا کرد. و حرف
رادمان را ادامه داد:

-شوهر لاله تو بازجویی ها اظهار داشت که چند وقت
بود که با همسرش مشکل پیدا کرده بود.. اون روز،
چند ساعت قبل از قتل، باهم درگیر شدند.. بحثشون
بالا گرفته و شوهرش دست بچه رو گرفته و از خونه
زده بیرون.. بچه رو خونه پدرش گذاشته.. یه چند

ساعتی تو خیابون ها چرخیده و وقتی رفته خونه، با جسد آتش و لاش زنش رو به رو شده..

رادمان ایستاد.. به سمت بقیه چرخید.. دستانش را دوباره در جیبش کرد..

-قتل دوم، دو ماه بعد، درست زمانی که پرونده به دلیل کمبود مدرک، مختومه شده بود، صورت گرفته.. سهیل شریف، بیست و هشت ساله، مقتول دومه.. درست مثل لاله، با ضربات چاقو کشته شده و شکنجه های خاصی مثل لاله، روش پیاده شده.. کارمند یکی از شرکت های صادراتی بوده و...!

حرفش را ادامه نداد و رو به پویا پرسید:

-چرا اسم محل کارش توی پرونده نوشته نشده؟

۲۹#.. پویا با دیدن اخم های رادمان، کمی جمعتر نشست.. بزاز دهانش را فرو داد و پاسخ داد:

-نمی دونم! پرونده اون موقع دست یکی دیگه بود!

-دست کی؟

-گمونم سرگردد... آم... خب...!

رادمان بی حوصله به پویا که من و من می کرد،
چشم دوخت.. یاشار با اخم های درهم، نگاهش را از
رو به رویش گرفت. دلیل من و من پویا را خوب می
دانست.. پای راستش را روی پای چپش انداخت.. به
رادمان کلافه نگاه کرد.. آهی کشید و شمرده شمرده
گفت:

-سرگرد متین ستوده.. دست اون بود اون موقع
پرونده.. به دستور سرهنگ و سردار خودش همه
کارها رو می کرد.. بعد یه مدتی که ظاهرا چیزی پیدا
نکرد، پرونده مختومه شد..

رادمان، عصبی پوزخندی زد.. سرش را با تاسف به
طرفین تکان داد..

-متین ستوده! پس پرونده دست اون بود! خب جالب
شد مثل اینکه!

یاشار نیش خندی زد و گفت:

-دقیقا! نمی دونم من حساس شدم؟ یا واقعا یه چیزی
اینجا درست نیست؟

عصبی از شنیدن اسم متین، طول و عرض اتاق را
قدمرو می رفت.. به قول یاشار، یک چیزی این وسط
درست نبود.. چرا باید چنین پرونده ای به متین می

رسید؟ متینی که آن زمان در مرخصی به سر می برد.. این قضایا به مخفی کاری سرهنگ و سردار مربوط می شد.. مطمئن بود که انتخاب متین، در آن شرایط، به هیچ وجه اتفاقی نبود.. چنگی به موهایش زد.. سردرد امانش را بریده بود و هر لحظه بیشتر عصبیش می کرد.. ایستاد و انگشت اشاره اش را رو به آتوسا گرفت..

-آتوسا، تو پاشو برو ریز مکالماتی که در اوردی رو بیار واسم.. بعد میری راجب سهیل شریف، زندگی و کارش کاملاً نامحسوس تح قیق می کنی.. حتماً به دلیلی داره که اسم شرکت محل کار سهیل تو پرونده قید نشده.. تحقیقات راجب لاله هم با تو..

آتوسا از روی مبل بلند شد.. برگه های در دستش را به سمت رادمان گرفت..

-چشم قربان.. فقط اینا همون ریز مکالماتن.. گزارش هامم برگه های زیریه..

رادمان برگه ها را از دستش گرفت و با دست آزادش اشاره کرد، برود.. بعد از رفتن آتوسا، به پویای متفکر نگاه کرد..

-و تو پویا.. تحقیقات درباره مقتول پنجم و چهارم
باتوعه.. می خوام جزئی به جزئی زندگیشون رو
بدونم.. از گزارش محلی تا ریز مکالمات خودشون،
خانواده اشون و دوستاشون.. راجب نیما عظیمی و
کار و زندگیشم تحقیق کن.. این پسره از همه
مشکوکتره.. اما تمرکزت رو فقط رو اون متمرکز
نکن.. از نظر ما، همه قاتلن.. یادت نره!

پویا، با لبخند تلخی ناشی از یادآوری خاطرات گذشته،
ایستاد.. به رادمان آشنای امروزش نگاه کرد و
زیر لب، بله قربانی زمزمه کرد.. نگاه رادمان از نقطه
نامعلوم روی دیوار رو به رویش کنده شد و روی
نگاه پرحرف پویا ایست کرد.. گره ابروهایش را
محکمتر کرد و پرحرص تشر زد:

-د برو دیگه! وایساده من رو نگاه می کنه! من تا
شب ازت یه گزارش درست درمون می خوام ها!

پویا، دست پاچه، پایش را روی زمین کوبید..
-بله قربان..

و با گام هایی تند، به سمت در رفت.. با بسته شدن
در، پویا هم از چهارچوب نگاهش محو شد.. به سمت

نزدیکترین مبل به خودش رفت و نشست.. به یاشار
متفکر نگاه کرد.. یکتای ابرویش بالا پرید.. دیدن
چنین صحنه و حالتی در یاشار، جزو نایبترین
اتفاقات جهان به شمار می رفت.. اینکه یاشار ساکت
یکجا بنشیند و فکر کند، صدسال یکبار اتفاق می
افتاد.. یاشار، با حس سنگینی نگاهی که قطعا برای
رادمان بود، بدون اینکه از سقف چشم بگیرد، گفت:
-ها؟ چیه؟ درویش کن اون چشمای بی صاحبت رو!
سوراخم کردی با نگاهت!

رادمان نفس راحتی کشید.. دیگر داشت به یاشار
بودن این مرد، شک می کرد..
-یه لحظه فکر کردم یاشار نیستی.. اما با چرت و
پرت گویی دوباره ات، فهمیدم که خودتی..
یاشار به سمتش چرخید.. طلبکارانه نگاهش کرد و
گارد گرفته گفت:

-چیه؟ چرا این جوری نگاهم می کنی؟ نکنه می خوای
به منم کار بدی؟ من کار مار نمی کنم ها! گفته باشم!
دور من رو خط بکش!

رادمان، پوزخندی زد و خون سردانه، پا روی پا
انداخت.. با انگشتان دست راستش روی دسته چرمی
مبل، ضرب گرفت..

-جداً؟

-تو نمی تونی مجبورم کنی.. من می خوام تا این
رحمتی جز جیگر زده نیست، یه کم بخوابم..

-مطمئنی؟

یاشار با دیدن نگاه سرد و قاطع رادمان، آه پرسوزی
کشید.. دستش را با غم روی زانویش نوازشوار،
حرکت داد..

-باید چیکار کنم؟

۳۰#.. عینک دودیش را روی بینیش بالاتر کشید..
نمی خواست تا حد امکان، کسی چشمان سرخ شده از
بی خوابی های این چند روز و گریه های یواشکیش
را ببیند.. می خواست مثل همیشه محکم باشد..
صدای مداح و سرمای هوا، روی اعصابش خط می
کشید.. مرد، با سوز و گداز، مداحی می کرد و در
میان حرف هایش، از جوانی مرحومه می گفت..

بغض بدی که با تمام قوا، به گلویش چنگ می زد،
راه نفسش را تنگ کرده بود.. دلش، از غریبی و
تنهایی خودش و خواهر معصومش، هر لحظه بیشتر
می سوخت.. بغض و درد، دست در دست هم داده،
اشک شده بودند و به چشمان تبارش، بیشتر می
زدند.. نگاهش میان جمعیت می چرخید و پوزخند،
لبان خشک شده اش را انحنا می داد.. از فامیل و
آشنا، فقط خاله پریناز و عمو مهران آمده بودند..
عمه مهتاب گفته بود برای مراسم خانه میاید.. هوا
سرد است و ممکن است سرما بخورد، خدایی نکرده..
دایی پژمان صراحتاً اعلام کرده بود که کار دارد و
نمی تواند بیاید.. دوست پدرش، همراه خانواده اش،
در مراسم حضور داشتند.. عمو یاسر، دوست پدرش،
از وقتی شنیده بود چه مصیبتی پیش آمده، پا به
پایش دنبال کارها و تدارکات مراسم تدفین بود.. چند
نفر از دوستان مهتا و همکاران او هم بودند..
دخترها، گریه می کردند.. همه مهتای مهربان و
معصوم را دوست داشتند.. دلشان برای او و شوخی
هایش تنگ می شد.. هیچکس، در آن مراسم غریبانه
و خلوت، جز آن ها و همسر عمو یاسر و دخترش؛
به علاوه السا که بی صدا اشک می ریخت، گریه نمی

کرد.. دلش زمانی به مرز انفجار رسید که هیچکس نبود تا تابوت خواهر بی پنااهش را به دوش بگیرد.. هیچ کدام از مردهای فامیل، حاضر نشدند، زیر تابوت را بگیرند.. عمو مهران، اخم کرد و رو گرفت.. پسرعموهایش، کلا نیامده بودند و پسرخاله ای هم نداشت.. وقتی که بقیه این شرایط را دیدند، چند مرد و عمو یاسر از جمعیت جدا شدند و تابوت را به دوش کشیدند.. بی صدا اشک می ریخت و محکم قدم برمی داشت.. نمی خواست این قوم الظالمین ضعفش را ببینند.. از درون متلاشی شده بود؛ ولی می خواست حداقل ظاهرش را حفظ کند.. خودش را زمانی که زانو به خاک زد و تن خواهر دلبندهش را در میان خاک گذاشت، دفن کرد.. همه، متحیر و متاسف، به شیردلی این دختر جوان خیره بودند که با کمال شجاعت، دستان السا را که برای نگه داشتنش دراز شده بود، پس زد و خود، تن سرد خواهرش را در خانه ابدیش نهاد.. کمی دورتر از همه، مردی تکیه زده بر درختی، با نگاهی پر تحسین، به او نگاه می کرد.. دستانش را در جیب پالتوی کوتاهش فرو برده و از زیر قاب عینک دودی، تک تک افراد حاضر در مراسم را از نظر می گذراند.. امروز صبح، حسی

مجهول او را به اینجا کشیده بود.. حس می کرد، لازم است، امروز و در این لحظه اینجا باشد.. نمی دانست چرا.. اما مطمئن بود که کار بیهوده ای نکرده است.. او سالها، با این حس کار کرده بود و هربار، با اطمینان کردن به حس اش، پشیمان نشده بود. در این بین، تمام حرکات مهفام را زیر نظر داشت.. قدم های استوارش، تسلطش بر اوضاع، قدرت و اقتداری که از همان دیدار اول از تمام حرکات و نگاه و لحنش می بارید.. یک هفته از روزی که با سرهنگ بحثش شده بود، می گذشت.. در این مدت، چند چیز مهم کشف کرده بود که باید هنوز رویش کار می شد.. هرچه بیشتر در دل این پرونده می رفت، بیشتر کشف می کرد و به همان میزان، دوباره مجهول پیدا می کرد.. یقه پالتویش را بالا کشید.. تکیه اش را از درخت گرفت.. دیگر باید می رفت.. امروز با سرهنگ و سردار جلسه داشت.. یک نوع جلسه توجیه و شاید صلح.. برای آخرین بار نگاهش را میان جمعیت گرداند.. چند قدم به سمت ماشینش که چند متر جلوتر پارک شده بود، برداشت.. نگاهش از روی تک تک افراد می گذشت.. در لحظه آخر که می خواست سوار ماشین شود؛ نگاهش در یک جفت

چشم روشن براق قفل شد.. چشمان مردی که دور از جمعیت، پشت یک درخت ایستاده بود و به قبر مهتا نگاه می کرد.. مردی جوان، با چشمانی زاغ.. نه از آن زاغ های معمولی، از آن زاغ های خیلی روشن با یک برق ترسناک..

با رفتن آخرین دسته مهمان ها، نفس راحتی کشید.. دستش را روی پیشانی دردناکش گذاشت.. دیگر تاب و توان ایستادن را در خودش نمی دید.. سرش درد می کرد و چشمانش می سوخت.. با شنیدن صدای مهربان و همیشه نگران زهرا، به سمتش برگشت.. نگاه نگرانش سر تا پای مَهفام را کاوید.. دست راستش را با ضرب روی پشت دست چپش کوبید.. -اوا! خاک به سرم خانم جان! شما حالتون خوبه؟ رنگ به رو ندارید!

به سمت نشیمن راه افتاد و در همان حال، جواب زهرا را هم داد:

-چیزی نیست زهراجان.. من خوبم..

زهرا، هن هن کنان خودش را هم پای مَهفام کرد..

-اع! یعنی چی خوبم خانم؟ رنگتون شده عین هو
شیربرنج! برید کمی استراحت کنید.. من اینا رو رد
می کنم برن..

دستش را با حرکت ظریفی در هوا تکان داد..

-نیازی نیست.. گفتم که، من خوبم.. تو برو وایسا بالا
سر خدمتکارا.. خودت کار نکنیا زهرا!

زهرا که دیگر می دانست، اصرار بیهوده است، آهی
کشید و

چشمی گفت..

هرچه که به نشیمن نزدیکتر می شد، صدای عصبی و
نسبتا بلند السا را واضحتر می شنید..

-واسه چی نشستید؟ پاشید برید.. مطمئن باشید،
اینبارم چیزی بهتون نمی ماسه..

پریناز اخم آلود تشر زد:

-مودب باش السا! این چه طرز حرف زدن با
بزرگتره؟

السا، دستانش را طلبکارانه به کمرش زد.. پوزخندی
روی لب های قلوه ای اش نشانده و گفت:

-من به آدم های بی ارزشی که چشمشون دنبال مال و
منال این و اونه، احترام نمی زارم..

عصبی خندید..

-دِ لامصبا! شما به هم خون خودتونم رحم نمی کنید!

مهران، عصبی رو به پریناز کرد..

-به دخترت ادب یاد ندادی پریناز؟

پریناز، پر خشم به السای عصبی و طلبکار ایستاده
در وسط سالن، چشم غره رفت..

-تو ببخش مهران جان.. این ورپریده، تنش به تنه
مَهفام خورده، دریده شده..

السای، پرحرص غرید:

-سگ مَهفام شرف داره به شما گربه صفت ها..

علی، با عصبانیت از جایش بلند شد.. دستش را بالا
برد تا به صورت دخترش بکوبد..

-صدات رو بیار پایین سلیطه! چند وقت حواسم بهت
نبود، چاک دهنت باز شده!

تا خواست دستش را پایین بیاورد، صدای تق تق
کفش های زنانه ای در سالن پیچید و به دنبالش

صدای دست زدن، آن ها را متوجه ورودی سالن کرد.. قامت مهفام، پوشیده در آن کت و شلوار شیک مشکی، ورودی سالن را در اختیار گرفته بود.. پوزخند روی لبانش، با نزدیکتر شدنش، پر رنگتر می شد.. دست از دست زدن برداشت و رو به رویشان ایستاد..

-می بینم که تو خونه من نمایش راه انداختید.. کی به شما اجازه داده تو خونه من صداتون رو ببرید بالا؟ علی؟ با اخم نگاهش کرد..

-انقدر خونه من، خونه من نکن بچه جون.. تو که به اینجا رسیدی از صدقه سر ماعه..

السا با شنیدن این حرف، به یکباره زیر خنده زد.. مهفام هم پوزخندش غلظت بیشتری گرفت..

-شنیدی چی گفت السا؟

السا همانطور که از خنده عقب جلو می شد، بریده بریده گفت:

-وای...! خدا...! مردم از...! خنده...! وای...! آخ...! دلم...!

همه عصبی از خنده های بی پایان السا، خشمگین به آن دو نگاه می کردند.. مهتاب، که تا آن موقع ساکت بود، لب باز کرد:

-حالا که مهتا مرده، سهم اون از ارث پدریش، به من و مهران می رسه..

پوزخند مَهفام، مانند خنده السا، با شنیدن این حرف مهتاب به یکباره محو شد.. برق نفرت در طوسی چشمان مَهفام، به وضوح درخشید.. السا، صاف ایستاد و با خشونت به مهتاب خیره شد.. فقط خدا می دانست که چقدر از این زن کم حرف و موذی متتفر بود.. چنان خون سرد درباره مرگ مهتا سخن می گفت، گویی که راجب مرگ مورچه حرف می زند..

۳۱#.. مَهفام، خون سردانه به سمت کاناپه یاسی رنگ پشت سرش رفت.. رو به روی آنان نشست و به مهتاب بی تفاوت نگاه کرد.. در تمام این سالها، هیچگاه باورش نشده بود که مهتابی که پدرش آنقدر دوستش داشت، با او و خواهرش چنین کند.. مهتاب این نبود.. ساکت بود؛ اما مهربان هم بود.. پدرش را دوست داشت.. شاید هم نداشت.. نمی دانست.. بعد از

مرگ ناگهانی پدر و مادرش، همه عوض شدند.. یا به قول السا، عوضی شدند.. صدای پر نفرت السا، پوزخندی روی لبانش نشاند..

-هنوزم نمی توئم درک کنم که یه آدم چطور می تونه انقدر حروم زاده و عوضی باشه!
سر تاسفی تکان داد..

-کاش حداقل می داشتید، چهل روز از مرگ مهتا می گذشت، بعد واسه مال و منالش نقشه می کشیدید..
پریناز اینبار داد زد:

-دهنت رو ببند السا! کاری نکن...!
السا با خشم حرف مادرش را برید..

-چرا دهنم رو ببندم؟ چیکار می خوای بکنی مثلاً؟ من دیگه بچه نیستم پریناز خانم! واینمیستم تا شما هر غلطی می خوای بکنید!

-من مادرتم! تو حق نداری با من این جوری صحبت کنی!

السا، عصبی پوزخندی زد.. نگاه عسلیش را به چشمان سرد مادرش دوخت.. آهی از میان سینه اش برخاست..

-نه! تو مادر من نیستی! مادر من این طوری نبود!
من مامان و بابام رو شیش سال پیش، کنار خاله
پریزاد و عمو مهرداد دفن کردم! سر مزارشون
نشستم و براشون گریه کردم!

بغضی که میان گلویش نشسته بود را با سختی بلعید..
رویش را از آدم های نفرت انگیز رو به رویش
گرفت.. دیگر تاب ماندن نداشت.. با قدم های بلند و
تند از سالن خارج شد.. مَهفام، با نگاهش قدم های
سریع السا را دنبال کرد.. می دانست دخترخاله
سرسختش، اکنون به تنهایی نیاز دارد.. السا که از
چهارچوب نگاهش محو شد، به پریناز آشفته نگاه
کرد.. علی با حرص از حرف های دخترش، سعی
داشت همسرش را دلداری بدهد..

-ولش کن خانم.. عصبانی بود یه حرفی زد.. تو
خودت رو ناراحت نکن..

مَهفام، با تاسف به پریناز نگاه می کرد.. از نفرت
السا نسبت به پدر و مادرش خبر داشت.. پریناز، با
دیدن نگاه پر تاسف مَهفام به خودش، مانند ماده ببر
زخمی ای، غرید:

-همه اش تقصیر توعه! تو دخترم رو ازم جدا کردی!

به سمتش حملهور شد..

-تو پرش کردی! توی...!

مَهفام از جایش برخاست.. روب به روی پریناز ایستاد.. پریناز دستش را بلند کرد تا به صورت خواهرزاده اش بکوبد..

-توی بی پدر و مادر، دخترم رو از من گرفتی!

دستش که خواست پایین بیاید، در میانه راه اثیر انگشتان ظریف مَهفام شد.. هر دو، با خشم و نفرت به چشمان هم نگاه می کردند.. مَهفام سرش را چند سانت خم کرد تا چشمان وحشی و پر نفرتش در چشمان پریناز، کاملاً قفل شود.. قد او، چند سانتی از خاله اش بلندتر بود.. لب باز کرد و با لحنی سرشار از نفرت، شمرده شمرده کلمات را چون سیلی به صورتش کوبید:

-من دخترت رو ازت نگرفتم.. این خودت بودی که با زیاده خواهی هات، السا رو از خودت دور کردی.. مادر من، هیچوقت کوچکترین بدی ای به تو نکرد؛ اما تو...! توی نمک شناس، نمک خوردی و نمکدون شکستی! اگه الانم داری تو خونه چهارصد متری زندگی میکنی؛ اگه الان لباسای مار و کیف و

کفش کوچی می پوشی؛ اگه الان شوهرت زندان
نیست؛ همه از صدقه سر خانواده منه! همه بخاطر
مادر منه!

با ضرب دست او را پس زد.. پریناز، مبهوت از
حرف هایی که شنیده بود، چند قدم عقب رفت..
رویش را به سمت مهران و مهتاب شوکزده کرد و
غرید:

-و همین طور شما! هرچی دارید از پدر منه! اگه
مهتاب الان آزاده و زیر دست و پای شوهرش جون
نداده؛ اگه پسرای مهران هر کدوم الان تو یه کشور
دارن زندگی می کنن؛ همه اش از پدر منه!

دستش را به سمت خروجی گرفت..

-حالا هم از خونه من گم شید بیرون!

فریاد کشید:

-دیگه حتی نمی خوام اسمتون رو بشنوم!

مهران از جایش بلند شد و فریاد زد:

-تو حق نداری با ما این جوری حرف بزنی! اون
بابای شارلاتانت هیچ کاری واسه ما نکرد! من هرچی

دارم از خودمه! اون از من کلاهبرداری کرده! پولای
من رو بالا کشیده! من حقم رو می خوام!
مَهفام دست به سینه جلوی مهران ایستاد.. پوزخندی
زد و با تمسخر گفت:

-اع! راست میگی؟ پس چرا بعد شیش سال یادت
افتاده، پدرم ازت کلاهبرداری کرده؟
در لحنش، تمسخر جایش را به خشم و تهدید داد..
-اگه یکبار دیگه؛

انگشت اشاره اش را هشدارگونه به سمت مهران
نشانه گرفت..

-فقط یکبار دیگه؛ پشت سر بابای من مزخرف بگی و
بهش تحمت بزنی؛ کاری می کنم بری گوشه خیابون
وایسی گدایی کنی! حتی ماشین زیر پاتم واسه بابای
منه بدبخت! با یه اشاره می تونم همه اتون رو به
خاک سیاه بنشونم!

رویش را از صورت های خشک شده مقابلش گرفت..
پشتش را به آنان کرد..
-حالا همه بیرون.. راه خروجی هم بلدید..

جلوی در سفید رنگ اتاق کنفرانس ایستاد.. به سربازی که جلوی در بود، گفت تا حضورش را اطلاع دهد.. سرباز چشمی گفت و با تقه ای که به در زد، داخل شد.. پس از لحظه ای بیرون آمد و اجازه ورود داد.. قدم به داخل اتاق نهاد.. اتاق کنفرانس، اتاقی

بزرگ، بی هیچ پنجره ای با یک میز بلند بالا در وسط اتاق بود.. مانیتور بزرگی که نیمی از دیوار رو به روی در را پوشانده بود، به او دهان کجی می کرد.. پس قبل از او جلسه محرمانه ای برقرار بوده است.. در دل پوزخندی زد.. نگاهی لحظه ای روی صورت پر سلابت سردار ستوده مکت کرد.. نگاهی را از آن چشمان آشنا گرفت و صدای سرهنگ را شنید:

-بیا بنشین رادمان..

به سمت جایی که سرهنگ اشاره کرده بود، گام برداشت.. پشت میز قرار گرفت و به آرامی نشست.. نگاهی را روی افراد حاضر در جلسه چرخاند.. سردار، سرهنگ، و دو چهره آشنای دیگر که رو به روی او نشسته بودند.. چشم در چشم پسر جوان رو به رویش دوخت.. قهوه ای تیره اش زیاد از حد آشنا

بود.. آشنایی که رادمان را متفرتر می کرد.. نیش
خند محو روی لبان پسر روی اعصاب خط خطیش،
ناخن می کشید.. به دختری که کنار پسر نشسته بود،
نگاه هم نکرد.. به پشتی صندلیش تکیه داد و به
سردی گفت:

-اگه من رو گفتید پیام تا مراسم سکوت اجرا کنیم،
من برم؟

سردار سکوتش را شکست..

-شنیدم، پیغوم دادی که بعد از این پرونده می کشی
کنار؟

پسر پوزخندی زد..

-حرفه که می زنید سردار؟ پس کشیدن و شونه خالی
کردن عادت ایشونه..

رادمان نیم نگاهی به او کرد.. بعد انگار که چیزی
نشنیده باشد، به سردار نگاه کرد..

-اشتباه به عرضتون رسوندن.. من نمی کشم کنار..
فقط دیگه با شما همکاری نمی کنم..

۳۲#.. پسر، از بی محلی رادمان به حرفش، دندان روی هم سایید.. با حرص به او خیره شد و پوست لبش را کند.. سردار نفسی گرفت و گفت:
-دلیلت چیه؟ فقط بخاطر اینکه یه سری چیزهایی که به تو مربوط نبود رو بهت نگفتم، این جوری گرد و خاک کردی؟

رادمان، دستانش را روی میز گذاشت و به سمت سردار متمایل شد..

-به من مربوطه سردار! وقتی پرونده رو به من محول کردید، یعنی هرچی که به این پرونده مربوطه، به منم مربوطه..
صاف نشست..

دستانش را در سینه چلیپا کرد و ادامه داد:
-من زیر دستتون نیستم که برام تعین تکلیف کنید.. که بگید تو فقط وظیفه داری قاتل رو پیدا کنی..
سرهنگ اخمی کرد و گفت:

-ما اگه میگیم دخالت نکن، واسه خودت میگیم.. به نفعت نیست وارد این ماجرا بشی..
پوزخندی زد.. با تمسخر گفت:

-باور کنم که نگران منید؟ یه کم دیر نیست واسه این حرفا؟

کنایه اش را همه خوب فهمیدند.. سرهنگ آهی کشید و سردار را نگاه کرد.. در چشمان هر دو مرد، نگرانی ای بود که رادمان باور نمی کرد برای او باشد.. نمی توانست بعد از آن اتفاقات، دیگر احساس و حرف های هیچکس، بخصوص این دو مرد مقابلش را باور کند.. از جایش بلند شد.. مشغول قدم زدن در اتاق شد.. افکارش بهم ریخته بود.. از وقتی یاشار برای چند روز به یک ماموریت سری رفته بود، رادارهای کارآگاهیش، پیام یک اتفاق را مدام به مغزش می فرستاد.. بی مقدمه لب باز کرد:

-واسه چی تو این شرایط یاشار رو فرستادید ماموریت؟ قاچاق مواد مخدر چه ربطی می تونه به این پرونده داشته باشه؟

ایستاد.. کمی مکث کرد.. روی پاشنه پا چرخید و به چشمان حولزده آن چهار نفر نگاه کرد..

-مثلا اینکه همه دخترهای مقتول یه جورایی نخبه بودن یا مثلا همه اشون یه جورایی با شرکت رامش در ارتباط بودند.. لاله سرابی شوهرش مدیر تدارکات

اونجا بود.. سهیل شریف معاون حسابداری بود..
احسان مالکی ناظر محموله بود.. نسترن نصرتی
پدرش اونجا مدیر فنی بود.. شیدا سبحانی هم باباش
حسابدار اونجا بود.. مهتا پارسا هم خواهرش جدیدا با
اون شرکت قرارداد بسته.. خب، رئیس شرکت رامش
کیه؟ امیر رامش.. یه مرد جوون، با سابقه ای مثل
آینه.. و طبق تجربه کاری من تو تمام این سالها،
همین آینه بودن، زیادی مشکوکه.. همه چی این
پرونده در هم برهمه و بخاطر همینکه که میگم...
انگشت اشاره اش را به سمت سردار نشانه گرفت..
-بهم بگید اینجا چه خبره؟ چرا نباید قاطی این معما
شم؟ چرا دارید ازم پنهونش می کنید؟
-حتما بهت مربوط نیست که دخالت نمی دیم.. چرا
سعی داری تو همه چی سرک بکشی؟
سردار با تحکم و اخم رو به پسر تشر زد:
-متین! درست صحبت کن! اگه نمی تونی، می تونی
بری بیرون!

متین، با حرص چشم غره ای به رادمان رفت و ساکت
به پشتی صندلی تکیه داد.. رادمان، دست به سینه،
به نگاهی خشن و مبارزه طلبانه ای به سردار نگاه

می کرد.. سردار نفس صداداری کشید.. می دانست که دیگر پنهانکاری فایده ای ندارد و حتی اگر الان به او چیزی نگویند، خودش آنقدر می گردد تا حقیقت را بیابد.. این پسر را خوب می شناخت.. اصلاً نمی دانست که چرا با اینکه می دانست رادمان بالاخره همه چیز را حتی اگر از او پنهانش کنند، می فهمد؛ باز هم به تلاشش برای مخفی کردن این موضوع ادامه داده بود.. به صندلی اشاره کرد..

-بشین.

رادمان، بی هیچ مخالفتی، به سمت صندلی رفت و نشست.. سردار، نفس عمیقی کشید و بعد به متین دستور داد:

-پاشو و همه چیز رو بهش توضیح بده.. بی کم و کاست.. سرهنگ، چشمانش را بست.. هیچوقت نفهمید که چرا پنهان کردن چیزی از رادمان، آنقدر سخت است.. در در تمام طول زندگیش، هیچگاه چشم هایی مانند چشمان رادمان ندیده بود که سرمایش خون را در رگ ها منجمد کند و نفوذش زبان را بند بیاورد.. فقط یک نگاه کافی بود که فرد به گناه کرده و نکرده اش اعتراف کند.. متین، صدایی خفه از

نارضایتی از گلایش بیرون داد.. از جایش بلند شد و به سمت مانیتور رفت..

۳۳#. با حرف های متین، هر لحظه بیشتر در فکر فرو می رفت.. گره ابروهایش، با هر کلمه محکمتر می شد.. انگشتان کشیده اش، روی سطح سرد میز، ضرب گرفته بودند..

-چند سال پیش، درست از زمان قتل سوم، ما به تحقیقاتمون عمق و سرعت بیشتری دادیم.. همون طور که خودتم فهمیدی و گفتی، ما متوجه شده بودیم که با وجود فاصله نسبتا زیاد قتل ها، اون ها زنجیره ای هستن و روش و قاتل یکیه.. بنابر این، من از طریق سردار، با وجود اینکه مرخصی بودم، مسئول این پرونده شدم.. با تحقیقاتی که کردم، متوجه رابطه شغلی مقتولین با شرکت رامش شدم..

مکث کرد و سپس تصاویر اجساد مقتول اول تا سوم، به ترتیب بر روی نمایشگر ظاهر شد..

-رئیس شرکت رامش، اون موقع هم امیررامش بود که با فوت ناگهانی پدرش، در اثر سکت قلبی،

جانشین پدرش شده بود و شرکتشون رو حسابی
گسترش داده بود..

تصویر اجساد، به یکباره محو شدند و جایشان را به
تصویر مرد جوان و خوش پوشی دادند.. زیر تصویر،
با فونت درشت و پر رنگی نوشته بود: (امیررامش،
سی و یک ساله، مدیرعامل شرکت واردات و
صادرات قطعات کامپیوتری رامش)

نگاهش را بالا کشید و چشمان میشی امیررامش را
از نظر گذراند.. برق مرموز آشنایی در چشمانش می
درخشید که با پوزخند محو روی لبش، هارمونی
موزیانه ای ساخته بود..

-با کندوکاو توی زندگیش، فهمیدیم که یه خواهر
ناتنی دانشجو داره که کلا گذشته اش مجهوله.. مادر
امیر هم با خواهرش زندگی می کنه و ظاهرا خانواده
آرومین، به جز دختره که مثل اینکه خیلی شره.. ولی
از این شرورهای جوونی..

تصویر امیر کنار رفت و عکس دختر جوان و آشنایی
در صفحه پدیدار شد.. انگشتانش دست از ضربه زدن
کشیدند.. بی اراده بلند شد و با گام هایی سنگین و
آرام به مانیتور نزدیک شد.. با برخاستن یکباره

رادمان، نگاه ها بر روی او ماندند.. دلیل این حرکت ناگهانی را هیچکس جز سردار نمی دانست.. آه خفه ای کشید و در دل خود را لعنت کرد.. به رادمانی خیره شد که با نگاهش، تک تک اجزای تصویر را با اخم بررسی می کرد.. چشمانش، روی نوشته پایین تصویر گشت..

(مارال رامش، بیست و هفت ساله، دانشجوی دکترای ریاضی محض)

دختر، با پوست سفید، موهای حالتدار خرمایی تیره و با آن چشمان آبی مخمور، بیش از حد برایش آشنا بود.. طوری که حس می کرد، بارها و بارها، او را دیده، و صحبت ها با او کرده است.. هرچه به حافظه اش رجوع می کرد و میان کوچه پس کوچه های باریک خاطراتش می گشت، یادش نمی آمد که آن دختر جسور سوار بر یک موتور مسابقه ای را، کی و کجا دیده است.. حافظه ضعیفی نداشت.. همیشه به عنوان یک دفترچه امن و مخفی، از حافظه اش استفاده می کرد.. امکان نداشت چیزی را به فراموشی بسپارد، اما این دختر...! نفس عمیقی کشید.. رویش را از تصویر گرفت و باز، مشغول

قدمرو رفتن در اتاق شد.. با کلافگی، به موهایش
چنگ زد و با مکتی گفت:

-توی تحقیقاتم، فهمیدم که امیررامش و پدرش بهرام
رامش، درآمد زیادی نسبت به درآمد شرکتشون
داشتن.. و هنوزم این درآمد با وجود امیر، پا
برجاست..

متین سری تکان داد..

-دقیقا. اون یه شغل دیگه هم داره که بیشتر درآمده
از اون شغلشه..

رادمان، ایستاد.. دستانش را در جیب شلوارش کرد و
با پوزخندی گفت:

-دیگه بقیه اش سخت نیست.. قاچاق، خلاف، مواد
مخدر، و یه تشکیلات پیشرفته و بزرگ..

اینبار، دختری که تا آن موقع ساکت، فقط گوش می
داد، دست از یادداشت کردن کشید و گفت:

-این طور که من فهمیدم، امیررامش دوتا دستیار
خیلی نزدیک و اسه کاراش داره.. حسابی باهاشون
مچه و معمولاً کاراش رو اون ها می کنن..

رادمان، چشمانش را چرخاند و روی دختر مکت کرد.
طوری با تمسخر و تعجب ساختگی نگاهش می کرد
که انگار تازه متوجه حضور او شده و تا کنون او را
ندیده است..

-اع! تو هم اینجا بودی؟!!

دختر، پشت چشمی برای رادمان نازک کرد و بخاطر
حضور سردار و سرهنگ، چیزی نگفت.. متین،
اوهومی گفت و تصویر را عوض کرد..

-متینا درست میگه.. حامی پوینده و فراز سلطانی، دو
دستیار امیررامشند.. فراز سلطانی وکیل شخصیشه که
سابقه خوبی هم داره..

-البته ظاهرا..

متین، بی تفاوت در جواب حرف رادمان شایدی
زمزمه کرد و حرفش را ادامه داد:

-حامی پوینده هم، مهره اصلیه. دست راست
امیررامشه و بعد از اون، حامی همه کاره هست.. یه
مرد جوون به شدت مرموز، که با وجود اینکه همه
کاره و دست راسته اما به طور عجیبی کمتر دیده
شده.. هیچ تصویر مشخص و ثابتی ازش ثبت نشده و
کلا مرد هزارچهره لقبشه..

با کفشش روی زمین بی اراده ضرب گرفته بود.. چیزی در این ماجرا، در جای خودش نبود و آن بود که پازل را فرم و شکل می داد.. مچ دست چپش را بالا آورد و به صفحه ساعت مارکش نگاه گذرایی انداخت.. دستش را پایین آورد و در جیب شلوارش فرو کرد.. سرش را بالا گرفت و به سمت صندلیش رفت..

-با این اوصاف، چیزی که اینجا باید مشخص کنیم، ربط این آدم ها، به قتل های این روزاست..

پالتویش را برداشت و روی ساعد دست چپش انداخت..

-من باید برم.. پر

۳۴#.. سری برای سرباز جلوی در تکان داد.. با چند گام بلند، از در فاصله گرفت و به سمت انتهای راهرو، پا تند کرد.. برای این جلسه کذایی، دو ساعت از وقتش را گذاشته بود.. با اینکه اطلاعات به نسبت خوبی به دست آورده بود، اما این را هم فهمیده بود، که تمام این قضایا، فقط ظاهر ماجراست.. حقیقتی زیر این ماجرا پنهان شده بود که رادمان را هر لحظه

بیشتر مشتاق به کشفش می کرد.. حقیقتی که سردار
از او خبر داشت و می خواست او را از آن، دور
نگهدارد..

در راهروی بعدی، با آتوسای کلافه رو به رو شد..
آتوسا، با دیدنش، به سمتش رفت و با لحن کلافه ای
گفت:

-وای قربان! خوب شد دیدمتون! داشتم دنبالتون می
گشتم!

رادمان، قدم هایش را آهسته کرد تا آتوسا، هم پایش
قرار بگیرد.. دستش را در هوا تاباند و پرسید:

-چی شده باز؟ فقط کافیه بگی یه قتل دیگه شده تا از
پنجره پرتت کنم پایین..

-از نظر من، قتل بهتر از اینه!

-چی شده مگه که بهتر از قتله؟

کلافگی آتوسا بیشتر شد..

-خواهر این مقتول جدیده، با دخترخاله اش که
وکیلشه، اومدن اینجا رو گذاشتن رو سرشون! دو
ساعته من و پویا سعی داریم آرومشون کنیم؛ اما

حرف تو گوششون فرو نمیره که! آخرشم مجبور شدم
بیام دنبال شما!

رادمان، نچ نچی کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت:
-ازتون بعیده! شما دوتا باهم، نتونستین از پس دوتا
دختر بچه بر بیاین؟ پس من دلم رو به چیتون خوش
کنم دیگه؟

آتوسا، معترض شد:

-قربان! تقصیر ما چیه؟ اینا خیلی یه جورین! تا حالا
این مدلیش رو ندیده بودم به خدا!
دستش را به نشانه توقف بلند کرد..

-کافیه توجیح! بریم فعلا ببینیم اینا چی می خوان!
و به قدم هایش سرعت داد..

هرچه به راهروی اصلی ستاد نزدیکتر می شدند،
صدای جر و بحث و هیاهو بیشتر می شد.. به داخل
راهرو پیچید و منشا این معرکه را دید.. دو دختر، رو
به روی پویا و ستوان رحیمی ایستاده بودند و با
صدای بلند بحث می کردند.. یکی از آن دخترها،
مهفام پارسا، خواهر مقتول ششم بود و دیگری،
دخترخاله و وکیلش، السا نیکزاد بود که با صدای بلند

مشغول سرزنش پویا و ستوان حمیدی بودند.. آتوسا،
سری با تاسف تکان داد و حق به جانب گفت:

-ملاحظه فرمودید؟

رادمان، با اخم، غرید:

-مگه اینجا کاروانسراست که اینا این جوری
صداشون رو انداختن پس کله شون؟

و بی توجه به آتوسا با چند گام بلند خودش را به
معرکه ای که آن دو دختر به پا کرده بودند، رساند..
صدایش را بالا برد و پر سلابت و محکم گفت:

-اینجا چه خبره؟

صداها، با حضور او، به یکباره خوابید.. تمام کسانی
که برای تماشا، آنجا جمع شده بودند، با دست پاچگی
خودشان را جمع و جور کردند.. نگاه گذرایی به منشا
هیاهو انداخت و با صدای بلند داد زد:

-همه سر کاراشون..

مهفام، با صدای فریاد ناگهانی و پر قدرت رادمان،
نامحسوس تکانی خورد و السا هم، جاخوردگیش را
پشت چشم غره اش پنهان کرد. با این دستور، لحظه
ای بعد، دیگر اثری از تماشاچیان نبود.. پویا، نفس

راحتی از حضور رادمان کشید.. از سر و کله زدن با
آن دو دختر گستاخ، خسته و کلافه شده بود.. رادمان،
به آن ها با گام های محکم، نزدیک شد.. پویا، و
ستوان، برایش احترام نظامی گذاشتند و همین کار،
پوزخندی روی لبان السا نشانده که از چشمان تیزبین
رادمان، دور نماند.. پویا با کلافگی گفت:

-قربان این خانم ها...!

حرف پویا را برید..

-شما برید سر کارهاتون.. من با این خانم ها حرف
می زنم..

السا، طلبکارانه نگاهش کرد..

-امیدوارم دلایلتون بابت این کم کاری و تعخیر قانع
کننده باشه جناب آریا!

رادمان، منظور السا را از به کار بردن اسمش، خوب
متوجه شد.. با اشاره ای، پویا و ستوان را مرخص
کرد و گفت:

-دنبالم بیاین..

و خودش جلوتر به سمت اتاق یاشار که فعلا در
اختیار او بود، راه افتاد.. مهفام، از لحن دستوری

رادمان، اخم کرد و دندان هایش را روی هم فشرد..
السا، با صدای آرام و پرحرصی، حرف دل مَهفام را
زد:

-مرتیکه فکر کرده با نوکرش حرف می زنه!

پشت میز یاشار ایستاد و پالتویش را روی دسته
صندلی گذاشت.. هم زمان با نشستن دخترها، او هم
روی صندلی جا گرفت.. نگاه سرد و پر سلابتش را
به مَهفام داد..

-امیدوارم برای بهم ریختن نظم اینجا، دلیل محکمی
داشته باشید...

و با مکت پر حرفی اضافه کرد:

-خانم پارسا..

مَهفام، اخم کرده، پای راستش را روی پای چپش
انداخت.. چشمان وحشی نقره فامش را به آبی خاص
و سرد چشمان رادمان دوخت و محکم گفت:

-الان دقیقا یک هفته از قتل خواهر من گذشته.. اما،
تا حالا هیچ خبری نشده.. چرا؟ من اینجام تا دلیل این
همه لغت دادن و کم کاری رو بفهمم..

عشوه و تحکم خاص و ضاتی این دختر، رادمان را مشتاق می کرد تا با این دختر که ناز و قدرت نه تنها در لحن حرف زدنش، بلکه در تک تک حرکات ظریف و نگاهش موج می زد، بازی کند.. بازی ای که جرقه شروعش را مَهفام با حرکات و حرف هایش زده بود..
السا، بی پروا گفت:

-شما باید جواب گوی ما باشید.. طبق اطلاعاتی که من دارم، مهتا، اولین قربا

نی این پرونده نیست و بعد از شش فقره قتل، تا این حد دست خالی بودن،

پوزخند پر تمسخری زد..

-جای تاسف داره..

رادمان، در طول صحبت های مَهفام و السا، بی تفاوت و خون سرد، به آنان نگاه می کرد.. وقتی حرف های متهم کننده السا تمام شد، خون سردانه لب باز کرد و کلمات شمرده و کاملاً سنجیده، از میان لبانش بیرون آمدند:

- شما از کجا انقدر به دست خالی بودن ما مطمئنید؟ از کجا می دونید ما کاری نکردیم؟

السا، از این حمله حساب شده، کمی جا خورد.. اما مَهفام، روش خود رادمان را پیش گرفت.. خون سردانه نگاهش کرد و با لحن خود رادمان گفت:

- از اونجایی که قاتل خواهر من، زنده و سرخوش، داره تو خیابونا می چرخه..

السا، در دل لایکی تقدیم دخترخاله اش کرد..

رادمان، کم کم داشت از این بازی، لذت می برد.. به جلو متمایل شد.. آرنج دستانش را به میز تکیه داد و انگشتانش را، زیر چانه اش، در هم قفل کرد..

- متأسفانه باید بگم که کاملاً اشتباه نتیجه گیری کردید.. برخلاف فکرهای شما، ما به نتایج خوبی رسیدیم.. اما،

از جایش برخاست و میز را دور زد.. رو به روی آن ها، به میز تکیه داد..

- این قضیه، خیلی پیچیده تر از اون چیزیه که نشون میده..

۳۵#.. مَهفام، با شنیدن این حرف اخم کرد.. متوجه منظور رادمان از پیچیدگی غیر عادی پرونده، نشده بود.. السا، زودتر از مَهفام به حرف آمد:

-منظورتون چیه؟ یعنی چی این حرف؟

به جلو متمایل شد و آرنج دستانش را به زانویش تکیه داد.. با چشمانی ریز شده، مشکوکانه به رادمان نگاه کرد..

-کنه یه سری چیزهایی هست که ما خبر نداریم ازشون؟

رادمان، صاف ایستاد.. با گام های شمرده به سمت پنجره رفت.. دستانش را طبق عادت در جیب شلوارش فرو برد و به محوطه ستاد خیره شد.. نگاه مَهفام، یک دور روی اندام رادمان از پشت چرخید.. بی نقصی این مرد، غیر قابل انکار بود.. پلکی زد و نگاهش را از عضلات در هم پیچیده رادمان گرفت..

-این پرونده، اولین پرونده من نیست.. کارم رو بلام.. شما هم اگر فقط اسم من رو شنیده باشید، متوجه می شید که من چی میگم.. این پرونده، یک پرونده معمولی نیست و جز مقتول شما، ما تو این پرونده پنج مقتول دیگه هم داریم.. متاسفانه، به دلایلی

کهنمیشه گفت، من رو تازه خبر کردند و من هم توی
این مدت هرچند کوتاه، بیکار نبودم.. چیزهایی فهمیدم
که می تونه به ما خیلی کمک کنه.. شما هم عوض
بهم ریختن نظم اینجا، بهتره با ما همکاری کنید..

مَهفام، کلافه دستی به چتری های وحشی روی
پیشانیش کشید..

-من هرچی می دونستم بهتون گفتم و نمی دونم
پیچیدگی ای که ازش حرف می زنید، چیه..
از جایش بلند شد و چند قدم به سمت رادمان
برداشت..

-من فقط این رو خوب می دونم که شما یه چیزهایی
رو از ما مخفی می کنید و به هر دلیلی، قاتل هنوز
دستگیر نشده..

صدای تق تق پاشنه های بلند چکمه های مَهفام، او
را متوجه نزدیک شدنش کرد.. در جواب حرف های
مَهفام، چشم از پنجره گرفت و به سمتش چرخید..
چشم در چشم، با فاصله ای به طول چند قدم، به هم
نگاه کردند..

-مطمئنید؟

مَهفام، اخمش را غلیزتر کرد.. لحن پر کنایه رادمان،
به مزاجش خوش نیامده بود.. با بدخلقی پرسید:

-منظورتون چیه؟ من هرچی...

-چرا به ما نگفتید که خواهرتون دوست پسر داشت؟

دختر، به وضوح، جا خورد.. اما خودش را نباخت و
گارد طلبکارانه اش را حفظ کرد.. رادمان که با دقت
تمام حرکات و عکس العمل های مهفام را زیر نظر
داشت، پوزخند محوی روی لبانش نشان داد و قبل از
اینکه دختر جوابی بدهد، گفت:

-جای تاسفه اگر فکر می کردید نمی فهمیم..

-من نمی فهمم چی می گید! مهتا دوست پسر نداشت!
یعنی تا جایی که من می دونم، نداشت!

السا، اخم کرده و عصبی، از روی مبل بلند شد.. به
سمت مهفام پا تند کرد.. دستش را روی شانه او
گذاشت و خشن پرسید:

-مطمئنی مهفام؟ این موضوع مهمه ها!

دختر، عصبی از حرفی که شنیده بود، غرید:

-نمی دونم! مهتا همه حرفاش رو به من می زد! اما
هیچ وقت چیزی درمورد این قضیه ازش نشنیدم!

السا، به رادمان نگاه کرد..

- شما از این قضیه مطمئنید؟ آخه همون طور که
مهفام گفت، امکان نداشت مهتا چیزی رو ازش
پنهون کنه! اون ها باهم خیلی صمیمی بودند!

رادمان، نگاهش را از چشمان مهفام گرفت.. با دم
عمیقی، بوی شیرین و خنک عطر او را به ریه
کشید.. به خوبی فهمیده بود که مهفام راجب بی
خبریش از این موضوع، حقیقت را می گوید.. دیگر
پس از چهارده سال، در تشخیص راست از دروغ،
استاد شده بود.. به پاهایش حرکت داد.. به نرمی از
کنار مهفام عصبی گذشت.. با چند قدم، خودش را به
میز رساند..

-بله. مطمئنم.. مدارک و شواهد موجود، این رو که
مهتا تقریباً دو ماه بود که با پسری به اسم نیما
دوست شده بود رو اثبات می کنه..

-نمی دونم! شاید... شاید سمیرا بدونه!

دست از نوشتن برداشت.. به سمت مهفام که این
حرف را زده بود، برگشت..

-سمیرا؟ دختر خدمتکارتون؟

مَهفام، با سر تائید کرد.. السا که هنوز سگرمه هایش در هم بود، غر زد:

-اون که هنوز بیمارستانه! باهاشم که حرف می زنی، مثل بز نگات می کنه!

سری برای حرف دو دخترخاله تکان داد.. غرهای السا را نشنیده گرفت و درحالی که پالتویش را از روی دسته صندلی برمی داشت، خطاب به آن ها گفت:

-به هرحال، اگر چیزی یادتون اومد و یا پیدا کردید که مشکوک یا عجیب بود براتون، حرف و حرکت قابل توجهی از کسی دیدید، به من خبر بدید..

کارت شخصیش را از جیب پالتویش بیرون کشید و به سویشان گرفت.. مَهفام کارت را از میان انگشتان رادمان کشید.. السا هم حرف هایش را با اخم تائید کرد..

-توجه داشته باشید که کوچکترین و بی اهمیتترین چیزها از نظر شما، می تونه یه قدم به سمت پیدا کردن قاتل باشه برای ما!

السا، سقلمه ای به مَهفام زد تا به خودش بیاید و چیزی بگوید.. مَهفام، با برخورد آرنج السا به پهلوش، از فکر بیرون آمد.. گره ابروهایش را کورتر کرد و با چند گام بلند، خودش را به مبلی که کیفش روی آن بود، رساند.. به دسته کیف مشکی چرمش چنگ زد و به سمت رادمان چرخید. نگاه پر جسارتش، اخم غلیزی را روی پیشانی بلند رادمان، نشانده.. بند بلند کیفش را روی شانه اش تنظیم کرد و گفت:

-من منتظر خبرهای خوب شما می مونم آقای آریا..
اما مت

اسفانه زیاد صبور نیستم و از انتظار، زیاد خوشم نمیاد! امیدوارم انتظارم زیاد طولانی نشه!
و با نگاهی گذرا به السا، از اتاق خارج شد..
افکار مزاحم، تمام سرش را به بازی گرفته بودند..
سرش از درد، درحال متلاشی شدن بود.. احساس می کرد، هر لحظه ممکن است پیشانی و شقیقه هایش، از درد شکافته شوند.. صدای بلند موزیک و ضرب تند آهنگ، بیشتر و بیشتر به درد سرش دامن می

زد.. صدای نخراشیده خواننده که با تمام وجود فریاد می زد، مانند پتکی بر سرش فرود می آمد.. با اوج گرفتن هرچه بیشتر آهنگ، دیگر طاقتش تاق شد.. دستش را به سمت پخش ماشین دراز کرد و دکمه آف را لمس کرد.. با قطع شدن آهنگ، السا دست از هم خوانی با آهنگ کشید.. معترض به مَهفام نگاه کرد و گفت:

-اع! چرا صدای این زبون بسته رو بریدی؟ داشتم گوش می دادم ها!

-وای السا! اینا چیه گوش میدی آخه؟ سرم رفت بس از اول تا آخرش رو داد زد!

السا که مثل همیشه تاب و تحمل هیچگونه حرفی را به آهنگ ها و خواننده های محبوبش را نداشت، به سرعت گارد گرفت و توپید:

-مگه چشونه؟ خیلی هم خوش صدا و خوبن! آهنگ به این خوبی!

با پیچیدن ناگهانی پژو ۴۰۵ ای به جلویش، حرفش را قطع کرد.. فرمان را بلافاصله به سمت چپ چرخاند و کف دستش را به فرمان کوبید.. پایش را روی ترمز کوباند و بوق کشداری زد..

--آی بر پدر اون بی پدری که گذاشته تو نیم وجب
بچه پشت فرمون بشینی لعنت!

با حرص به سمت مهفام چرخید..

-اع! اع! اع! دیدی تو رو خدا؟ پشت لبش سبز نشده
بود یه الف بچه!

مهفام که در اثر شتاب زیاد ماشین کج شده بود،
صاف نشست و درحالی که شالش را دوباره روی
سرش می کشید، غرید:

-خدا بگم چیکارت نکنه السا! تو آخر من رو به
کشتن میدی با این رانندگیت!

السا پایش را روی گاز فشرد و با اعتراض غر زد:

-به من چه! مگه ندیدی مثل چی پیچید جلوم؟

-اگه تو مثل آدم رانندگی کنی، کسی نمی پیچه جلوت..
تو همه اش حواست این ور اون وره!

-می ترسی خودم رو به کشتن بدم؟ یعنی انقد من رو
دوست داری؟

با نیش خندی که روی لبش بود، تند تند دست
راستش را در هوا تکان داد..

-آره! آره! حقم داری! دخترخاله داری مثل پنجه
آفتاب! خوشگل، خانم، باهوش، خوش تیپ، اصلا
همه چی تموم!

نگاهش را از نیش خند مضحک السا گرفت..
پوزخندی زد و گفت:

-همیشه از این اعتماد به نفس کاذب خوشم میومد..
دخترخاله! اما می دونی که بعد از این قضایا، برام
مهم نیست مرگ و زندگیم.. بخاطر خودت میگم..
السا، با شنیدن این حرف، در جلد وکیل جدی درونش
رفت..

-این ماجرا حل میشه.. مسئول پرونده به شدت کار
بلد و آدم حسابیه..

مهفام، با خستگی تمام سرش را به پشتی صندلی
ماشین تکیه داد و چشمانش را بست..

-خوبه که تو می شناسیش.. ولی با این حسابم چیزی
حل نمیشه.. مهتای من برنمی گرده!

السا با یادآوری مهتای معصوم، آهی کشید.. هنوز هم
با گذشت یک هفته از مرگش باورش نشده بود که آن
دختر پرشور و شیطننت دیگر در میانشان نیست..

-می دونی که اهل دلداری نیستم.. بلدم نیستم.. ولی
بهت اطمینان میدم که تا روزی که قاتل مهتا قصاص
نشه دنبال این پرونده ام.

۳۶#.. چشمانش را تیزتر کرد.. خودش را بیشتر از
قبل، پشت دیوار کشید.. محتاطانه درب ورودی خانه
مورد نظر را، زیر نظر گرفت.. با نگاه کوتاه و
سریعی موقعیت افرادش را شناسایی کرد.. پویا،
شایان و رضا که تک تیراندازهایش بودند، روی
درخت و پشت بام خانه سنگر گرفته بودند.. آتوسا به
همراه ستوان صالحی و سروان پناهی، دو دیوار
شرقی و غربی و درب پشتی خانه را پوشش داده
بودند و او هم به همراه بقیه افراد، درب ورودی را
زیر نظر داشت.. خانه کاملاً محاصره بود.. هرکس آن
خانه ویلایی به ظاهر کوچک آجری را در آن منطقه
غربی شهر را می دید، باور نمی کرد که این خانه، پر
از ذخایر مواد مخدر و اشرار آن منطقه باشد.. اما
واقعیت همین بود.. این خانه یکی از انبارها و خانه
تیمی های باند قاچاق دختر و مواد مخدری بود که
مسئولیت پاکسازی را به او داده بودند.. صدای بوق

کوتاه هدفون کوچکی که در گوشش بود، حواسش را جمع کرد..

-سرگرد؟ یه دختره با دوتا مرد از ساختمون اومدن توی حیاط..

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را روی هدفون گذاشت..

-خب خوبه.. شروع کنید پس..

و با اتمام حرفش به دو نفر از افرادش اشاره کرد.. صدای چشم گفتن های بچه ها یکی یکی در گوشش پیچید.. افرادش کارشان را بلد بودند و نیازی به گوشزد دوباره نبود.. خشاب اسلحه اش را چک کرد و دید که افرادش از دیوار ماهرانه بالا رفتند و پس از لحظه ای در ورودی باز شد.. به سمت در دوید و در هدفون غرید:

-شایان؟ من رو پوشش بده..

-چشم سرگرد.. تحت پوشش اید..

صدای درگیری و همه از داخل بلند شد و لحظه ای نگذشته بود که صدای شلیک گلوله بلند شد.. با

احتیاط وارد حیاط کوچک خانه شد و دید که افرادش
با چند نفر از اهالی آن خانه درگیر شده اند..

-آتوسا؟ حواستون باشه از در پشتی فرار نکنن..

-چشم قربان.. حواسمون هست..

-بچه ها؟ زخمی شون کنید فقط ها! زنده می
خوامشون..

با شنیدن چشم بچه ها خیالش راحت شد.. خودش را
پشت تک درخت کنارش کشید.. دست مرد غول
پیکری که پشت سر هم و دیوانه وار شلیک می کرد
را نشانه گرفت.. شلیک کرد و تیر مستقیماً به بازوی
مرد خورد.. نیش خندی از فریاد دردآلود مرد زد و
زیر لب خودش را تشویق کرد..

-آفرین! دستت طلا یاشارجون!

و در پی این حرف، تیر دیگری به پای یک پسر
جوان و لاغری که پشت دیوار ساختمان سنگر گرفته
بود، شلیک کرد..

-تو رو چه به قاچاق آخه نی قلیون؟

با عصبانیت غرید:

-این تیرها از کجا میان؟ کم مونده همه رو به رگبار
ببنده!

صدای پویا در گوشش پیچید:

-موقعیتش رو شناسایی کردم سرگرد.. بالای درختی
که توی کوچه چسبیده به دیوار شمالیه، مستقره..
نفس کلافه ای کشید..

-باشه.. شما حواستون به خونه باشه من میرم ببینم
این روانی کیه..

و دستور داد:

-به داخل نفوذ کنید.. می خوام زودتر این عملیات
تموم شه.. بی توجه به چشم گفتن های بچه ها،
کمرش را خم کرد و به حالت نیم خیز از خانه بیرون
دوید.. بعد از اینکه درگیری بالا گرفته بود، یک نفر
از ناکجا آباد شروع کرده بود به تیراندازی.. شلیک
هایش بی هدف اما خطرناک بود.. به طور محسوس
به کسی نمی زد و معمولاً نزدیکترین جا به فرد را
نشانه می گرفت.. همین کارش یاشار را متعجب و
عصبی کرده بود.. پشتش را به دیوار چسباند و آرام
دوید.. حواسش بود تا نامحسوس باشد؛ اما تیراندازی
قطع شده بود و انگار که آن فرد متوجه نزدیک شدن

او شده بود.. یا اینکه درحال تعویض خشاب اسلحه اش بود.. به بالای درخت نگاه کرد تا شاید بتواند کسی را ببیند.. اما فایده ای نداشت.. شاخ و برگ های فراوان درخت مانع دید می شد.. اسلحه اش را به حالت آماده باش بالا گرفت و به درخت نزدیک شد.. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که حرکت سریعی را در پشتش حس کرد.. فرصت برگشتن و هیچ عکس العملی را نیافت.. سردی لوله تفنگی را روی سرش احساس کرد و به دنبالش صدای گرفته و ظریفی را با خشونت تمام شنید که غرید:

-تکون بخوری، مغزت رو می پاشم رو درخت..
انتخاب با خودته..

یاشار، متعجب دستش را بالا برد که بلافاصله ضربه سنگینی به ساق پایش برخورد کرد.. صدای ناله بلندش، میان همه درگیری گم شد..

-مگه نمیگم تکون نخور؟ مثل اینکه دوست داری
نفله شی!

از درد شدید پایش لبش را گزید.. با خشم غرید:

-تو دیگه کی هستی؟ پام داخون شد..

فشار اسلحه روی سرش بیشتر شد..

-حقت بود! گفتم حرکت اضافه موقوف! درضمن! به تو هیچ مربوط نیست من کی ام!

در حین اینکه مشغول صحبت بود، یاشار از فرصت استفاده کرد.. با یک حرکت سریع دست راستش را عقب برد و مچ دستی که اسلحه را گرفته بود را گرفت و پیچاند.. یک گلوله از اسلحه رها شد اما یاشار فرصتش را صرف اینکه بفهمد تیر به کجا خورد

تلف نکرد.. به سرعت چرخید و بی توجه به فریاد آن فرد، دست دیگرش را هم اثیر کرد و او را به دیوار کوبید.. پاهایش را با پاهایش قفل کرد و با این کار فرصت هرگونه حرکتی را از او گرفت.. همه این کارها در کمتر از چند ثانیه صورت گرفته بود.. نفس نفس زنا

ن، نگاهش را بالا گرفت.. متعجب بود از چیزی که حس کرده بود.. با بالا کشیدن چشم هایش، نگاهش در یک جفت دریای خروشان قفل شد..

۳۹#.. نگاهش روی مرد آشنای مقابلش بود.. مردی با موهای مشکی، پوست گندمگون، و چشمان میشی مرموز.. مرتب و اتو کشیده و با اعتماد به نفسی که حالت فخر فروشانه ای به صورت و رفتارش می داد.. اخمی که روی پیشانی‌اش نشسته بود، ناشی از حرف های یاشار درمورد حضور خواهرش در خانه فساد ای که کشف شده بود، بود.. به هیچ وجه نمی خواست این موضوع را بپذیرد و این از نگاه سرکش و ناراضیش، به خوبی پیدا بود.. حرف های یاشار که به اتمام رسید، شروع به حرف زدن کرد:

-من متوجه نمی شم! امکان نداره مارال به اون خونه ربطی داشته باشه! اون کمی شیطون هست ولی تو این کارها نیست! راجب اسلحه هم، تمام سلاح های ما مجوز دارند.. بخاطر موقعیت شغلی و اجتماعی خانواده مون، نیاز به محافظ و اسلحه داریم.. مارال دوست نداشت بادیگارد داشته باشه.. منم بهش اجازه دادم خودش از خودش مراقبت کنه!

یاشار، کمی روی صندلی جا به جا شد.. دستانش را در هم قلاب کرد و با جدیت گفت:

- همه این ها صحیح! اما در هر صورت، خواهر شما
به ما تیراندازی کرده و در عملیات ما، اختلال به
وجود آورده! متوجه اید که!

مرد، پا روی پا انداخت و پرسید:

-مدرکی هم دارید واسه این ادعاتون؟ از کجا مطمئنید
که مارال بوده که داشته تیراندازی می کرده؟

گوشه لب رادمان کج شد.. نگاهش را از مرد گرفت و
به باران نم نم ای که می بارید، چشم دوخت.. پنجره،
از بخار کم رنگی که رویش را پوشانده بود، مات
شده بود.. از وقتی خبر آمدن یاشار را شنیده بود،
خودش را به ستاد رسانده و جویای خبرها و نتایج
عملیات شده بود.. پرونده را مطالعه کرده بود و حالا
در جوار جناب رامش ایستاده بود و به سخنرانی
هایش گوش می داد.. از این مرد، اصلا خوشش نمی
آمد و حس می کرد، همه کارهایش معنادار است..
حرف هایش، برای رادمان، چند چیز را روشن کرده
بود.. چیزهایی که مهر تثبیت به حرف های سردار و
بقیه می زد.. از زمان ورود به اتاق، کلمه ای حرف
نزده بود.. جلوی پنجره ایستاده بود و نقش شنونده
را ایفا می کرد.. سکوت یاشار که طولانی شد، فهمید

که وقتش است که خودش وارد عمل شود.. چند گام بلند به سوی میز یاشار برداشت.. کنار میز ایستاد و به مرد که حالا نگاه مو شکافانه اش روی او بود، نگاه کرد..

-ما خواهر شما رو بر اساس دیده هامون به اینجا آوردیم.. ایشون طوری خودشون رو درست کرده بودند که شبیه دخترهای توی اون خونه شده بودند.. شناسایی و تعیین هویت بعد از انتقالشون به اینجا صورت گرفته و طبق روال کار، مورد بازجویی قرار گرفتن..

دستش را در جیب شلوارش فرو کرد..

-ما فقط وظیفه مون رو انجام دادیم آقای رامش!
امیر، اخمش را غلیظتر کرد و از جایش بلند شد..
جلوی رادمان ایستاد و غرید:

-اما شما دارید بدون داشتن مدرک، مارال رو متهم می کنید! این برخلاف قوانینه!

رادمان، چشم در میشی مرموز مرد دوخت..
پوزخندی زد و با لحن خاصی پرسید:

-از کجا می دونید مدرکی نداریم؟

مرد، لحظه ای مکث کرد.. بی حرف، به رادمان و نگاه سرد و هوشیارش نگاه کرد.. به خوبی می دانست که فرد مقابلش کیست.. این حرفی هم که زده بود، اطمینانش را بیشتر کرده بود..

-جالبه! شما دارید حالا منم متهم می کنید درسته؟
-نه اصلا! من فقط یک سوال پرسیدم.. اما مثل اینکه شما برخلاف ما خودتون رو متهم می دونید!
امیر خشمگین صدایش را بالا برد:

-یعنی چی آقا! شما دارید با من بازی می کنید؟ مثل اینکه متوجه نیستید که کی جلوتون ایستاده!
یاشار عصبی از جایش برخاست.. کنار رادمان ایستاد و تشر زد:

-صداتون رو بیارید پایین آقای رامش! اینجا اداره مرکزی پلیسه و شما حق بی احترامی ندارید!
رادمان، گامی به عقب برداشت و چرخید.. پشتش را به امیر کرد و به سمت در قدم برداشت.. با لحنی سرد و محکم در همان حین، به دنبال حرف یاشار گفت:

- اینجا همه برای ما شبیه هم اند.. در چشم ما همه مجرم اند..

چند قدم مانده به در ایستاد..

- حتی خودمون! موقعیت شما اینجا و جلوی پلیس، به هیچ دردی نمی خوره آقای رامش!

امیر، دستانش را مشت کرد.. با خشم و غضب به رادمان چشم دوخت.. یاشار، در دل برای حرصی کردن آن مرد از خودراضی، به خودش و رادمان آفرین گفت و چشم غره ای حواله مرد خشمگین رو به رویش کرد.. در همان لحظه، در با تقه ای باز شد و سروان احمدی به همراه مارال عبوس وارد اتاق شدند.. آتوسا، صاف ایستاد و پا به زمین کوبید..

- قربان؟ مارال رامش رو اوردم..

یاشار، چشمانش را در حدقه چرخاند..

-خوبه. می تونی بری..

آتوسا، سری تکان داد و با احترامی دیگر، از اتاق خارج شد.. با بسته شدن در، امیر به سمت مارال که با نفرت در حال نگاه کردن به یاشار بود، پا تند کرد.. دستانش را باز کرد و دختر را به آغوش کشید..

-مارال! خوبی عزیزم؟

دختر، جوابی به پرسش امیر نداد و با احساس سنگینی نگاهی، چشمانش را چرخاند.. از بالای شانه امیر، نگاهش در یک جفت آبی آشنا گره خورد.. هر لحظه بیشتر مبهوت می شد.. آن مرد، که بود؟ خیلی برایش آشنا و نزدیک می آمد..

بی اراده، دستان امیر را پس زد.. امیر، متعجب از کار مارال، یک قدم به عقب رفت.. گام به گام به مرد آشنا که او هم مات نگاهش می کرد، نزدیکتر می شد.. رو به روی هم ایستادند و مانند افراد مسخ شده به یک دیگر خیره شدند.. این همه شباهت چطور ممکن بود؟ مگر می شد؟ رادمان، خیره و شوکه، به دختر مقابلش نگاه می کرد.. دختری که رو به رویش ایستاده بود و متعجب نگاهش می کرد، قالب دخترانه خودش بود.. تنها تفاوتشان رنگ موهایشان بود.. مارال بی توجه به لحن پرحرص امیر که اسمش را صدا می زد، چشم در چشم مرد آشنای مقابلش دوخت و گفت:

-من شما رو جایی ندیدم؟ چرا انقد شبیه منید؟ رادمان
سنگینی نگاه پر از خشم امیر را روی خودش حس
کرد ندایی از درونش دائم هشدار میداد جلوی آن مرد
حرفی نزنند بی اراده مانند اینکه طبق یک عادت
قدیمی کاری را انجام میده چشم در نگاه گیج و
متحیر دخت دوخت وبا نگاهش خواست تا دختر
ساکت باشد

امیر، چیزی نگوید.. دقیقا در زمانی که داشت در درونش
بخاطر کار احمقانه اش احساس پشیمانی می کرد، مارال، به
نشانه تائید، پلکی زد.. نامحسوس نفس راحتی کشید و به
سردی، در جواب پرسش مارال، گفت:

-فکر نکنم شما رو جایی دیده باشم!

مارال، به جلد اصلیش بازگشت و با اخم سری تکان داد..

-بله. این اتفاقات پیش میاد.. من شما رو با یک نفر دیگه
اشتباه گرفتم مثل اینکه!

یاشار، قبل از پیش آمدن حرف دیگری، قدمی به جلو برداشت
و رو به امیر عصبی گفت:

-آقای رامش! شما می تونید خواهرتون رو ببرید اما، قبلش
ایشون باید تعهدنامه ای رو امضا کنن..

با دو گام بلند خودش را به میزش رساند و از میان یک دسته
کاغذ، برگه ای را بیرون کشید.. برگه را روی میز گذاشت و
خودکاری را با دست دیگرش به سوی مارال گرفت..

-بفرمایید امضا کنید..

و در دلش افزود:

-تا زودتر از شرت خلاص شیم!

مارال، طلبکارانه پشت چشمی برای یاشار نازک کرد..
 -چه تعهدنامه ای؟ من کار اشتباهی نکردم که لازم باشه!...
 -مارال!

با تشر امیر، دندان روی هم سایید.. چشم غره ای به یاشار رفت و پاکوبان به سمت میز گام برداشت.. خودکار را با حرص از میان انگشتان یاشار بیرون کشید و پرغیظ، برگه تعهدنامه را امضا کرد.. حرصی که می خورد، به خوبی از سرعت و شدت حرکاتش مشخص بود.. یاشار با تفریح به کارهای پرحرص دختر نگاه می کر و نیش خند تمسخرانگیزی روی لبانش جا خوش کرده بود.. دختر، با دیدن نیش خند یاشار، عصبی به جلو متمایل شد و از میان دندان های چفت شده اش، طوری که فقط خودشان دو نفر بشنوند، غرید:

-نیش رو ببند حالم بهم خورد..

انگشت اشاره اش را با تهدید جلوی صورت یاشار تکان داد..
 یه روزی، یه جایی، ی طوری، بد حالت رو می گیرم... جوجه پلیس!

دستش را انداخت و کمرش را صاف کرد.. نگاه پر غروری به یاشار مات انداخت و به سمت امیر رفت..

-بریم؟

امیر که متفکر به رادمانی که روی مبل خون سردانه نشسته بود، نگاه می کرد، با حرف مارال به خودش آمد..
-آره. بریم.

خدا حافظیشان را هیچ کدام نشنیدند و به رویشان هم نیاوردند..
با بسته شدن در، یاشار نفس راحتی کشید و طبق عادت همیشگی، خودش را با ضرب روی مبل انداخت..

-آخیش! راحت شدم از دست این ماده شیر!

دستانش را به حالت دعا بالا گرفت..

-خدایا شکرت! شر این ابلیس رو از سرمون کم کردی!

رادمان، پوزخندی زد و گوشیش را در جیبش گذاشت.. به یاشار نگاه کرد و با تمسخر و سرزنش گفت:

-تو از این یه الف بچه کتک خوردی یاشار؟! متاسفم برات واقعا!

یاشار، سریعاً گارد گرفت و توپید:

-نه خیر! چه کتکی؟ چرا دروغ میگی بچه؟

رادمان، چشمانش را در حدقه چرخاند و پوزخندش را صدا دار کرد..

-آهان! که من دروغ میگم! پس لابد اونی که از وقتی اومده بود پاش می لنگید و کبود شده بود من بودم! که آخرشم کارم به معاینه و باندپیچی کشید!

یاشار، کمی روی مبل جا به جا شد.. برای اینکه کم نیاورد، اخمی کرد و گفت:

-این جوریا هم نبود! من فقط غافلگیر شدم!

بادی به قیقب اش انداخت و مغرورانه ادامه داد:

-وگر نه تو که می دونی من چه مبارز قابلی هستم..

-بله! بله! بر منکرش لعنت!

اخمش را غلیزتر کرد.. به جلو متمایل شد و غر زد:

-مسخره می کنی رادمان؟ پیام بزنم دک و دهنه رو بیارم پایین تا بفهمی راست میگم؟

رادمان، بی حوصله دستش را در هوا تکان داد و غرید:

-لازم نکرده! می زنی اون یکی پاتم داغون می کنی!

یاشار با حرص نیم خیز شد..

-گفتم بشین سر جات یاشار! عوض این کارها، پاشو بگو بچه
ها بیان ببینم چیکار کردن!

یاشار، چشم غره ای به رادمان رفت و دستش را به زانویش
زد و برخاست.. به سمت در رفت و در همان حین، با صدای
نه چندان آرامی غرغر می کرد:

-پسره یابو! فکر کرده از صدای بلندش می ترسم! اصلا هم
این طور نیست! من فقط بهش احترام می ذارم که جوابش رو
نمیدم وگر نه که... ترس نداره که... آره... چشمای صاحب
مرده اش اصلا ترس نداره...! اصلا!...

۴۱# ..دستگیره در را چرخاند و رو به رحمتی که پشت در
مانند مجسمه ای ایستاده بود، توپید:

-رحمتی! برو به سروان احمدی و شجاعی بگو بیان اینجا!
رحمتی، مانند همیشه با تمام قدرت پایش را به زمین کوبید و
فریاد زد:

-بله قربان!

پلک یاشار عصبی پرید.. با خشم به رحمتی نگاه کرد و از میان دندان های قفل شده اش غرید:

-فقط از جلوی چشمم گم شو رحمتی... گم... شو!

سرباز جوان، تا دوباره خواست پایش را به زمین بکوبد و اطاعت کند، فریاد یاشار از جا پراندش:

-گفتم گم شو!

رحمتی، دست پاچه، کلاه کج شده اش را صاف کرد و به سرعت به سمت انتهای راهرو دوید.. در راه چندبار سکندری خورد و یاشار را بیشتر از قبل حرصی کرد.. عصبی، به سمت اتاق عقبگرد کرد و در را روی چشمان متعجب و کنجکاو افراد بیرون راهرو کوبید.. به سمت مبل رفت و خودش را روی آن پرت کرد.. کلافه، دستش را روی پیشانی کشید و غرید:

-به خدا اگر این ستاد و عزرائیل جون من رو نگیرن، این رحمتی من رو جوون مرگ می کنه!

رادمان، نیش خندی به درماندگی یاشار زد و گفت:

-غر زن انقدر! اینم چند وقت دیگه میره از اینجا!

دستش را با حرص در هوا تکان داد و غرید:

-تو که نمی دونی من چی می کشم از دست این! جونم رو به لبم رسونده! دیگه حتی اضافه خدمتم براش نمی نویسم تا زودتر بره و من رو خلاص کنه!

رادمان، بی حرف دیگری از جایش بلند شد و به سمت میز یاشار رفت.. روی صندلی، پشت میز جا گرفت و لب تاب یاشار را که روی میز بود، جلو کشید.. لب تاب را باز کرد و لحظه ای بعد، انگشتانش با مهارت روی کیبورد به پرواز درآمدند..

چند دقیقه بعد، صدای در بلند شد.. یاشار، که در حال چرت زدن بود، با صدای در از جا پرید و فحشی به فرد نامعلومی حواله کرد.. دستی به موهایش کشید و با صدای بلند، اجازه ورود داد.. در باز شد و با ورود همان اولین نفر، ابروهای یاشار درهم گره خورد.. در که پشت سر پویا بسته شد، نگاه کینه توزانه یاشار در چشمان شرور متین، گره خورد.. رادمان که هنوز سرش به کارش مشغول بود، سکوت اتاق را غیر عادی دید.. سرش را که بلند کرد، با دیدن متین و متینا در کنار پویا و آتوسا، لبش به پوزخندی کج شد.. می دانست که دیر یا زود باید مستقیماً با متین رو به رو شود.. آتوسا و پویا، احترام نظامی گذاشتند و متینا هم ناچار، پا به زمین کوبید.. یاشار، از قصد به خودش زحمت بلند شدن نداد و در همان حال، اولین طعنه اش را زد:

-به! سرگرد ستوده عزیز! شما کجا اینجا کجا؟ جدیدا ریز شدی... نمی بینمت!

متین، با همان نیش خند روی اعصاب همیشگیش، روی مبل رو به روی یاشار نشست و پاسخ داد:

-شاید چون پیر شدی، چشمام ضعیف شده!

یاشار، حرصش را در چهره اش نمایان نکرد و او هم مانند متین، نیش خندی روی لبانش نشان داد و گفت:

-اوه! آره! یادم رفته بود تو این روزها رو خیلی وقت پیش گذروندی! هرچی نباشه، تو بزرگتری و تجربه ات بیشتر!

متین، چشم غره ای به یاشار رفت و بدون اینکه به رادمان نگاه کند، گفت:

-عوض این حرف ها بهتر نیست بریم سر اصل موضوع؟

متینا، به دنبال حرف برادرش طعنه زد:

-ما وقت برای تلف کردن نداریم که الکی هدرش بدیم!

رادمان، قبل از اینکه یاشار آن دو را به توپ ببندد، سرش را بلند کرد و لب تاب را کنار زد.. با خون سردی به پشتی صندلی تکیه زد و نگاه در چشمان متین دوخت..

-منم مایل به بودن شما نیستم زیاد.. اما حالا که بی دعوت اومدید، باید تا تهش بمونید..

متین غرید:

-ما هم اگر دستور سردار نبود، عمراً اینجا می اومدیم! دستانش را به لبه میز تکیه داد و با هول کوچکی صندلی را از میز فاصله داد.. از جایش بلند شد.. با دو گام بلند، خودش را جلوی بقیه رساند و خطاب به همه شان گفت:

-ما وقت زیادی برای حرف های بیهوده نداریم.. کلی معما هست که باید هرچه زودتر حلشون کنیم پس، یکبار دیگه باهم همه چی رو از اول مرور می کنیم.. ما شیش تا مقتول داریم بی هیچ نشونی خاصی از قاتل.. هیچ نقطه اشتراکی بین مقتولین نیست جز رابطه هر کدوم از اون ها با شرکت رامش.. قاتل غیر منظم قربانی هاش رو انتخاب می کنه و اول تنها گیرشون می اندازه و بعد از شکنجه، با چاقو کار رو تموم می کنه.. طبق گزارش پزشکی قانونی، شکنجه های انجام شده خیلی حرفه ای هستن و رد به جا مونده ازشون، نشانگر یک نوع ابزار خاصه..

-چه ابزار خاصی؟

بدون اینکه به متینا نگاه کند، پاسخش را داد:

-ابزار شکنجه مخصوص ساواک..

متین، متعجب پرسید:

-ساواک؟ چطور ممکنه؟ مطمئنی؟

سر تکان داد..

-کاملاً!

پویا متفکر گفت:

-ممکنه قضیه سیاسی باشه؟ ابزار شکنجه ساواک به راحتی پیدا نمی شن..

رادمان، آهی کشید و به میز که پشت سرش بود، تکیه داد..
و گفت:

-منم اول همین نظریه رو داشتم.. اما باید اینم در نظر بگیریم
که قاتل ما...، یه مرد جوونه که سنش به اون دوران قد
نمیده.. ولی ممکنه خودش نه، یکی از اطرافیانش مربوط
باشه به این قضیه..

آتوسا، برگه های دردستش را جابجا کردوگفت:

-این رو هم نباید ف

راموش کنیم که تقریباً یکماه قبل از قتل هر مقتول، یه نیما نامی وارد زندگیشون شده..

یاشار، با حرکت سر گفته ی آتوسا را تائید کرد..

-دقیقا! من هم به این دوست پسر شیدا سبحانی خیلی مشکوکم..

رادمان، سرش را به سمت آتوسا چرخاند و پرسید:

-تو قرار بود بری دنبال کارها و گذشته ی این پسره ..چی شد پس؟

-رفتم قربان..

-خب؟ می شنوم..

-جالبه بهتون بگم که وقتی رفتم دنبال اطلاعاتی راجب این پسره، متوجه شدم که اصلا کسی به اسم نیما عظیمی وجود خارجی نداره..

#۴۲ ..یک تای ابروی رادمان بالا پرید.. یاشار، متعجب خودش را جلو کشید و غرید:

-یعنی چی؟

آتوسا، سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-یعنی نیما عظیمی ای که ما دنبالشیم اصلاً زنده نیست.. نیما عظیمی پسر نریمان عظیمی کارخونه دار بزرگ، دقیقاً پنج سال پیش در اثر یک تصادف شدید و مشکوک، کشته شده..

یاشار، صاف نشست و با صدای بلندی پوزخند زد..

-هه! عالیه! یه پرونده دیگه هم اضافه شد!

متین، متفکر، دستی به چانه اش کشید و گفت:

-این به معنای اینه که یکی داره با هویت این پسر هرقاری که دلش می خواد، می کنه..

جرقه ای که در هیاهوی ذهن رادمان درخشید، نیمی از راه را نشان داد.. تکیه اش را از میز برداشت و رو به آتوسا گفت:

-خوب گوش کن ببین چی میگم آتوسا.. پا می شی میری دنبال این پرونده تصادف این پسر.. کاملاً نامحسوس این کار رو می کنی.. این یارو عظیمی، خرس خیلی میره..

آتوسا، مطیعانه از جایش بلند شد..

-بله قربان.. حواسم هست..

-خوبه. یه سری اطلاعاتم راجب برادر این پسر در بیار..

-برادرش؟

سری تکان داد..

-آره برادرش.. یا بهتر بگم، برادر هاش..

آتوسا، بله چشمی زمزمه کرد و پا به زمین کوبید.. در که بسته شد، به پویای متفکر نگاه کرد و گفت:

-تو هم اینجا نشین.. پا شو برو دنبال این زنه گودرزی و بچه هاش..

پویا، متعجب پرسید:

-اون دیگه چرا؟ مشکلی داره؟

رادمان، به پنجره باران خورده نگاه کرد.. چند روز بود که هوا مدام بارانی بود و دائما می بارید.. فقط امروز ظهر کمی آفتابی شد و حالا دوباره شروع به باریدن کرده بود.. پوزخندی زد و در جواب پرسش پویا گفت:

-خودش شاید نه، ولی بچه هاش و شوهرش چرا..

پویا هم که رفت، متین با حرص غرید:

-میشه به ما هم بگی دقیقا چی تو سرت می گذره؟

رادمان، به سمت میز چرخید.. کیف سامسونتش را برداشت و بی تفاوت پاسخ داد:

-هر وقت کارهایی که گفتم انجام شد، میگم بهتون.. و تو یاشار..

یاشار، کف دستش را با ضرب به پیشانیش کوبید و با زاری -نالید:

-سر جدت من رو بی خیال شو رادمان! من تازه ماموریت بودم!

-دو دقیقه وایمیستی ببینی چی میگم؟

-من که می دونم می خوای بگی برم سراغ یه گوشه از پرونده!

دسته چرمی کیف را در دستش جا به جا کرد و غرید:

-دو دقیقه دهنِت رو ببند تا حرفم رو بزنی!

یاشار که ساکت شد، حرفش را زد:

-تو نمی خواد کاری کنی..

تا نیش یاشار خواست کش بیاید، رادمان اضافه کرد:

-البته فعلا.. الان فقط پا شو برو به این دوتا بگو فردا یه گزارش کامل و یک سرنخ خوب می خوام از شون..

به سمت در قدم برداشت و خطاب به متین و متینا گفت:

-شما هم به کار خودتون برسید.. پرونده رامش با شماست و از شما هم فردا گزارش می خوام..

بی توجه به نگاه پرحرص متین و خواهرش، از اتاق خارج شد.. کاری بود که باید انجامش می داد.. از راهروهای شلوغ و پیچ در پیچ ستاد گذشت.. به آسانسور که رسید، با دیدن طبقه ای که آسانسور در آن متوقف شده بود، نفسش را با شدت از بینیش بیرون داد و راهش را به سوی پله ها کج کرد..

ماشینش را جلوی درب بزرگ، نگه داشت.. ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.. در را بست و همان طور که به سمت در خانه می رفت، دزدگیر را فعال کرد.. نگاهی در آن تاریک روشنی غروب، برق لنز دوربینی را که بالای در نصب شده بود، شکار کرد.. زنگ را فشرد و منتظر ماند.. پس از چند لحظه، صدای زنی جا افتاده که رادمان می دانست زهرا خدمتکار خانه است، پیچید:

-بله؟

-رادمان آریا هستم..

زن، بلافاصله رادمان را شناخت..

-بله بله! بفرمایید داخل!

و در را به روی رادمان باز کرد.. گوشی را که روی آیفن گذاشت، با تمام سرعتی که هیکل تپل و سنش اجازه می داد، به سمت نشیمن دوید تا خبر آمدن کارآگاه جوان را به مَهفام بدهد..

رادمان وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.. از راه سنگفرش شده، با گام های بلند گذشت و جلوی پله های سنگی ورودی رسید.. در شیشه ای ساختمان باز شد و زهرا نفس نفس زنان در دیدرسش قرار گرفت.. از پله ها بالا رفت..

-سلام. خوش اومدید!

-سلام. ممنون. خانم پارسا هستند؟

زن، از جلوی در کنار رفت تا رادمان وارد شود..

-بله. منتظرتون خانم.. بفرمایید.

رادمان، به نرمی از کنار زن گذشت و وارد خانه شد.. فضای خانه، حالت دلگیر و سکوت سنگینی پیدا کرده بود.. مثل اینکه رفتن یکی از اعضای این خانه، شادمانی و گرما را هم

با خود برده بود.. زهرا، کنارش قرار گرفت و یک دستش را به نشانه تعارف و راهنمایی جلو گرفت..

-خاتم تو پذیرایی منتظر شما هستند.. بفرمایید من راهنماییتون می کنم..

در راه رسیدن به سالن پذیرایی، رادمان لب باز کرد و گفت:
-شنیدم دخترتون مرخص شده از بیمارستان.. حالشون بهتره؟

زهرا، با یادآوری دخترش، آهی کشید و پاسخ داد:

-بله. مرخصش کردیم.. اصلا نمی خواست بمونه.. حالشم تعریفی نیست اصلا..

-بعد از ملاقاتم با خانم پارسا، میام و یه سر می بینمش..

زن، نم اشک چشمانش را از گوشه چشمش گرفت و گفت:

-قدمتون سر چشم.. تشریف بیارید

..این دختر که حرفی به ما نمی زنه.. شاید به شما بگه چی

دیده که این جوری شده..

-چه جوری شده مگه؟

۴۳# ..زن، کمی مکث کرد.. سپس با بغض و آه گفت:

-بچه ام شده یه تیکه گوشت.. نه حرف می زنه، نه درست حسابی غذا می خوره و می خوابه.. تا میاد بخوابه، یه دفعه با گریه از خواب می پره و جیغ می زنه.. دیگه نمی دونم چیکار کنم به خدا! از یه طرف مَهفام خانم از یه طرفم... این! و بالاخره اشک هایش روان شدند.. رادمان، در دل باز وفاداری این زن را تحسین کرد که در این شرایطی که دخترش در وضعیت خوبی نبود، باز هم حواسش به مَهفام هم بود.. اهل دلداری دادن و شعارهای پوچ نبود.. بنابر این، نفسی گرفت و گفت:

-من تمام سعیم رو می کنم تا بفهمم قضیه چی بوده و قاتل رو پیدا کنم.. نگران نباشید.

زهرآ، با ورودشان به سالن پذیرایی، دیگر چیزی نگفت.. نگاه رادمان، یک دور گذرا اما دقیق دور سالن پذیرایی گشت.. اشرافیت مشهود این خانه، او را یاد یک خانه در میان خاطرات تاریک گذشته اش می انداخت.. پلکی زد تا آن تصاویر منحوت را از سرش بیرون کند.. نگاهش را روی مَهفام که به احترامش برخاسته بود، نگه داشت.. دختر جوان،

ساده و شیک پوشیده بود و جز چشمان سرخش، همه چیز در او، مرتب می نمود.. رادمان، با چند گام بلند، خودش را به دختر رساند.. مَهفام، دستش را هم زمان با رادمان به سویش دراز کرد و با صدای خشک و صاف گفت:

-خوش اومدید آقای آریا..

رادمان، دست ظریف و لطیف دختر را، به نرمی فشرد..

-متشکرم خانم..

دختر، به نرمی دستش را از میان دست گرم رادمان بیرون کشید و به مبل ها اشاره کرد..

-بفرمایید بنشینید..

در حین نشستن، چشمان رادمان یک دور آنالیزگر روی مَهفام چرخید.. دختر، پیراهن بلند مشکی رنگی پوشیده بود که تا نیمه از ساق پاهایش را می پوشاند.. پوست سفید دستان و پاهای برهنه اش، تضاد زیبایی با رنگ سیاه لباسش داشت.. موهای بلند سیاهش، از بالا ساده جمع شده بود و صورت زیبایش بدون هیچ آرایشی بود.. نگاهش را از اندام موزون و ظریف دختر گرفت و مستقیم به چشمان ماهگون اش داد.. مَهفام، زودتر از او لب باز کرد و پرسید:

-چیزی شده اومدید اینجا؟ خبری شده؟

رادمان، به پشتی مبل سلطنتی تکیه داد.. پاهای کشیده و بلندش را روی هم انداخت و گفت:

-اومدم باهاتون صحبت کنم و در آخر هم، سری به دختر سرایدارتون بزنم..

مَهفام، با یادآوری سمیرا نفس آه مانندی کشید..

-حال سمیرا زیاد خوب نیست.. با اینکه دکترش گفت آسیبی به تارهای صوتیش وارد نشده، اما اون باز هم صحبت نمی کنه..

-در هر صورت، من باید اون رو ببینم.. دیگه وقتی برای تلف کردن نداریم..

سرش را به نشانه تائید تکان داد..

-بله. درسته.

رادمان، سرد گفت:

من قبل از دیدار با سمیرا باید با شما صحبت کنم..

-من می شنوم.

قبل از اینکه رادمان لب باز کند، زهرا سراسیمه وارد سالن شد.. دستش را به صورتش کوبید و با شرم گفت:

-اوا خاک به سرم! ببخشید تو رو خدا! این دختر واسه من
 حواس نداشته که! بگید چی می خورید براتون بیارم؟
 مَهفام، دستش را در هوا تکان داد و بامهری که رادمان تا
 کنون در او ندیده بود، گفت:

-اشکالی نداره زهرا جان! خودت رو اذیت نکن!
 زن، با محبت پاسخ داد:

-چه اذیتی خانم جان؟ وظیفه مه!
 رادمان، برای تمام شدن این تعارف ها، رو به زهرا کرد و
 گفت:

-ممنون زهرا خانم.. من چیزی نمی خورم..

-اوا! چرا آقا؟ زشته این جوری که!

-نه ممنون.. من در حین کار چیزی نمی خورم..

زهرا، با تردید به مَهفام نگاه کرد تا کسب تکلیف کند..

-مشکلی نیست.. می تونی بری..

-شما هم...

-چیزی نمی خورم.. می تونی بری پیش سمیرا و حسین آقا..

زن، سرش را پایین آورد و چشمی زمزمه کرد.. با رفتن زهرا، مهفام به رادمان نگاه کرد..

-خب؟ بفرمایید..

رادمان نفسی گرفت و چشم در چشم دختر گفت:

-من اومدم اینجا که بپرسم از تونکه چیزی پیدا نکردید شما از وسایل خواهرتون؟ می دونم قرار بود خودتون خبر بدید به من اما... حس کردم ممکنه به هر دلیلی، پنهون کنید چیزی رو..

تردیدی که در نگاه دختر پر شد، او را مطمئن کرد که درست به هدف زده است.. به جلو خم شد و آرنج یک دستش را روی ران پایش گذاشت.. به چشمان دختر تیزتر خیره شد و با لحن آرامی گفت:

-ببین خانم.. من انجام که حقیقت رو روشن کنم و برای این کار، نیاز دارم تو باهام همکاری کنی.. من به نحوی می دونم که مهتا، بیشتر از بقیه مقتولین می دونسته پس،...

صدایش را پایینتر آورد و با لحنی تاثیرگذار ادامه داد:

-به من اعتماد کن.. من می خوام کمک کنم بهت تا قاتل خواهرت پیدا شه.. من نمی تونم دشمن تو باشم..

مَهفام، چند لحظه ای در سکوت به او خیره ماند.. ضربان قلبش کاملاً بی دلیل تند شده بود.. گره نگاهشان، برای لحظاتی ناگسستنی به نظر می آمد و هیچ کدام قدرت بریدن آن پیوند محکم را در خود نمی دیدند.. رادمان، به سختی نفسی گرفت و پلکی زد.. هر دو به خود آمدند و صاف نشستند.. انگار همان پلک زدن کوتاه برای بریدن آن پیوند خلسه آور کافی بود.. سکوت سنگین بینشان را مَهفام، با صدایی آرام شکست:

-دیشب، که رفت

ه بودم اتاق مهتا، میون کتاب هاش، یکی از کتاب های مورد علاقه اش رو که بابام واسه اش قبل از مرگش خریده بود رو پیدا کردم..

از جایش بلند شد و به رادمان نگاه کرد..

-دنبال من بیا..

و به سمت خروجی سالن پا تند کرد.. رادمان، از جایش بلند شد و به دنبال دختر، قدم های بلندی برداشت.. صدای تق تق صندل های مَهفام و گام های محکم او، هارمونی زیبایی ساخته بود که در فضای مسکوت خانه، اکو می شد.. به خوبی

متوجه مفرد شدن فعل هایشان شده بود.. مشکلی هم با این قضیه نداشت.. خودش بود که استارت این قضیه را زده بود.. کلا زیاد با جمع بستن افراد راحت نبود و دوست داشت راحت حرف بزند.. می دانست مقصودشان به کجا ختم می شود.. از حرف های کوتاه دختر، بوهایی به مشامش رسیده بود که می توانست امیدبخش باشد.. از پله های مارپیچ بی حرفی بالا رفتند و به راهروی سمت راست پیچیدند.. قدم های مهفام، جلوی در اتاق مهتا متوقف شد.. پشت سرش ایستاد و به تعل دختر نگاه کرد.. چیزی نگفت و منتظر ماند.. او باید خودش تصمیم می گرفت که به رادمان اعتماد کند.. پس از سپری شدن لحظاتی کوتاه، دختر تصمیم خود را گرفت.. سرش را با عزمی راسخ بلند کرد و دستش را روی دستگیره در گذاشت..

۴۴#.. در به نرمی روی لولا چرخید.. قدمی به درون اتاق برداشت.. چراغ های حسی، خود به خود روشن شدند و به فضای سنگین اتاق، نور پاشیدند.. مهفام، بی تعل و بدون اینکه به جایی نگاه کند، به سمت قفسه بزرگ کتابخانه رفت.. به سرعت، از میان چند کتاب قطور، کتابچه ای باریک را بیرون کشید و به جلدش لحظه ای خیره شد.. سپس، روی

پاشنه پا چرخید و کتاب را به سوی رادمان که هنوز در چهارچوب در ایستاده بود، گرفت..

-این همون کتابه..

کتاب را گرفت و به جلد رنگارنگ بچگانه اش نگاه کرد..
(درخت تنها)

یک تای ابرویش را بالا داد.. سرش را بلند کرد و به مَهفام نگاه کرد.. مَهفام، اطمینانبخش پلکی زد و گفت:

-کتاب رو باز کن..

بی حرف به حرفش گوش داد.. صفحه اول و دوم را ورق زد اما چیز خاصی به چشمش نخورد.. در صفحه سوم، زیر شماره صفحه، یک برجسب ستاره شکل صورتی چسبانده شده بود که رویش با یک خودکار سیاه، علامت جمع کشیده شده بود.. در صفحه چهارم هم همان ستاره اما بی علامتی، زیر شماره صفحه چسبانده شده بود.. در نگاه اول، آن برجسب ها کاملاً بی معنی می آمدند و می توانست گویای شیطننت کودکانه دختر بچه ای باشد.. اما در حقیقت، همه چیز برعکس بود.. رادمان، با سرعت بیشتری صفحات را ورق زد و دید که در هر صفحه با شماره فرد، دور کلماتی خط

کشیده و یا حروفی از هر کلمه پررنگ شده بود.. رادمان سرش را بلند کرد و نفسی گرفت.. پوزخندی زد و گفت:

-به نظر بچگانه میاد ولی این شبیه یه رمزه..

مَهفام دست به سینه شد..

-در نگاه اول مثل خط خطی هایی از یه بچه خرابکار و بازیگوشه اما،!...!

کتاب را بست و مرموزانه لبش کج شد..

-این اماست که مهمه.. خب، این کتاب پیش من می مونه یه مدتی!

مَهفام، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-فقط امیدوارم بی خبر نمونم!

باهم از اتاق خارج شدند..

-مطمئن باش نمی مونی...، البته به شرطی که خودت راه

نیوفتی خانم مارپل بازی دربیاری!

مَهفام، مکثی کرد.. با اخم رو به رویش ایستاد و طلبکارانه پرسید:

-منظورت چیه؟

رادمان، لبخند کجی که بیشتر شبیه پوزخند بود، روی لبانش نشاند و سرش را پایین برد.. صورتش در فاصله چند سانتی از صورت دختر بود.. از این فاصله نقره ای چشمان دختر، در نظرش نابتر و براقتر آمد.. مهفام، جسورانه بی حرکت سرجایش ایستاد و به دریای پر تلاطم چشمان رادمان نگاه کرد..

-من آدم شناس قهاری ام ماهک کوچولو!

صاف ایستاد و سرش را بالا گرفت.. درحالی که از کنار مهفام خشک شده به نرمی رد می شد، زمزمه کرد:

-این رو یادت باشه همیشه!

کنار هم، به سمت خانه سرایداری انتهای باغ، قدم برمی داشتند.. از آن برخورد نزدیک و پرحرفی که در طبقه بالای ویلا داشتند، دیگر بینشان حرفی رد و بدل نشده بود.. هر کدام در افکار خود غرق شده بودند و فقط صدای خش خش برگ های زیر پایشان بود که سکوت فضای بینشان را می شکست.. رادمان، سرش پر از افکار و مسائل مختلف بود که هر لحظه انگار، بیشتر به سرش هجوم می آوردند.. اما چیزی که بیشتر کلافه اش می کرد، پیش زمینه تمام افکارش بود که

به یک جفت چشم ماهگون ختم می شد.. جلوی خانه کوچک و یک طبقه سرایداری که رسیدند، مَهفام نفسی گرفت و بدون اینکه به رادمان نگاه کند، گفت:

-قبلا گفتم، بازم می‌گم که حال سمیرا خوب نیست و همه اش می ترسه و جیغ می زنه.. امکانش خیلی زیاده که با دیدن یک غریبه، عکس العمل خوبی نشون نده..

-نمی تونم بخاطر این چیزها دیدارم باهاش رو کنسل کنم.. مَهفام، با حالت عشوهِ گرانه ضاتی خودش، تابی به سر و گردنش داد که موهای سیاه لختش را موج داد..

-می دونم!

دستش را در هوا تکان داد..

-صرفاً جهت اطلاع بیشتر گفتم!

رادمان، خیره به موهای دختر، نفسش را پرحرص از بینیش بیرون فرستاد.. سرش را چرخاند و از دو پله کوتاه ایوان کوچک، بالا رفت.. جلوی در ایستاد و حضور مَهفام را هم کنارش حس کرد.. زودتر از او، مَهفام دست به کار شد و زنگ کوچک کنار در را فشرد.. چند لحظه بعد، آنان با تعارفات زهرا، روی مبلمان کوچک ولی شیک خانه نشسته بودند..

رادمان رو به زن که اصرار داشت، پذیرایی مفثلی از آنان داشته باشد، گفت:

-خاتم علی پور! من وقت زیادی ندارم و قبلا هم گفتم بهتون که در حین کار چیزی نمی خورم.. وقتی ندارم و باید برم زودتر.. اگر میشه و اجازه می دید، من کوتاه با دخترتون ملاقات کنم؟

زهرا، با یادآوری دخترش، آهی کشید و سری به نشانه موافقت تکان داد..

-بله! بفرمایید!

و به در قهوه ای رنگی اشاره کرد..

-تو اتاقشه.. بیداره ولی... بی صدا!

به سمت در اتاق رفت و اجازه داد، اشک های آن زن رنج دیده، از نظرش پنهان بماند.. با اینکه می دانست کارش مسخره است اما، انگشت گره کرد و به در کوبید.. چند لحظه صبر کرد و سپس، وارد اتاق کوچک سمیرا شد.. با نگاه گذرایی، جسم مچاله ای را روی گوشه ای از تخت یک نفره، تشخیص داد..

#۴۵ ..یک قدم به تخت نزدیکتر شد.. جسم مچاله شده، با نزدیکتر شدن او، تکان خفیفی خورد و خودش را بیشتر جمع کرد.. قدم دوم را که برداشت، لرزش دختر را کاملاً محسوس دید.. نفس عمیقی کشید و سعی کرد، منعطفترین و آرامترین لحن خودش را به کار ببرد..

-نترس! من نمی خوام اذیتت کنم!

لرزش تن دخترک بیشتر شد و صدای هق هق خفه ای از گلویش برخاست..

-آروم باش! من فقط می خوام ازت چندتا سوال بپرسم! هیش! آروم دختر خوب!

همان طور که این کلمات را ادا می کرد، قدم به قدم به دختر نزدیکتر می شد.. دستانش را به حالت تسلیم جلوی سینه اش گرفته بود تا دختر با دیدن دستان خالیش، احساس امنیت بیشتری کند.. دختر، سرش را از روی زانوهایش بلند کرد.. نگاه رادمان، در یک جفت چشم گور مانند گره خورد.. چشمانی چنان سیاه و خالی، انگار که از بدن تولد بویی از احساس نبرده باشد..

-خدا بگم چیکارت نکنه بچه! یه بار نشد تو خودت رو تو در دسر نندازی! همه اش باید بیوفتم دنبال خانم، که مبادا کار دست خودش بده! رفتی تو کما، حداقل یه صدایی از خودت در بیار، بفهمم زنده ای!

آخرین تکه موز را به زور در دهانش چپاند.. پوست موز را در بشقاب پرت کرد و به سختی مشغول جویدن آن تکه بزرگ در دهانش شد.. دستش را در هوا تکان داد تا شهره، لحظه ای صبر کند.. چشم غره شهره، هم زمان با قورت دادن آن تکه موز شد.. نفس راحتی کشید و بعد، بی حوصله به شهره که هنوز در حال غر زدن بود، نگاه کرد..

-بسه بابا مادر من! از وقتی که پام رو گذاشتم تو خونه، یه ریز داری غر می زنی!

شهره، دوباره چشم غره ای به او حواله کرد..

-یه کم خجالت نکشی ها مارال! دختره خیر ندیده، آبرو نذاشتی و سه ما! یه روز کورس می ذاری با اون دوست های خل تر از خودت! یه روز واسه سر و وضعت می گیرنت! بیرون نیومده، میری می کوبی به این و اون!

-با این وضع یاقیگری هات، حالا دو قورت و نیمتم باقیه؟

مارال، با خشم به سمت امیر که این حرف را زده بود، چرخید و غرید:

-تو یکی دهنّت رو ببند که تمام خفت هایی که امروز کشیدم، همه اش زیر سر تو و اون نقشه های احمقانه!

امیر، با عصبانیت از دو پله باقی مانده پایین آمد و توپید:

-بفهم چی میگی مارال! من مجبورت نکردم بری که حالا دم در اوردی!

عصبی، از روی مبل بلند شد.. پوزخندی زد و صدایش را بالا برد:

-چرا دقیقا مجبورم کردی!

انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی صورت برافروخته امیر تکان داد:

-نذار دهنم رو باز کنم امیر! من نه از تو می ترسم، نه از اون آدم های عوضیتر از خودت!

دست امیر که بالا رفت تا روی صورت مارال بنشیند، صدای فریاد شهره متوقفش کرد:

-بس کنید دیگه! چه مرگتونه باز افتادید به جون هم؟

امیر، کلافه دستش را انداخت و رو به شهره عصبانی غرید:

-این رو به این دختره یاقی بگو که زبونش این روزها انقد دراز شده!

شهره، دستانش را به کمرش زد و به امیر توپید:

-راست میگه تو مجبورش کردی بره به اون خونه فساد؟

مارال، پوزخندی زد و سر تاسفی به کلافگی امیر تکان داد..
به سمت پله ها رفت و با لحن بی قید و رهای همیشگیش
طعنه زد:

-بی غیرتی و عوضیگری که خواهر مادر نمی شناسه! حتی
اگر نا تنی باشه که دیگه بدتر!

تا امیر خواست به سوی مارال خیز بردارد، فریاد بلند مادرش
سرجا میخکوبش کرد:

-دستت بهش بخوره امیر من می دونم و تو!

و رو به مارال که داشت از پله ها بالا می رفت، صدایش را
بالا تر برد:

-تو هم زبون به دهن بگیر زلیل مرده!

مارال، بی حوصله دستش را به نشانه پرو بابا در هوا تکان
داد.. امروز به اندازه کافی بحث کرده بود.. دیگر اعصاب یک
بحث و جدل دیگری را نداشت.. به اتاقش که رسید، بی حال،

خودش را روی تختش انداخت.. تشک تخت، زیر وزنش و شتاب آن حرکت، چندبار بالا پایین شد و در آخر ثابت ماند.. چشمانش را بست.. هم زمان پشت پلک هایش، تصویر دو جفت چشم نقش بست.. یکی آبی طوفانی، و دیگری مشکی مخملی.. با فکر کردن به صاحب هر کدام از چشم ها، احساس متفاوتی بهش دست می داد.. یکی نفرت و دیگری...! نمی دانست...! شاید آرامش...! شاید غم...! و... شاید هم... دلتنگی! گیج و گنگ از احساساتی که با یادآوری آن مرد آشنا به سرش هجوم آورده بودند، چشمانش را باز کرد.. روی تخت نشست و کلافه، نگاهش را دور اتاق تیره اش چرخاند.. با دیدن آینه قدی کنار میز آرایشش، از جا پرید.. به سمت آینه قدم برداشت و رو به رویش ایستاد.. مردمک چشمانش بی تابانه دو دو می زدند و در صورتش دنبال چیزی می گشتند.. نمی دانست چه چیزی.. شاید یک چیز مشترک با آن تصویری که در سرش چرخ می خورد.. مردمک های لرزانش بالاخره متوقف شدند.. نفس هایش بی دلیل به شماره افتاد.. به آینه نزدیکتر شد و آن نقطه اشتراک آشنا را با وضوح کامل دید.. چشم هایش! چشم هایش آن نقطه مشترکش با آن مرد آشنا بود.. ولی نه...! چیزهای دیگری هم بود.. لب هایش...! فرم صورتش...! بینی اش...! حتی استیل و فرم

بدن و ایستادنش...! وحشت زده، از چیزهایی که دیده بود،
یک قدم به

عقب برداشت.. مگر می شد آن همه شباهت بین دو غریبه
باشد؟! صدایی در سرش فریاد زد:

-مطمئن غریبه؟ اون مرد غریبه نیست!

سرش را میان دستانش گرفت و غرید:

-خفه شو! اون یه غریبه ست! مطمئنم...! خفه... شو!...

عقب عقب می رفت و دائما با خودش تکرار می کرد:

-اون غریبه ست! اون شبیه من نیست!

زانویش با برخورد پشتش به تخت خالی شد و روی تخت
افتاد.. حال خودش را نمی فهمید.. خیلی ها در دنیا بودند که
شبیه یک دیگر بودند.. این مسئله چیز عجیبی نبود.. سرش
را از فشار دستانش آزاد کرد.. سعی کرد، آرام باشد و درست
فکر کند.. طره ای از موهای پریشانش را پشت گوشش
فرستاد و نفس عمیقی کشید.. سعی کرد، خودش را با فکر
کردن به اینکه این اتفاق چندان هم عجیب و مهم نیست و

ممکن است خیلی های دیگر در دنیا شبیه او باشند، خودش را آرام کند.. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست..

#۴۶.. برای بار سوم به ساعتش نگاه کرد.. عقربه ها، پنج و ده دقیقه عصر را نشان می داد.. درست ده دقیقه بود که منتظر آمدنش بود.. دستش را پایین آورد و روی میز گذاشت.. عجله داشت و می خواست این قضیه زودتر حل شود تا برود و ببیند بچه ها در ستاد چه کردند.. صبح که به ستاد رفته بود، متوجه شده بود که یاشار و افرادش به یک عملیات فوری رفته اند.. گویا گزارش یک گروگانگیری خطرناک و مسلحانه را صبح زود داده بودند که سرهنگ هم بخاطر حل شدن سریع و خوش ماجرا، ماهرترین تیمش را فرستاده بود.. از آن موقع تا یک ساعت پیش، درگیر آن کتاب داستان بچگانه مهتا بود که دیشب مَهفام به او داده بود.. معما ظاهرا آسان و کودکانه می آمد ولی رادمان، هرچه بیشتر پیش می رفت انگار که به جایی نمی رسید.. با حل معمای اول، یک معمای دیگر آشکار شده بود و با حل آن، یک رمز دیگر.. بعد از حل پی در پی چهار معما، تنها چیزی که به دست آورده بود یک جمله با زبان بچگانه و یک عدد دو رقمی بی معنی بود.. انگشتانش روی میز به نرمی ضرب گرفته بود و نگاهش،

متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.. گوش هایش، صدای تق تق کفش های زنانه ای را شنید که محکم و استوار به سمتش می آمدند.. خوب می دانست که صاحب آن قدم های پر قدرت کیست.. با متوقف شدن قدم ها رو به رویش و کشیده شدن صندلی، سرش را بالا گرفت.. دختر، سرتا پا سیاه پوش، نگاهش کرد..

-سلام.

رادمان، با متانت از جا برخاست و دست دراز شده مهفام را در دستش فشرد..

-سلام.

ببخشید دیر کردم.. مشکلی توی شرکت پیش اومده بود.. دست سرد و ظریف دختر را با بی میلی رها کرد و هر دو هم زمان روی صندلی های رو به روی هم نشستند..

-مشکلی نیست.. درک می کنم..

لبخند بی روحی زد..

-متشکرم.

با اینکه دوست داشت هرچه زودتر سر اصل مطلب بروند، خون سردی خودش را حفظ کرد و پرسید:

-چی می خوری بگم بیارن؟

مَهفام، دستی به چتری های وحشی اش کشید و گفت:

-فکر نکنم برای خوردن چیزی گفته باشی پیام اینجا..

آرنج دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قلاب کرد:

-مربوط به اون کتابه درسته؟

رادمان، نفسی گرفت و بی مقدمه گفت:

-احساس می کنم خواهرت مسخره مون کرده..

مَهفام، یک تای ابروی باریکش بالا پرید:

-چطور؟ چیزی پیدا کردی؟

رادمان، لحظه ای کوتاه به برق امیدی که در نگاه مَهفام درخشید، خیره ماند.. سپس، برگه ای از جیب شلوارش بیرون کشید و روی میز به سمت مَهفام هلش داد.. مَهفام سریع برگه را با هیجان قاپید و تای آن را باز کرد.. نگاهش چند لحظه روی برگه خیره ماند.. سرش را متعجب بالا گرفت و به رادمان نگاه کرد..

-این... این... یعنی چی؟

رادمان، با پوزخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود، گفت:
-این رو با حل معماهای کتاب به دست آوردم..

-این شبیه یه دست نوشته از یه... یه خاطره ست!
سری به نشانه تأیید خم کرد..

-دقیقا! بخاطر همین خواستم ببینیم هم رو که بپرسم ازت این
نوشته معنیش چیه؟

مَهفام، بار دیگر نگاهش را روی دست خط بچگانه مهتا
گرداند.. زیرلب نوشته ها را زمزمه کرد:

-امروز من دوازده سالم شده.. ما به پارک رفتیم و... روی
درخت کاج... با آبجی یه... قلب... کشیدیم..

گیج و گنگ، سرش را بلند کرد.. مردمک چشمانش ثابت
نبودند.. گویا سعی داشت خاطره ای دور را بخاطر بیاورد..
حرفی نزد تا مَهفام بتواند تمرکز کند.. مطمئن بود که این دختر
چیزی می داند و در حل معمای این کتاب به او کمک می کند..

-چی میل دارید براتون بیارم؟

پلک مَهفام با صدای گارسن پرید.. نفس عمیقی کشید و به
پشتی صندلی تکیه داد.. رادمان، بدون اینکه نگاه موشکافانه
اش را از مَهفام بگیرد، سرد دستور داد:

-یک لیوان شیرکاکائو..

و به مَهفام که انگار از خواب پریده بود، زیرلب گفت:

-خوبی؟

دختر، سری تکان داد.. رنگش پریده بود و مردمک چشمانش دو دو می زد.. رادمان، دست چپش را که روی میز بود، به سمت دست ظریف مَهفام هل داد.. دست بزرگ و گرمش، دست ظریف و سرد دختر را در بر گرفت..

-یخ زدی که تو دختر! رنگم پریده که!

مَهفام، گیج به دست رادمان روی دستش نگاه کرد.. گرمای دستش حس خوب و عجیبی به او می داد.. از این فکر، بیشتر متعجب شد.. چرا باید لمس دست یک غریبه حس خوبی به او بدهد؟ در حالت عادی، الان باید دستش را می کشید و با نگاه و زبان برنده اش، حد و حدود این مرد را به او یادآوری می کرد اما، هیچ کدام از این کارها را نکرد.. در عوض، سعی کرد تا به خودش مسلط باشد و چیزی بگوید.. بزاق دهانش را به سختی فرو داد.. لبش را با کشیدن نوک زبانش به روی آن، تر کرد و گفت:

-خوبم...! فقط... کمی... کمی... شوکه شدم!

رادمان، با اخمائی در هم پیچیده، پرسید:

-چیزی فهمیدی از این نوشته؟ واسه ات آشنا نیست؟

در مانده، سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نمی دونم! یه چیزایی یادمه ولی... خیلی محو و دور به نظر میان!

رادمان، نفس عمیقی کشید.. سعی کرد نگاهش را از لبان سرخ دختر مقابلش، بگیرد.. قرار گرفتن لیوا

ن شیرکاکائو روی میز توسط گارسن، این فرست را به او داد تا تمرکز از دست رفته اش را، دوباره باز یابد..

-بخور.

و با حرکت چشم، به لیوان بزرگ شیرکاکائو که بخار از سرش بیرون می آمد، اشاره کرد.. مهفام، بی حرفی، لیوان را جلو کشید و به بخارهای مارپیچی که از آن بیرون می آمدند، خیره شد.. میان پیچ و تاب بخارهای سفید، صحنه های جلوی چشمش جان گرفت.. انقدر واضح و ملموس که گویی هم اکنون در حال تجربه مجدد آن روز به یاد ماندنیست.. صدای خنده های مهتا و سمیرا، در گوشش پژواک پیدا می کرد.. خودش و السا را می دید که روی چمن های نمناک پارک نشسته بودند و در گوش هم پیچ می کردند و ریز ریز می

خندیدند.. مهتا و سمیرا، با خنده های از ته دلشان، دنبال هم کرده بودند و به دور درخت کاج بلندی، می دویدند..

۴۷ #.. تک تک لحظات آن روز، جلوی چشمانش به رقص درآمده بود.. همه چیز آنقدر واضح و شفاف به نظرش می آمد که گویی دوباره به آن روز برگشته بود.. به خوبی به خاطر داشت که مهتا جلوی رویش ایستاده بود و با لجبازی، پایش را به زمین می کوبید و نق می زد تا مَهفام به حرفش گوش دهد.. می خواست تا او اجازه دهد دور از چشم پدر و مادرشان که روی نیمکتی، کمی آن طرفتر نشسته بودند، با چاقو روی درخت کاج چیزی به یادگار حک کند.. مَهفام هجده ساله، با شنیدن این حرف، رو ترش کرده بود و اجازه چنین کاری را به او نمی داد..

-وقتی میگم نه، یعنی نه.. دیگه هم اصرار نکن..

-آخه چرا؟ همه این کار رو می کنن.. منم می خوام یه یادگاری از روز تولدم اینجا داشته باشم.. اجازه بده دیگه آبجی!

مَهفام، با اخم توپید:

-مگه بقیه هر کاری کنن تو هم باید بکنی؟ نه مهتا! دیگه حرفش رو هم نزن!

مهتا، لب برچید و حالت گریه گرفت.. دختر ته تقاری بود و طاقت هیچ گونه مخالفتی با خواسته اش را نداشت.. با چشمان شیشه ای اشط، ملتمس به خواهرش نگاه کرد تا کمی دلش رحم بیاید.. اما مَهفام هم بیدی نبود که با این بادهای بلرزد.. دختر بزرگ مَهرداد پارسا بود و لجبازی و سرسختیش را از پدرش به ارث برده بود.. السا که مثل همیشه، دلش برای چهره معصوم مهتا ضعف رفته بود، با مشت به بازوی مَهفام کوبید. :

-انقد غد نباش مَهفام! چیکارش داری بچه رو؟ بذار خوش باشه بابا!

مَهفام، چشم غره ای به السا رفت و جای مشتش را روی بازویش مالید..

-اگه بخوام به ساز این باشم که باید کل این پارک رو پاشم آتیش بزنم تا خانم سرگرم شه!

صدای معترض مهتا، السا را به خنده انداخت:

-اع! آجی! من کی این طوری بودم؟!

مَهفام که جوابی نداد، السا از جا نیم خیز شد و با لحن حرص در آری گفت:

-ول کن این پاستوریزه رو بابا! بیا بریم خودم پایتم!
و چشمکی پر شیطنت به مهتا هدیه داد.. مَهفام، حرصی تشر زد:

-لازم نکرده...! بشین سرجات تو هم!

و با اکراه از روی چمن ها بلند شد و نگاه چپ چپش را حواله آن دو کرد.. السا با نیش باز، درست زمانی که مَهفام پشتش به آن ها بود، کف دستش را سمت مهتا برد و لب زد:

-بزن قدش!

و بعد صدای کوبیدن دو دست بهم دیگر و خنده های سر خوشانه ای که در پارک طنین انداخت، در سرش پیچید..

با صدا شدن اسمش، صفحه خاطرات از جلوی چشمانش کنار رفت.. پلک که زد، دیگر در پارک نبود.. اثری از مهتا و السا هم در کنارش نبود.. جایی آن ها را مردی با چشمان یخی گرفته بود که با نگاهی نافذ، او را زیر نظر گرفته بود.. رادمان که نگاه گنگ مَهفام را به خودش دید، با سر به لیوان شیرکاکائوی محسور در دستان مَهفام اشاره کرد و با لحن آرامی که با نگاهش در تضاد بود، گفت:

-سرد شد.. نمی خوای بخوری؟

سری تکان داد.. سعی کرد پرده نازک اشک را از جلوی چشمانش پس بزند.. آخرین چیزی که در دنیا می خواست، ضعیف جلوه دادن خودش در مقابل این مرد رو به رویش بود.. سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول خوردن شیرکاکائوی سرد شده اش نشان داد.. نفهمیده بود که کی دستش از گرمای سوزاننده دست رادمان آزاد شده بود.. شاید زمانی که در خاطراتش قوطه ور بود، خودش دستش را از زیر دست محکم او بیرون کشیده بود.. شاید هم او...! سرش را به چپ و راست تکان داد.. گویی که می خواست با این کار، افکار مزاحم را از سرش بیرون براند.. مسخره بود که وسط این بل بشو او به فکر گرمای دست یک غریبه باشد.. وسط این جهنمی که در زندگیش راه افتاده بود، دیگر جایی برای افکار و احساسات پوچ و صورتی دخترانه نمی ماند.. مخصوصا برای اویی که هیچگاه در قید و بند احساس نبود.. تا به خودش آمده بود، باید مسئولیت مهتا را به دوش می کشید و به جای پدرش روی صندلی ریاست شرکتی به آن بزرگی می نشست.. در هجده سالگی، باید از یک خانواده حراست می کرد و دندان تیزشده دشمنانشان را، از خانواده و دارایی اش می کند و دور می انداخت.. درس می خواند و به مهتا انگیزه دوباره زندگی می داد. به همین خاطر، هیچ وقت

فرصتی نداشت تا به احساساتش بال و پر بدهد.. نفس عمیقی کشید.. باید به خودش مسلط می شد.. حالا و اینجا، دقیقا وقتی که زیر نگاه نافذ این مرد بود، وقت دوره خاطرات نه چندان کهنه اش نبود.. باید قوای خود را باز پس می یافت و همان دختر پر قدرت و اقتدار همیشگی می شد.. سرش را که بلند کرد، دیگر خبری از مَهفام پریشان حال و آشفته دقایقی پیش نبود.. دوباره خودش شده بود.. همان دختری که یک تشکیلات به آن بزرگی را می گرداند..

#۴۸.. برق آشنای چشمان مقابلش، به او فهماند که باز هم آن مَهفام جسور و مقتدر جلویش است.. بی اراده، نفس راحتی کشید.. عجیب بود ولی او این مَهفام جسور را به دخترک آشفته چند دقیقه پیش، ترجیح می داد.. خوشش نمی آمد مَهفام را آن طور پریشان حال و بی تاب ببیند.. حالا به هر دلیلی که اسمش را می گذاشتند.. او اهمیت نمی داد.. فقط نمی خواست او را دیگر آن طور ببیند.. آن طور که سفیدی پوستش، رنگ پریده شود و مردمک چشمانش بی قرار، در سفیدی چشمش بچرخد و بی تابی کند.. در آن صورت که این حالات و اتفاقات باری دیگر در مقابل او رخ دهد، دیگر مطمئن نبود که عکس العملش، فقط لمس دستان لطیف و نهیف او

باشد.. صدای محکم و قدرت مند مَهفام، رشته افکارش را پاره کرد..

-من یه چیزایی از اون روز یادمه.. ولی نمی دونم معنی این عدد و کلا منظور مهتا از گذاشتن چنین یادداشتی چی می تونه باشه..

کلافه از این افکار و معمای رو به رویش، پلکی زد.. با پای راستش روی کف پارکت کافی شاپ، ضرب گرفت و خرید:

-فقط بهم بگو اسم اون پارکی که رفته بودید چی بود؟ شاید اون می خواسته به چیزی اونجا اشاره کنه..

مَهفام، سرش را بالا انداخت..

-دقیقا این نمی تونه باشه.. مهتا همه خاطراتش رو روزانه با تمام جزئیات می نوشت.. اگر می خواست فقط به محل پارک اشاره کنه هیچ وقت چنین دست نوشته ای نمی داد..

رادمان، متحیر به مَهفام نگاه کرد.. با بهت پرسید:

-چی گفتی تو؟ یه بار دیگه بگو!

مَهفام، گیج شده از لحن و حرکات رادمان، حرفش را تکرار کرد:

-گفتم مهتا به پارک دقیقا!...

-نه قبلش چی گفتی!

دختر، اخمی کرد.. حس می کرد رادمان به سخره اش گرفته است.. با این فکر، عصبی رو ترش کرد و توپید:

-مگه من مسخره تو ام؟ درست گوش کن ببین چی میگم دیگه!
تو این شرایط بازیت گرفته؟

رادمان، پر غیظ روی میز خم شد و غرید:

-مگه شوخی دارم من با تو؟ وقتی میگم تکرار کن حرفت رو
حتما دلیل دارم!

دختر، طلبکارانه، به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه شد..

-گفتم مهتا خاطراتش رو با تما... م... جزئی...یات!...

با ادای هر کلمه، صدایش بیشتر رو به خاموشی می رفت..
متعجب و گیج، گفت:

-وای...! خدای من...! دفترچه خاطرات!

رادمان، کلافه دستش را روی پیشانیش گذاشت.. سرش داغ کرده بود و این یعنی باز هم سردردهای همیشگیش در راه بود..

-این چطور ممکنه! اگه چیزی به این مهمی بود بچه های
تجسس باید می آوردنش!

مهفام هم با عصبانیت گفت:

-منم وقتی اتاق مهتا رو دنبال یه نشونه و سرخ می گشتم،
دفتر خاطراتش رو پیدا نکردم!

سرش را پایین انداخت.. سعی کرد به ذهن آشفته اش سر و
سامانی دهد تا بتواند منظور مهتا و معما را بهتر تجزیه و
تحلیل کند.. همه چی در این پرونده، مانند کلافی در هم پیچیده
بود که باز کردنش، زمان و دقت زیادی می خواست.. اما او
نمی توانست با این فکر، دست روی دست بگذارد و کاری
نکند.. اگر زودتر این پرونده فیصله پیدا نمی کرد، ممکن بود
هر روز به تعداد مقتولین اضافه شود.. علاوه بر این، برای
سابقه درخشان او هم این قضیه اصلا خوب نبود.. نمی
توانست اجازه دهد هفت سال سابقه کار و نتیجه تلاش هایش
را یک قاتل دیوانه به حذر بدهد.. مشیت گره شده اش را باز
کرد و به سمت پالتویش که از پشتی صندلی آویزان بود، برد..

-بهم بگو اسم پارک چی بود؟ ... بعد می تونی بری!...

از جایش بلند شد..

-ممنون که اومدی... اون کاغذ رو بده به من...

پالتویش را پوشید و دستش را به سمت مَهفام دراز کرد..
 مَهفام، اخمی کرد.. کاغذ را در مشتش مچاله کرد و از روی
 صندلی بلند شد.. با دست دیگرش به دسته کیفش چنگ زد و
 رو به روی رادمان که با یک ابروی بالا رفته به حرکاتش
 نگاه می کرد، ایستاد.. چشم در چشم او دوخت و قاطع گفت:
 -تو که فکر نمی کنی من می زارم خودت تنهایی بری سراغ
 جواب معما؟

رادمان، جدی و پر اخم نگاهش کرد..
 -منظورت چیه؟ تو که انتظار نداری تو روند پرونده دخالتت
 بدم؟
 مَهفام، تخس گفت:

-من این حرف ها حالیم نیست.. چیزی که الان مشخصه، اینه
 که تو به کمک من احتیاج داری و من هم به تو برای پیدا
 کردن قاتل خواهرم.. پس بیا یه معامله کنیم آقای هلمز، من
 به تو کمک می کنم تا پرونده ات رو حل کنی تا سابقه ات
 خدشه دار نشه و تو هم اجازه میدی من تو روند پرونده باشم
 و از همه چی با خبر شم.. نظرت چیه؟

رادمان، با جفت ابروی بالا پریده، به دخترک جسور مقابلش
 که برایش معامله طرح کرده بود، نگاه می کرد.. الحق که این

دختر تاجر بود و خوب هم بلد بود معامله کند و برای طرفش خط و نشان بکشد.. با جسارت و جدیت، جلویش ایستاده بود و برایش می برید و می دوخت و اگر جایش بود، تنش هم می کرد.. اما او هم مرد کم آوردن نبود.. نمی توانست بگزارد دختری از راه نرسیده برایش تعیین تکلیف کند و خودش را میان کارها و برنامه های او جا دهد.. حالا هرچند که آن دختر زیادی لوند و جذاب باشد و... چشمان زیادی زیبایی داشته باشد.. افکار از نظر خودش، مالیخولیایی اش را ا

ز سرش به سختی بیرون پرتاب کرد تا در زمانی مناسب برای چنین فکری خود را سرزنش کند.. نگاهش را از چشمان وحشی مَهفام گرفت.. دست در جیبش برد و کیف پولش را بیرون کشید.. بعد از اینکه چند اسکناس روی میز گذاشت، با خون سردی، بی توجه به مَهفام که از بی توجهی او در حال خودخوری بود، به سمت در کافه رفت.. دختر، با حرص چشم غره ای به اندام چهارشانه رادمان از پشت رفت و به دنبالش روان شد..

-هی! وایسا! با تو ام آقای کارآگاه!

با دو قدم تند و بلند به رادمان که انگار اصلا صدایش را نشنیده باشد، به سوی ماشینش می رفت، بازویش را چنگ

زد.. رادمان ایستاد و در یک حرکت عانی به سمت مَهفام
عصبی چرخید..

-مگه من با تو نیستم؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

رادمان، سرد و جدی پاسخ داد:

-وقتی جوابت رو نمیدم، یعنی نمی خوام بشنوم... دیگه ادامه
نده!

مَهفام، پر غیظ غرید: -یعنی چی ادامه نده؟ من می خوام تو
پرونده باشم! و تو هم به کمک من احتیاج داری! پس مجبوری
شرایطم رو قبول کنی!

رادمان، پوزخندی زد:

-کی بهت گفته که می تونی من رو مجبور به کاری کنی؟ اخم
کرد:

-فکر کردی این پرونده بچه بازیه که راحت بدم به این راحتی
توش؟ نه دختر خانم! قضیه قتل می فهمی؟ اونم نه قتل یه
نفر، حرف، حرفه شش نفره!

پر خشم غرید:

-فکر کردی واسه ام مهمه؟ یا اینکه فکر کردی نمی دونم
دخالتم چقدر می تونه برام خطرناک باشه؟ من همه اینا رو

می دونم اما نمی تونم بشینم و کاری نکنم. اونی که تو اوج جوونی زیر خاک خوابیده، خواهر منه! تنها کسی بود که داشتم! نمی تونم بزارم قاتلش راحت بچرخه!

رادمان، با کلافگی، دو قدم به عقب برداشت.. لحن پر غم و لرزان دختر، به کورترین و تاریکترین نقطه در سینه اش چنگ می انداخت.. درمانده و کلافه، به موهای لختش چنگ زد.. با نگاهی پر تلاطم، به مَهفام چشم دوخت..

-می دونی چقدر خطرناکه و باز هم اصرار می کنی؟ نمیشه به من بسپری پیدا کردن و مجازات باعث و بانی غم چشمت رو؟

۴۹#.. سکوت بینشان را آهنگ فرانسوی بی کلامی پر کرده بود.. هر دو، غرق فکر، به اتفاقات و حرف هایی که جلوی کافی شاپ بینشان رد و بدل شده بود، می اندیشیدند.. بعد از آن جمله غیر ارادی و جادویی رادمان، هیچ کدام حرفی نزده بودند.. تنها چیزی که بعد از آن جمله عایدشان شده بود، نگاه های شوکه و متعجب مَهفام به رادمان، و خشم طوفانی رادمان و کلافگی بی حد و مرزش بخاطر حرفی که زده بود، بود.. اما با این وجود، مَهفام باز هم از تصمیمش کوتاه نیامده بود و حالا، نشسته در ماشین رادمان، به سوی پارکی که مَهفام اسمش را زمزمه وار بر زبان رانده بود، می رفتند.. چراغ که سبز شد، ته سیگار سومش را از پنجره به بیرون انداخت..

پایش را روی گاز فشرد و از میان دو ماشین، به سرعت لایی کشید.. مَهفام، با چشمانی گرد شده، به دسته کیفش چنگ زد و نگاه چپ چپی حواله رادمان کرد.. با بلند شدن صدای گوشی رادمان، نگاهش را به روی داشبورد کشاند.. اسمی که روی صفحه نمایشگر دائما چشمک می زد، ابروهایش را در هم گره کرد..

(آتوسا)

لبش را گزید و از ذهنش گذشت:

-یعنی دوست دخترشه؟ نه بابا! بهش نمی یاد دوست دختر داشته باشه! شاید هم داشته باشه!

چشم غره ای به افکارش رفت:

-اصلا به من چه چیکارشه!

برخلاف تشری که به خودش زده بود، وقتی صدای رادمان بلند شد، گوش هایش با نافرمانی تمام، تیز شدند تا هر کلمه را در هوا، بقایند..

-بله...؟ برگشتید پس...؟ خوبه... آره... یکی دو ساعت دیگه میام یه سر اونجا... آره... باشه...

و بی خداحافظی گوشی را قطع کرد..

از مکالمه کوتاهش، نمی شد به هویت فرد پشت خط پی برد.. کنجکاوی و حرص بی موردی که به جانش افتاده بود، داشت کلافه اش می کرد.. دوست داشت بداند آن آتوسا نام پشت خط کیست که رادمان آنقدر با او احساس راحتی دارد که اسم کوچکش را در موبایلش ذخیره کرده است.. از طرفی هم، از لحن رادمان نمی شد چیزی فهمید.. مثل هر وقتی که او دیده بود، لحن رادمان، سرد و خنثی بود.. ماشین که کنار پارک خاطراتش متوقف شد، از فکر آن دختر که ندیده و نشناخته ازش بدش آمده بود، بیرون آمد.. رادمان، بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و با این کار، به مَهفام فهماند تا او هم افتخار دهد و پیاده شود.. از ماشین پیاده شد و در را محکم بست.. بلافاصله، نگاه تهدیدآمیز رادمان، تیری را به سمتش پرتاب کرد.. از کارش هیچ احساس پشیمانی نداشت چون باعث شده بود رادمان، بالاخره بعد از تقریباً یک ساعت، نگاهش کند.. بی تفاوت به نگاه زهرآلود رادمان، به ورودی پارک نگاه کرد.. دقیقاً از شش سال پیش تا کنون، این پارک را ندیده بود.. این پارک، با آن درختان بلند و قدیمی، سنگفرش های کهنه و نیمکت های کلاسیک، برایش نمایانگر نفس های آخر روزهای خوشش بود.. بعد از آن روز و تولد به یادماندنی مهتا، زندگیشان چنان دچار تغییر و تحول شده بود که هیچکس باور نمی کرد کاخ سلطنت پارسا، آن طور ناگهانی

و دور از ذهن، فرو بریزد و آوارهایش کمر دو دو خترک نوجوان را چنان در هم بشکند که دیگر هیچکدام، آن آدم سابق نشوند.. با رد شدن رادمان از کنارش، چشم از ورودی گرفت و به دنبالش، پاتند کرد.. کنار هم قدم برمی داشتند و در سکوت، به اطرافشان نگاه می کردند.. رادمان که دید مَهفام قصد ندارد چیزی بگوید، نفسی گرفت و لب باز کرد:

-می تونی بهم محل دقیق جایی که اون روز اونجا بودید رو بگی؟

مَهفام، لحظه ای ایستاد.. نگاهش سریع و دقیق اطرافش را کاوید.. انگشتان ظریف و بلندش را در هم قفل کرد و بعد از چند لحظه کوتاه، لب های سرخش به رقص در آمدند:

-اینجا پارک زیاد بزرگی نیست.. دوتا ورودی داره که اصلیش همینیه که ما ازش اومدیم.. من یادمه که اون روز... ما هم از اینجا اومدیم و...

پلک هایش را روی هم فشرد.. انگار که سعی داشت خاطره ای را به وضوح از میان خرت و پرت های جعبه خاطراتش بیرون بکشد و با پاک کردن قاب خاک خورده آن، آن خاطره را به وضوح ببیند.. ساکت ایستاده بود و به مَهفام نگاه می کرد.. مثل همیشه، دستانش را تا نصفه در جیب شلوار تنگش فرو برده بود.. این کار، باعث شده بود تا لبه های پالتویش

کنار برود و ژست و استیل به قول یاشار دخترکشی را نمایان کند.. رادمان، بی توجه به نگاه دخترهایی که تک و توک از کنارش رد می شدند، خیره به مَهفام، منتظر بود تا او حرفش را ادامه دهد.. با اینکه عجله داشت و مشتاق بود جواب معمای مهتا را کشف کند، اما می دانست که نباید به او فشار بیاورد.. همیشه در چنین مواقعی صبر بهترین راه حل بود.. پلک های مَهفام، در یک لحظه، ناگهانی باز شد.. بدون اینکه حرفی بزند، به راه افتاد.. قدم هایش تند و بلند بود.. رادمان، نفس عمیقی از هوای سرد و با تراوت پارک گرفت و به دنبال مَهفام راه افتاد.. دختر، ساکت، تند قدم برمی داشت.. هر از گاهی لحظه ای کوتاه مکث می کرد و به دور و اطرافش با دقت نگاه می کرد و سپس، دوباره قدم های شتابزده اش را از سر می گرفت.. نگاه رادمان، سرکشانه، یک دور اندام مَهفام

را از پشت کاوید.. دختر، با آن بوت های پاشنه بلند و بارانی تنگ چرمی، بسیار خوش استیل به نظر می رسید.. اخمی کرد.. آن بارانی تنگ، تقریباً تمام پستی بلندی های اندام بی نقص مَهفام را نمایان کرده بود.. با خودش فکر کرد:

-لباسش انقد تنگه چرا؟

اخمش غلیزتر شد:

-چه معنی داره لباس یه دختر تنها انقد جذب باشه اصلا؟

لب هایش را روی هم فشرد و فحشی به خودش و افکار عجیب غریبش داد.. سعی کرد نگاهش را از اندام مهفام بگیرد و ذهنش را به پرونده و معمای پیشرویش بدهد..

بعد از چند دقیقه پیاده روی، قدم های مهفام، جلوی درختی در کنج خلوت پارک متوقف شد.. رادمان حدس زد که باید اینجا، همان جایی ل

باشد که خانواده پارسا آن روز در آن اتراق کرده بودند.. مسیر نگاه مهفام را گرفت و به درخت کاج بلندی رسید که تقریباً پشت دو درخت دیگر، پنهان شده بود.. از کنار مهفام گذشت و به قسمت چمن کاری شده پا گذاشت.. از میان دو درخت گذشت و جلوی کاج متوقف شد.. با نگاه تیزبینش درخت را کاوید.. چه چیزی در این پارک و این درخت بود که مهتا به آن اشاره کرده بود؟ او باید دنبال چه چیزی می گشت؟ می دانست که درست آمده است.. هر چیزی که مهتا از او می خواست، همین جا و در همین درخت بود.. نگاهش را روی تنه پهن درخت گرداند.. دنبال یک زخم، یک نشانه و یک

خاطره می گشت.. چیزی که او را می توانست به جواب معما برساند و بالاخره، آن را یافت.. حکای قلب شکلی روی تنه درخت بود که در درون آن، حروف M و E وشته شده بود.. صدایی از کنارش بلند شد:

-این رو اون روز من و مهتا با کمک السا اینجا کشیدیم.. اون حرف M من و مهتایم E هم الساست..

نفس آه مانندی که از بینش بیرون داد، عمق غمش را نشان داد.. رادمان، سعی کرد حواسش را از غم دختر کنارش منحرف کند و تمرکزش را روی حل معما بگذارد.. نفسی گرفت و قدمی جلوتر رفت.. روی پنجه پایش نشست و با انگشت شستش روی آن قلب کج و معوج را لمس کرد.. از رنگ و شکل آن نقاشی کودکانه، مشخص بود که برای چندسال پیش است.. رنگ خط ها تیره شده بود و گذشت زمان خطوط را کمی کم رنگ کرده بود.. اما...! یک چیزی اینجا درست نبود.. ابروهایش در هم گره خورد.. انگشتش روی خط قلب سر خورد و به پایین قلب، درست جایی که دو خط هم دیگر را قطع می کردند و بهم می پیوستند، رسید.. یک چیزی آنجا بود.. سرش را کج کرد تا بهتر ببیند.. درست دیده بود.. چیزی آنجا بود.. یک چیز کوچک و ظریف که فقط با دقت زیاد دیده می شد.. لبش را گزید هوا تاریک شده بود و

کارش سختتر.. تا همین جا هم به لطف چراغ های پایه بلند پارک دیده بود ولی دیدن و تشخیص آن چیز کوچک، به نور بیشتری نیاز داشت.. سرش را بلند کرد و به مَهفام که پشت سر او ایستاده بود و به زمین نگاه می کرد، گفت:

-مگه تو نیومدی کمک کنی به من؟

دختر، با تشر رادمان، نگاه از زمین گرفت.. اخمی کرد و کنار رادمان، روی پنجه نشست..

-چیکار کنم؟

-گوشیت پیشته؟

-آره.

-خوبه. درش بیار.. چراغ قوهش رو روشن کن، بگیر اینجا.. و به همان چیز کوچک اشاره کرد..

نور که روی آن حکاکی کوچک افتاد، نفس هر دو به شماره افتاد.. آن حکاکی، در واقع یک نوشته بود.. نوشته ای متشکل از سه کلمه..

(تخرد کاخ ریز)

مَهفام، متعجب گفت:

-این... خدای من... این... کار مهتاست... من مطمئنم... فقط اون بود که... می تونست انقد... خوب روی چوب... چیزی حک... کنه!

رادمان، اخم کرده، غرید:

-مطمئنی؟ این حکاکی خیلی ظریف و دقیقه.. یه جورایی زیادی استادانه ست..

مهفام، سرش را تند بالا پایین کرد..

-آره مطمئنم.. حالا این یعنی چی؟

و زیرلب، نوشته را تکرار کرد.. رادمان چشمانش را ریز کرد و پس از چند لحظه، به طور ناگهانی مشغول کندن زمین شد.. مهفام، گنگ و گیج نگاهش کرد ولی بعد از لحظه ای او هم چوبی پیدا کرد و با آن به کمک رادمان رفت.. نمی دانست چقدر بود که داشتند زمین را می کردند که چوب مهفام به چیزی خورد.. بریده بریده گفت:

-هی... یه... چیزی... اینجاست..

و تندتر به کارشان ادامه دادند..

۵۰. #..نگاهش را بین صورت خسته و آرام بچه ها چرخاند.. باید به سرهنگ می گفت تا اتمام این پرونده، تا جای ممکن به تیم یاشار ماموریت ندهد.. بهتر بود بچه ها تمرکز و نیرویشان بیشتر روی پرونده کابوس باشد تا کارها سریعتر و دقیقتر پیش بروند.. می دانست که عملیات امروز انرژی زیادی از آن ها گرفته بود.. گروگانگیر، حسابی اذیتشان کرده بود و بعد از یک تعقیب و گریز طولانی، بالاخره دم به تله داده بود.. حالا کارهای بازجویی و تشکیل پرونده و... به کنار.. نفسی گرفت و شروع به حرف زدن کرد:

-خب! گزارشاتون رو بدید ببینم چیکار کردید..

یاشار، خمیازه بلند بالایی کشید و برای بار هزارم از وقتی که رادمان به او اجازه نداده بود به خانه اش برود، زیرلب فحشی به رادمان و گزارش و قاتل و هر چیزی که به پرونده کابوس مربوط بود و نبود، حواله کرد..

-ای تو روحت... رادمان! تف تو ضاتت بی شعور...! بر پدر بی پدر کابوس... الهی بمیری از دستت راحت شم... و دوباره خمیازه بلندتری سر داد..

رادمان، بی توجه به یاشار و غرغر کردن هایش، به پویا نگاه کرد و با صدای بلندی توپید:

-مگه با شما نیستم؟ گزارش بده ببینم پویا!

پویای بی نوا، با تشر رادمان، از جایش پرید.. دست پاچه صاف نشست و برگه های در دستش را بالا گرفت.. تند تند و طوطی وار مشغول ارائه گزارشش شد:

-قربان من قرار بود برم دنبال...

حرفش را رادمان با اخم و تشر برید:

-خودم می دونم قرار بود دنبال چی و کی بری.. برو سر اصل مطلب..

پویا، چشمی زیرلب زمزمه کرد و رفت سر اصل موضوع:

-قربان حمیده گودرزی، با شوهرش منصور گودرزی، دخترعمو و پسرعمو بودن گویا.. شوهرش اول توی کارخونه نساجی کار می کرده و طی چند سال کم کم ارتقاع درجه پیدا کرده بوده و مسئول فروش شده بوده.. وقتی پسرانش به دنیا میان، خیلی ناگهانی شغلش رو عوض می کنه و با زن و بچه هاش میره هند و توی یکی از شرکت های صادراتی اونجا مشغول به کار می شه.. وضعشون خوب بوده تا زمانی که دو سال بعد از مهاجرتشون، دخترشون به دنیا میاد که مشخص نیست چی شد و نشد که منصور از شرکت اخراج می شه..

متین، اخمی کرد و متفکر پرسید:

- چرا؟ به چه دلیل انقدر ناگهانی و غیرمنتظره اخراج شد؟
- پویا، مکثی کرد.. دست چپش را از کاغذهای در دستش جدا کرد و به روی موهای قهوه ای تیره اش کشید:
- خب واقعیتش نمی دونم... یعنی هیچکس نمی دونه.. منم راجب این قضیه و دلیل تغییر شغلش خیلی تحقیق کردم ولی هیچی دستگیرم نشد..
- رادمان، دم عمیقی گرفت و اشاره کرد تا پویا ادامه گزارشاتش را بدهد..
- آره داشتم می گفتم... بعد از اخراجش، اینا بلافاصله جمع می کنن برمی گردن ایران و دوباره مشخص نیست چی می شه که منصور باز برمی گرده به همون کارخونه ای که قبلا توش کار می کرده..
- اسم اون کارخونه و رئیسش چی بود؟
- پویا، هیجانزده به رادمان نگاه کرد:
- اینجاش خیلی جالبه قربان! اگه بگم باورتون نمی شه!
- یاشار، بی حوصله دستش را در هوا تاباند و با لحنی بدخلق گفت:

-این ادا اصولاً رو بذار کنار پویا! بگو زودتر تمومش کن بابا!
مگه قصه هزار و یک شب تعریف می کنی که وسطش یه هو
جو میدی؟

رادمان، چشم غره ای به یاشار رفت و به پویا گفت:

-بگو حرفت رو تو.. این رو ول کن..

پویا، با همان برق هیجان در چشمانش حرفش را از سر
گرفت:

-اون کارخونه اسمش کارخونه رامش بود و رئیسش هم...

مکث کوتاهی کرد تا بر تاثیرگزاری حرفش بیافزاید.. چشم
همه به دهانش بود و جلوی خودشان را گرفته بودند تا از این
مکث بی موقع، فریادشان بلند نشود.. حتی یاشار که تا قبل
از آن خواب آلود و بدخلق بود، مشتاقانه خودش را روی مبل
جلو کشیده بود و با کنجکاوی و هیجان به دهان او چشم
دوخته بود.. گویا واقعا آن ها بچه های کوچکی بودند که پویا
برایشان قصه تعریف می کرد.. بالاخره لب باز کرد و دست از
جان به سر کردن بقیه برداشت:

-رئیس کارخونه، بهمن رامش، برادر ناتنی بهرام رامش بود
و هست..

یاشار، با عصبانیت خودش را عقب کشید و مشتی روی ران پای راستش کوباند..

-ای لعنت به این خاندان رامش و هرچیزی که به اونا مربوطه.. لعنتیا تو هر سوراخی یه لونه دارن..

آتوسا، دستی به لبه مقنعه اش کشید تا صاف باشد و سپس، با تر کردن لبش، شروع به حرف زدن کرد:

-این قضیه به نظرم به هیچ وجه نمی تونه اتفاقی بوده باشه.. چطور می شه که اینا بهم مربوط نباشن؟ من هم توی تحقیقاتم راجب برادرای عظیمی و خونواده شون کلا، یه چیزی رو فهمیدم.. اونم این بود که حامی پوینده، همون دستیار هزار چهره امیررامش، پسردایی نیما عظیمیه که چندین ساله که توی انگلیس زندگی می کنه.. یعنی اگر بخوام دقیقتر بگم، درست از بعد از چهلیم نیما عظیمی، اون طبق چیزی که خونواده اش و بقیه میگن، به کل از ایران رفته و دلیلش هم این بوده که انگار نیما و حامی خیلی بهم نزدیک بودن و مرگ نیما یه جور شوک بوده براش..

یاشار، پوزخندی زد و تمسخرانگیز گفت:

-اوه! چه سناریوی غمگینی!

و بعد از این حرفش، حالت صو

رتش خشن و سخت شد..

-ما هم باور کردیم این دروغ هایی که به خورد مردم دادن رو..

رادمان، تکیه اش را از میز گرفت و مشغول قدمرو رفتن در طول و عرض اتاق شد.. همه چیز به طور دیوانه واری در هم پیچیده بود و داشت او را دیوانه می کرد.. قتل های کابوس، ربط مقتولین به شرکت رامش، حضور نیما و موش و گربه بازی های حامی، فرزندان گودرزی و ربطشان به این پرونده، و مهتا و معمایش.. با یادآوری چیزی که زیر آن درخت پیدا کرده بودند، به یکباره ایستاد.. به سمت بقیه چرخید و گفت:

-خب دیگه چی فهمیدید؟

آتوسا، دوباره دهان باز کرد:

-خب من یه چیزایی از برادرهای عظیمی فهمیدم که می تونه جالب باشه..

۵۱# ..متینا که از اول جلسه، ساکت نشسته بود و همه را با نگاهی عاقل اندر صفیح به رگبار تمسخر بسته بود، با لحن پر تمسخری رو به آتوسا گفت:

-ما اینجا جمع نشدیم که اخبار جالب رو بشنویم و دور هم بخندیم سروان! مثل اینکه شما هنوز درک نکردید که این پرونده چقدر مهمه!

و با تاسفی آشکار به آتوسای درمانده نگاه کرد..

یاشار، با حرص دندان خرچه ای کرد و پوزخندی زد:

-کسی که اهمیت این پرونده رو متوجه نشده بعد از این همه مدت، سرداره که شمایی رو که درجه گرفتتون به سفارش مامان باباتونه رو انداخته تو این تیم و وسط چنین پرونده مهمی!

صورت متینا که از حرص سرخ شد، راضی از حرفش به پشتی مبل تکیه داد.. متین، به جانب داری از خودش و خواهرش، عصبی به سمت یاشار متمایل شد و غرید:

-بفهم چی میگی بچه جون! فکر کردی کی هستی که...

یاشار، حرف متین را با نیش خندی برید.. با حقارت به سر تا پایش نگاه کرد و گفت:

-هرچی باشم بهتر از تو ام که نمک خوردن و نمک دون شکستن تو خورته!

حالت صورخش، با حرف آخرش، سخت و خشن شد.. خودش را جلو کشید و خیره در چشمان پر خشم او، هشداردهنده غرید:

-نزار جلو خواهرت بگم که داداشی که ازش استوره ساخته واسه خودش چه لاشخوریه!

متین تا خواست خیز بردارد و مشت گره خورده اش را بر دهان یاشار بکوبد، صدای فریاد رادمان، سرجا خشکش کرد..
-کافیه دیگه!

با خشم دستش را روی میز کوبید و پر غیظ غرید:

-با هردو تونم! همین الان این بحث رو تا زمان اتمام این پرونده، تموم می کنید!

هیچکس حرفی نمی زد.. همه سکوت کرده بودند و به رادمان که طغیان کرده بود، با بهت خیره بودند.. پشت میز، روی صندلی یاشار نشسته بود و با خشم نگاهشان می کرد.. در ژرفای چشمانش توبیخ و هشدار نهفته بود که هر کسی را شرمسار و ساکت می کرد..

-مگه شما بچه اید یا اینجا مهدکودکه که تیکه کنایه بار هم می کنید؟

صدایش کمی پایین آمده بود ولی از اقتدار و قدرتش ذره ای نکاسته بود.. متین، به خودش آمد و از میان دندان های چفت شده اش گفت:

-ما با صلح اومدیم.. تیمت حق نداره به ما توحین کنه.. ما فقط یه همکاری اجباری داریم..

رادمان، لبش به پوزخندی طرح گرفت.. واقعیتش این بود که می خواست متینا را بابت حرفش و بهم زدن جلسه، خفه کند ولی او خوب بلد بود بازی کند و در حین بازی حریفش را به زمین بکوبد.. دنباله حرف متین را خودش خوب می دانست.. ما زیر دستت نیستیم.. در دل نیش خندی به حقارتی که متین حس می کرد، زد.. برای او و خواهرش همکاری با رادمان و تیم یاشار، بدترین شکنجه بود ولی چه کسی اهمیت می داد؟ هیچکس.. به پشتی صندلی تکیه زد و مستقیم به چشمان متینا خیره شد ولی خطاب به متین گفت:

-ولی تا اونجایی که من دیدم، خواهرت بود که نظم جلسه رو با یه حرف احمقانه بهم ریخت..

یک تای ابرویش را بالا برد..

-کنه می خوای انکارش کنی چیزی رو که خودم بودم و دیدم و شنیدم رو؟

چشمان قهوه ای متینا، با عصبانیت برق زد.. لب هایش را روی هم فشرد تا حرفی نزنند و شرایط را بدتر نکند.. یاشار بی قید، شانه بالا انداخت و کنایه زد:

-می دونی که ازش بعید نیست..

متین باز عصبانی خواست به سمت یاشار خیز بردارد که اینبار فریاد رادمان با بلند شدنش از روی میز همراه شد..

-گفتم کافیه! بس کنید دیگه!

چنگی به موهایش زد.. کم عجله داشت، این ها هم بازیشان گرفته بود.. به پالتویش چنگ زد و غرید:

-بیارید گزارشاتون رو بدید به من..

دیگر با آن فریاد کسی جرات کوچکترین حرف و یا مخالفتی را نداشت.. یکی یکی برخاستند و برگه های گزاریشان را تحویلش دادند و سپس از اتاق خارج شدند..

به جعبه خاکی ولی زیبای روی میز خیره شده بود.. جعبه ای ساده اما زیبا با حکاکی های ماهرانه ای که به آن نقش و جلوه خاصی داده بودند.. نفس عمیقی کشید.. دست چپش را

که تکیه گاه چانه اش کرده بود، از زیر فک محکمش آزاد کرد.. دستش را بلند کرد و با سر انگشتانش روی سطح صاف و منقش جعبه را لمس کرد.. وقتی با کمک مَهفام، آن را از زیر خاک بیرون کشیده بود، فکرش را هم نمی کرد که چنین چیزی در انتظارش باشد.. آن جعبه، زیاد از حدی که باید، خاص بود و همین خاص بودن دلیل مکث و تردید رادمان در باز کردنش شده بود.. دیگر بیشتر از این نمی توانست وقتش را تلف کند.. در این جعبه دیر یا زود باید باز می شد و او مسئول افشای رازهای درون آن بود.. لبانش را روی هم فشرد.. ضربان قلبش از هیجان تند شده بود و همین کلافه ترش می کرد.. دم عمیقی گرفت و بالاخره دلش را به دریا زد.. دستش را روی سطح جعبه لغزاند و انگشتش را روی قفل قلبی شکل چوبیش، نشاند.. با باز شدن در این جعبه، نیمی از راه و حقایق مشخص می شد.. این را از زمانی که معمای مهتا را حل کرد و به دنبال مَهفام رفت، خوب می دانست.. انگشتش قفل را چرخاند و در چوبی جعبه، با صدای تیک ملایمی باز شد..

#۵۲ .. با کمک انگشت شست و اشاره هر دو دستش، در جعبه را به نرمی باز کرد.. با بازتر شدن هرچه بیشتر در جعبه، ضربان قلب او هم یکی در میان می زد.. در که کاملاً باز شد، برای اینکه بتواند بهتر داخل جعبه را ببیند، آن را جلو کشید.. هم زمان دست دیگرش را دراز کرد و شیشه دلستر روی میز را چنگ زد تا خنکایش، کمی از هیجان بی دلیل درونش را کم کند و آبی شود، به روی آتش.. شیشه را از لبش فاصله داد و آن را روی میز کوبید.. سرش را خم کرد و بالاخره آنچه را که مهتا برایش گذاشته بود، دید.. سه پاکت درون جعبه روی هم چیده شده بودند و کنارشان یک خودکار قرار داشت.. از جایش بلند شد و دستکش های مخصوص را از کشوی آشپزخانه برداشت.. نمی خواست اثر انگشتش رد یا نشانی را از بین ببرد و یا کمرنگ کند.. احتیاط، برای او، همیشه شرط عقل بود و همین محتاط بودنش بود که او را تا اینجا رسانده بود.. اینبار که دستکش به دست، روی کاناپه جلوی میز نشست، دیگر درنگ نکرد.. اول از همه پاکت ها را با دقت و یکی یکی بیرون کشید و بعد هم خودکار را برداشت.. اما هنوز تمام نشده بود.. زیر پاکت ها و خودکار، او همان چیزی را دید که دنبالش می گشت.. دفتری ساده و سیاه، درست به اندازه کف جعبه.. انگار که کف جعبه را از روی اندازه آن درست کرده بودند.. خادش را مجبور کرد تا

صبر کند و یکی یکی سراغ اسناد و وسایل برود.. اول از همه، پاکتی را برداشت که روی بقیه بود.. آن را چرخاند و نوشته ای با خطی ریز را پشتش دید..

(مَهفام پارسا)

لبخند کوتاهی به هوش و احتیاط ریز دختر زد..

-خب! مثل اینکه این یکی شخصیه!

تصویر چشمان ماهگونی را که دوباره و صدباره پس زمینه ذهنش شده بود، کنار زد و تمرکزش را روی کارش گذاشت.. پاکت دوم، بی نام بود و سومی هم نوشته ای با همان خط ریز در پشتش داشت..

(برای یابنده)

یک تای ابرویش را بالا فرستاد.. کلمه یابنده را چندبار زیرلب زمزمه کرد.. پاکت را کنار گذاشت و مستقیم به سراغ آن پاکت بی نام رفت.. آن را برداشت و با احتیاط، طوری که آسیبی به پاکت وارد نشود، سر آن را پاره کرد.. مهتویات پاکت را که بیرون کشید، با یک دسته عکس رو به رو شد.. عکس ها، با نظم و ترتیب خاصی دسته بندی شده بودند.. از همان عکس اول، شروع کرد به دیدن آن ها.. عکس اول و دوم تا چهارم، از خود مهتا به تنهایی در جاهای مختلف گرفته شده بود، به

طوری که در همه آن ها مهتا جوری ایستاده بود که مکان پشت سرش به خوبی نمایان بود.. اولی در شهربازی گرفته شده بود.. دومی در پاساژ و سومی در جایی مانند جاده.. چهارمی اما، در حیاط خانه خودشان انداخته شده بود.. متعجب، عکس ها را چرخاند اما هیچ دست نوشته ای جز یک شماره پشت هر کدام، ندید.. انگار که مهتا عکس ها را به دلیلی، طبقه بندی و شماره گذاری کرده بود.. آن چهار عکس مجهول را کنار گذاشت تا دوباره در آخر، نگاهی بهشان بیاندازد.. عکس پنجم را که بالا گرفت، ابروهایش با تعجب بالا پرید.. یک لحظه از ذهنش رد شد که دارد عکس های عاشقانه و رویایی یک دخترک جوان را می بیند ولی کمی که بیشتر دقت کرد، نکته مهمی را از آن عکس یافت.. عکس، تصویر دو دست را نشان می داد که یکی سفید و ظریف بود و دیگری مردانه و گندم گون.. مطمئن بود که آن دست ظریف و کوچک، متعلق به مهتاست و آن دست دیگر،... از مدل دست ها متوجه شد که عکس دست چپ آن مرد گرفته شده و مهتا هم دست راستش را اسیر آن مرد مجهول کرده بود.. چرا اسیر؟ زیرا رادمان، با کمی دقت، متوجه سفیدی بیش از حد انگشتان مهتا در عکس شده بود و درضمن، با کمی تغییر زاویه تصویر، به خوبی می شد فهمید که برخلاف آنچه که آن عکس نشان می دهد، آن عکس به هیچ عنوان

یک تصویر عاشقانه نیست.. چیز دیگری که توجه رادمان را جلب کرد، قسمتی از یک خالکوبی روی دست آن مرد بود که انگار با کشیده شدن دستش به طور ناگهانی، قسمتی از آن نمایان شده بود.. خالکوبی، شبیه یک ستاره به نظر می رسید.. البته این حدسی بود که رادمان می توانست با دیدن سر چند شکل مثلثی با ظاویه نود درجه نسبت بهم بزند.. ولی باز هم مطمئن نبود چون او فقط در عک، سر یک مثلث را می دید و از آن دوی دیگر فقط ردی به امتداد هم مشخص بود.. نفس عمیقی کشید.. از سرش رد شد که اگر آن خالکوبی یک ستاره باشد، یک ستاره چهار پر است و این چه معنایی می تواند داشته باشد؟ زیر لب با خودش تکرار کرد:

-چرا باید مهتا دستش رو بکشه؟ چرا باید بخواد اون خالکوبی معلوم شه؟ چرا؟ چرا اون مرد دست مهتا رو به زور گرفته بود؟

از آن همه چرا، کلافه شده بود.. چنگی به موهایش زد.. گره ابروهایش، خط عمیقی بر روی پیشانی بلندش نشانده بود.. جرعه دیگری از دلستر روی میز خورد تا مغزش کمی آرامتر شود.. دوباره به سرکارش برگشت و عکس پنجم را برای آخرین بار نگاه کرد و اینبار، یک انگشت عقیق سیاه را در انگشت حلقه مرد دید که وسط آن، حکای عجیبی وجود

داشت.. خیلی محو بود و بیشتر مانند یک خطای دید به نظر می آمد اما رادمان مط

من بود که این طور نیست..

۵۳#.. عکس های بعدی، بیشتر دوستانه و خانوادگی بودند.. عکس هایی از مهتا و سمیرا، به همراه السا و مهفام و یا تنها از مهتا و مهفام و یا سمیرا.. تا عکس هشتم، هیچ چیز قابل توجهی وجود نداشت ولی عکس نهم، توجه رادمان را جلب کرد.. عکس تصویر مهتا بود به همراه یک مرد جوان که در کنار هم ایستاده بودند.. منظره پشتشان تصویر یک رودخانه بود که کنار آن درخت سیب بلندی قرار داشت.. از یکی از شاخه های درخت، طنابی آویزان کرده بودند که به شکل تابی دربیاید.. روی چهره مرد ذوم کرد.. پسری بود جوان و قد بلند با بدنی ورزیده که نشان از ورزشکار بودنش داشت.. پوستش گندم گون بود و جز چشمانش تمام اجزای صورتش معمولی بود.. ولی چشمانش... حالت خاصی داشتند.. کشیده و هوشیار.. مانند گرگی که منتظر به دام افتادن شکارش است و از بازی با او لذت می برد.. اما نه! گرگ، تشبیه درستی برای آن چشمان حيله گر و مکار نبود..

روباه می توانست مناسبتر باشد تا آن برق مرموز جا خوش کرده در چشمان آن مرد را توجیح کند.. چشمانش رنگ براق خاصی داشتند که رادمان از همان برق، متوجه لنز بودنشان شد..

-خب! پس که نمی خواسته رنگ چشماش شناسایی شه!
به پشتی کاناپه تکیه داد و متفکر به دست مرد درون عکس خیره شد..

-اما چرا؟ چرا فقط چشماش؟ هیچ دلیلی وجود نداره واسه اینکه فقط از صورتش چشماش رو بخواد مخفی نگه داره!
مگه اینکه...

به جلو متمایل شد و با هیجان به عکس نگاه کرد..
-مگه اینکه چیز خاصی راجب چشماش وجود داشته باشه که باعث شناساییش شه! مثلاً رنگش!

به سرعت گوشیش را برداشت و شماره آتوسا را گرفت.. می دانست که او امشب در ستاد شیفت دارد.. بعد از چند بوق طولانی، بالاخره صدایش در گوشی پیچید:
-بله؟

-منم آتوسا گوش کن ببین چی میگم بهت... کار مهم دارم..
حاشیه نمیرم..

آتوسا که از لحن و عجله رادمان، هول و نگران شده بود،
پرسید:

-چی شده قربان؟ اتفاقی افتاده؟

رادمان، کلافه از سوال های دختر، غرید:

-نه چیزی نشده.. فقط یه کاری دارم برات که باید سریعا
انجامش بدی برام..

-بفرمایید.. من سعی می کنم...

حرف آتوسا را تشرگونه برید و هشدار داد:

-سعی نه سروان! کاری که میگم رو نهایتا تا نیم ساعت یک
ساعت دیگه انجامش میدی واسم!

-اما قربان...

-حرف نباشه! گوش کن ببین چی میگم! یه عکس می خوام
ازت من!

دختر با تعجب تکرار کرد:

-عکس!؟

سرش را کلافه تکان داد:

-آره عکس! عکس نیما عظیمی رو می خوام!

-اما اون که...

عصبی چنگی به موهایش زد.. الان و در آن لحظه، پتانسیل خفه کردن آتوسا را به خوبی در خودش احساس می کرد:

-سروان! آخرین بارت بود که انقد تو کار من اما و اگر آوردی... مفهوم بود؟

آتوسا که تازه فهمیده بود چه گندی زده است، لبش را گزید و آرام گفت:

-بله قربان..

دستش را روی پیشانیش کشید:

-خوبه. برو پی کاری که بهت گفتم.. تا نهایتا نیم ساعت یه ساعت دیگه اون رو باید فرستاده باشی برام... متوجه ای که؟

-بله قربان... فهمیدم.

گوشی را که قطع کرد، عکس دهم را برداشت و از جایش بلند شد.. می خواست با درست کردن قهوه و خوردن چیزی به همراه آن، کمی مغزش را هوشیارتر کند.. عکس را روی کانتر گذاشت و قهوه جوش را به برق زد و در همان حین،

به تصویر شخصی که در عکس دهم بود، نگاه کرد.. مردی بود، قد بلند و خوش تیپ.. کنار مهتا خیلی صمیمانه نشسته بود و دستش را دور کمر باریک دختر حلقه کرده بود.. سر مهتا روی شانه اش قرار داشت و پسر، با لبخندی کج که بیشتر به پوزخند شباهت داشت، به دوربین خیره شده بود.. دکمه آن قهوه جوش را که فشرد، با اخم عکس را برداشت و دید آنچه را که باید می دید.. یک جفت چشم سبز زاغ، با برقی مرموز و ترسناک.. گوشه لب رادمان هم مانند پسر در عکس، به پوزخندی کج شد.. زیر لب رو به آن پسر غرید:

-نمی دونم کی هستی ولی... می دونم که پیدات می کنم... خیلی زود هم پیدات می کنم... تو جواب همه این معماها رو می دونی... مطمئنم که می دونی!...

۵۴#.. یقه بارانی اش را بالاتر کشید.. محتاطانه، به اطرافش نگاه کرد.. خیابان خلوت بود و کوچه ای که او در آن پیچید، خلوتتر و ساکتتر از خیابان بود.. سرش را پایین گرفت و با قدم های بلند، به سوی مقصدش راه افتاد.. هوا سرد بود.. در آن موقع از نیمه شب، تمام ساکنین آن منطقه در خواب به سر می بردند.. تنها صدایی که سکوت کوچه را می شکست، صدای رقص برگ های خشک درختان و شاخه هایشان بود

که با هوهوی باد هم نوا شده بودند.. به قدم هایش سرعت بیشتری داد.. وقت زیادی نداشت.. باید کارش را انجام می داد و هرچه زودتر برمی گشت.. سرعت برای او همیشه برگ برنده بود.. جلوی درب سفیدرنگ خانه که ایستاد، نیش خندی روی لبش نشست.. تا کنون نشده بود که به خانه ای دوبار سر بزند و این اولین بار، برایش جالب بود.. نگاهی به دیوار بلند خانه انداخت.. باید از روش قبل برای ورود استفاده می کرد.. چند قدم به عقب برداشت.. به فاصله مناسب که رسید، به یکباره شروع به دویدن کرد.. به نزدیکی دیوار که رسید، با پرشی چند قدم روی دیوار راه رفت و در آخر، خودش را روی لبه دیوار کشید.. چابکانه، از دیوار پایین پرید.. روی پنجه پاهایش فرود آمد و برای حفظ تعادل، زانوهایش را خم کرد.. چنان سریع و بی صدا این کارها را کرده بود که آب از آب تکان نخورده بود.. کمرش را صاف کرد و کف دستان دستکش پوشش را بهم مالید.. خون سردانه، دستانش را در جیب بارانش فرو برد و به سمت ساختمان قدم برداشت.. از میان درختان راه می رفت و حواسش بود که کوچکترین تماسی با چیزی نداشته باشد.. ساختمان را دور زد.. با یک حساب سر انگشتی توانست پنجره اتاق مورد نظرش را بیابد.. لبخند موزیانه ای زد.. به سمت درخت کنارش قدم برداشت.. می توانست همان طور که وارد خانه شده بود، از دیوار به

آسانی بالا برود ولی اینبار باید بیشتر احتیاط می کرد.. خودش را از تنه درخت بالا کشید و روی شاخه پهنی توقف کرد.. زیاد صبر نکرد تا شاخه زیر وزنش به ناله دربیاید.. با یک پرش حساب شده، دستش را به موقع بند لبه پنجره کرد.. تنش را بالا کشید و لبه پهن پنجره نشست.. بزرگترین امتیاز او در این خانه، همین لبه پهن پنجره هایش بود که کارش را آسانتر می کرد.. اگر معمار خانه می دانست که ایده اش چگونه باعث ریخته شدن خون یک بی گناه و تا لحظاتی دیگر دو بی گناه شده است، ترجیح می داد، از بی پولی بمیرد تا چنین کاری را انجام بدهد.. دستش را در جیبش برد و وسیله مورد نیازش را بیرون کشید.. مشغول ور رفتن با قفل پنجره شد.. هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که قفل با صدای تیک آرامی باز شد.. بی صدا پنجره را باز کرد و پا درون اتاق گذاشت.. پرده یاسی رنگ را کنار زد.. نگاهی را در اتاق چرخاند و روی تخت خواب بزرگ بالای اتاق مکث کرد.. به طور جنون آمیزی عاشق شب و خون بود.. مخصوصاً خونی که روی تخت خواب ریخته شود.. وقتی رو تختی و ملافه ها از خون قربانیش رنگین می شد، وقتی چاقویش را روی بدن آن ها به رقص درمی آورد، این جنون، این عطش گویی آرام می شد.. عطشی که سالهای طولانی به سیاهترین و تاریکترین قسمت وجودش راه پیدا کرده بود و مانند

عنکبوتی زهر آگین، به دور قلب و ذهنش تاری از جنس جنون و خون خواهی تنیده بود.. به تخت نزدیک شد.. کنارش ایستاد و به جسم مچاله شده دختر جوان روی تخت خیره شد.. دسته فلزی چاقو را در مشتش بیشتر فشرد.. باید کارش را می کرد و برمی گشت.. زنده ماندن این دختر اصلاً به نفعش نبود.. روی تن ظریفش خم شد.. موهای یک دست سیاهش روی بالش پخش شده بود و صورتش میان آن همه سیاهی، مانند قرص ماه می درخشید.. دستش را بلند کرد.. خوب می دانست، به کجا ضربه بزند تا دختر قبل از اینکه بفهمد چه شده است، روح از تنش رخت ببندد.. تا خواست چاقو را پایین بیاورد، به یکباره پلک های دختر لرزید و چشمانش باز شد.. برق چشمان نقره فام دختر، کافی بود تا صحنه هایی در سرش نقش ببندد و همین برای لحظه ای درنگ کافی بود تا دختر، با دیدن سایه سیاه پوشی که رویش خم شده است، تمام وجودش پر از وحشت خالص شود.. قبل از اینکه دهانش برای جیغ زدن باز شود، فقط یک چیز دید.. آن هم برق جنون آمیز چشمانی بود که در آن تاریکی، مانند حیوان وحشی ای که غیر هوشیار و غریزی به طعمه اش چشم دوخته بود، نگاهش می کرد..

#۵۵.. همه جا را تاریکی فرا گرفته بود.. هوا بسیار سرد بود و تن کوچک او، از سرما و ترس می لرزید.. دست و پاهایش از سرما کرخت شده بودند.. می ترسید.. از آن زیرزمین نمور و پر از حشرات موذی می ترسید.. وحشت تا اعماق مغزش نفوذ کرده بود و درحال فلج کردن تک تک اعصاب تنش بود.. حتی جرات گریه کردن هم نداشت.. می دانست که اگر صدای گریه اش بلند شود، زندان باننش دوباره می آید.. می آید و می زند.. آنقدر که دیگر خودش را جان زدن نماند.. تحمل یک دور کتک و شکنجه دیگر را نداشت.. تن کوچکش، پر از زخم و کبودی هایی بود که بیشترشان تازه بودند.. نمی خواست باز زندان باننش را خشمگین کند تا او دوباره به جانش بی افتد.. با حس حرکت جسمی روی پایش، تنش تیک گرفت.. لرزش بدنش شدیدتر شد و ترس و نفرتش سر به آسمان کشید.. دیگر تحمل سرما را نداشت.. تحمل آن همه ترس و اضطراب را هم نداشت.. سرش هر لحظه سنگینتر می شد.. احساس می کرد درون خلای بی انتهایی فرو می رود.. همه چیز داشت دور و گنگ می شد.. تنها صدایی که می شنید، فریادهای جنون وار زندان بان بود و تنها حسی که داشت، ترس و نفرت خالص بود.. صدای فریادش هر لحظه بلندتر می شد.. حس می کرد حالا است که مغزش از فشار آن صدای نفرت انگیز منفجر شود.. نمی

خواست بشنود.. نمی خواست هیچ چیز از او بشنود.. سعی کرد دستانش را تکان دهد و روی گوش هایش بگذارد تا شاید کمی از شدت صدا بکاهد اما فایده ای نداشت.. نه تنها دستانش، بلکه تمام اجزای بدنش گویی یخ زده بود.. در خلا شناور بود و هر لحظه بیشتر در دریای تاریکی فرو می رفت..

با حس خفگی، چشمانش به یکباره تا جای ممکن باز شد.. از جا پرید و به گلویش چنگ زد.. داشت خفه می شد و این را از سنگینتر شدن هر لحظه قفسه سینه اش خوب می فهمید.. دست بی جانش را دراز کرد و لیوان آب گرم روی پاتختی را برداشت.. با دست دیگرش به ملافه چنگ زد تا از فشاری که رویش بود، کمی کمتر شود.. آب که در گلویش جاری شد، راه تنفس او هم به یکباره گشوده شد.. نفس نفس زنان به سرفه افتاد.. با پشت دستش قطرات درشت عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد و سعی کرد تا عمیق نفس بکشد.. با یادآوری کابوسش، دندان هایش را با خشم روی هم سابید..

-لعنت بهت عوضی!

چنگی به موهای خیس عرق و پریشانش زد:

-چرا دست از سرم برنمی داری؟ تا کی؟

لیوان را با خشم در دستش فشرد:

-تا کی باید با این کابوس ها اذایم بدی؟ تا کی؟

فریاد جمله آخرش، هم زمان با صدای شکستن لیوان شد.. با چشمانی پر از نفرت به تکه های شکسته شده لیوان نگاه می کرد که روی زمین پخش شده بودند.. تنفسش کمی آرامتر شده بود.. گویی با کوبیدن آن لیوان شیشه ای به دیوار مقابلش، از خشم او هم کاسته شده بود.. حالا که آرامتر شده بود، توانست صدای خفیف زنگ گوشیش را از پذیرایی بشنود.. با حرص، فحشی به فرد نا معلومی داد و از روی تخت بلند شد.. گوشیش روی کانتر دائما چشمک می زد و فرد پشت خط هم گویا قصد کوتاه آمدن نداشت.. به گوشی که چنگ زد، چشمش با دیدن اسم مخاطب گرد شد.. او این موقع از شب چه کاری می توانست با رادمان داشته باشد؟ بی اراده، دلش به شور افتاد.. نکند اتفاقی برایش افتاده است؟ آخرین بار، حدود ساعت یازده شب بود که با او تماس گرفته بود تا بپرسد که از جعبه چه چیزی پیدا کرده است.. همان موقع هم حالش خوب بود.. زبانش که خوب کار می کرد حداقل.. دیگر بیشتر از این وقت را تلف نکرد.. گوشی را که روی گوشش گذاشت، صدای لرزان و هراسان مهفام، دلش را لرزاند:

-رادمان!؟

#۵۶.. نفسش از نگرانی، منقطع شد.. لحن مَهفام، به هیچ وجه عادی نبود.. با تصور اینکه اتفاقی برایش افتاده باشد، ضربان قلبش، در سرش به تپش افتاد.. آرام و نگران پاسخ داد:

-مَهفام! جانم؟ چی شده؟ حالت خوبه؟

نفس های لرزان مَهفام را که شنید، ناباورانه صدایش بالا رفت:

-مَهفام؟ گریه می کنی؟! چی شده؟!

دستش را مشت کرد و به کانتِر کوبید:

-دِ حرف بزن لعنتی!

بعد از فریادش، فقط یک کلمه شنید که همان یک کلمه چنان در مغز و روحش نفوذ کرد که به سرعت به سمت اتاقش دوید:

-بیا...! رادمان... بیا!...

همان طور که به سوئیچ ماشینش چنگ می زد، در گوشی، شتابزده گفت:

-میام...! میام عزیزم!...

اتاق بیرون دوید:

-فقط بگو کجایی الان؟

حال مهفام هر لحظه داشت بدتر می شد.. دیگر علنا به حق حق افتاده بود:

-خونه ام...! رادمان...! تو رو خدا...! تو رو خدا... زود بیا!...

کفش هایش را پوشیده نپوشیده از پله ها پایین دوید.. اصلا به این توجه نداشت که چطور می خواهد بیست طبقه را از پله پایین برود.. تنها چیزی که در آن لحظه برایش مهم بود، آن دختر ترسیده و گریان پشت خط بود که با هر حق حق اش، خنجرى را در قلب رادمان فرو می کرد:

-دارم میام عزیزم...! تو آرام باش...! گریه نکن... من الان خودم رو می رسونم!...

مهفام دیگر چیزی نگفت.. تنها چیزی که باعث شد، رادمان بفهمد تماس هنوز برقرار است و مهفام هم پشت خط، صدای نفس های لرزان و منقطع دختر بود..

در ماشین که نشست، بی لحظه ای درنگ، آن را روشن کرد و ماشین از جا کنده شد.. گوشی را هنوز کنار گوشش گرفته بود و با یک دست رانندگی می کرد.. سرعتش هر لحظه داشت

بیشتر می شد و او بی قرارتر.. در یک لحظه که پیچ مقابلش را پیچید، صدایی از پشت تلفن، فریادش را بلند کرد.. صدا، صدای افتادن و شکستن چیزی بود که پشت سرش صدای جیغ مهفام بلند شد:

-مهفام! الو... الو... مهفام...! خوبی؟ الو!...

بوق آزاد که در گوشش طنین انداخت، با خشم گوشی را روی صندلی شاگرد پرت کرد.. زیر لب غرید:

-لعنتی... لعنتی... لعنتی...

و پایش را بیشتر از قبل، روی پدال گاز کوباند..

ماشین را با بی دقتی تمام، جلوی درب بزرگ خانه نگه داشت.. به سرعت از ماشین پیاده شد و در را کوبید.. به سمت در پا تند کرد.. دستش را که بلندکرد تا زنگ را بفشارد که با دیدن در باز خانه، نفسش به شماره افتاد.. دیگر یقین پیدا کرده بود که بلایی سر مهفام آمده است.. در لحظه، هزار فکر و احتمال از سرش گذشت که پررنگترینشان، قاتل کابوس بود.. دیگر نفهمید که چطور مسیر سنگفرش شده تا ویلا را دوید.. از پله های ایوان بالا رفت و در شیشه ای را که آن هم باز بود، هول داد.. خانه تاریک و ساکت بود.. هیچ صدایی به گوش نمی رسید.. چند قدم به داخل برداشت.. می دانست که

بی احتیاطی کرده و باید حساب شده‌تر عمل می‌کرد.. اما وقتی صدای مَه‌فام را آن طور لرزان و ترسان شنیده بود، دیگر مغزش به چیزی جز رسیدن به او فرمان نداده بود.. تنها کاری که توانسته بود قبل از پیاده شدن از ماشین انجام دهد، برداشتن کلت کمری محبوبش از داشبرد ماشینش بود.. اسلحه را در دستش جا به جا کرد و گنگدن اسلحه را کشید و به حالت حمله آن را به جلو گرفت.. قدم به قدم، محتاطانه در خانه جلو می‌رفت و حواسش به اطرافش بود.. به سمت پله‌ها رفت.. حدس می‌زد که مَه‌فام بالا باشد.. بی صدا از پله‌ها بالا دوید.. در سالن بالا هم کسی نبود.. این سکوت و سکون خانه دیگر داشت روی اعصابش می‌رفت.. به سمت راهروی سمت راست پیچید و در اولین اتاق را باز کرد.. خبری نبود.. یکی یکی درها را باز می‌کرد و جلو می‌رفت.. در آن راهرو دیگر فقط یک اتاق مانده بود که درش نیمه باز بود.. با هر قدم، ضربان قلبش تندتر می‌شد. نگران بود و همین نگرانی آن طور به جلو هولش می‌داد.. بارها در طول سالهای کاریش در چنین موقعیت‌های قرار گرفته بود و همیشه هم تا حد زیادی مسلط و آرام بود ولی اینبار، یک چیزی فرق داشت.. نمی‌دانست چه.. شاید هم می‌دانست ولی نمی‌خواست به روی خودش بیاورد.. مهم نبود.. حداقل در آن لحظه که مَه‌فام در خطر بود، چیزی جز او مهم نبود..

جلوی در ایستاد.. یک قدم نزدیکتر شد.. در را کاملاً به آرامی باز کرد.. چیزی مشخص نبود.. اتاق تاریک بود.. نفس عمیقی کشید و پا به درون اتاق گذاشت.

۵۷#.. هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بود که موج هوایی را از پشت سرش حس کرد.. بی اراده و غریزی، دستش را بالا آورد و به آن شی چنگ زد.. فرصت دیگری برای حرکت بعدی به فرد پشت سرش نداد.. بلافاصله چرخید و دست آن فرد مهاجم را که اسیر کرده بود، پیچاند.. با این حرکت، فرد چرخید و تقریباً از پشت در آغوشش افتاد.. حد فاصلشان، دستانشان بود که رادمان پشت آن فرد محکم پیچانده بود.. دست دیگرش را دور شکمش انداخته بود و پاهایش را با پاهایش قفل کرده بود.. همه این عکس العمل ها، در کمتر از ثانیه ای صورت گرفته بود.. سکوت فضا را صدای نفس هایشان می شکست.. رادمان نفس عمیقی کشید.. بوی عطر شیرین و سرد آشنا که در ریه هایش پیچید، چشمانش را از حس آرامش بست.. بی اراده، حلقه دستش را دور آن جسم ظریف تنگتر کرد و آن تن لرزان را بیشتر به خودش فشرد.. دستش شل شد و دست دختر را رها کرد اما حلقه دستش را

از دور شکمش آزاد نکرد.. چند لحظه، ساکت در همان حال ماندند.. رادمان، بعد از اینکه دم دیگری از عطر تن دختر گرفت، او را میان دستانش چرخاند.. دستش را زیر چانه ظریفش گذاشت و سرش را بالا گرفت.. مقاومت کرد و سرش را به سینه رادمان فشرد.. اصراری نکرد.. دستش را بالا برد و موهای پریشان دختر را نوازش کرد.. تار به تار آن موهای ابریشمی را لمس کرد و سرش را درونشان فرو برد.. چشمانش را بست و با تمام وجود عطر مست کننده موهای شبگونش را به وجودش کشید.. تا چند لحظه پیش، نگرانی ای را درون خودش حس کرده بود که برایش ناشناخته بود.. هیچگاه پیش نیامده بود که با فکر آسیب دیدن یا از دست دادن کسی، آن چنان بهم بریزد که مغزش قفل کند و قلبش در سینه بی تابانه به در و دیوار بکوبد.. این احساس تازه، بی تابش می کرد.. صدای لرزان مَهفام که بلند شد، دیگر طاقت نیاورد:

-رادمان!

-جان...؟ جاتم...؟ نگاهم کن ببینم!

سر مَهفام را بالا کشید.. چشمانش که در چشمان سرخ و لرزان دختر گره خورد، دلش فرو ریخت. هنوز دلیل این حال مَهفام را نمی دانست و همین بی خبری، داشت دیوانه اش می

کرد.. دستش را کشید و روی تخت نشاندش.. کنارش جا گرفت و صورت مَهفام را میان دستانش قاب کرد.. به چشمانش خیره شد و آرام غرید:

-نمی خوای حرف بزنی؟ بگی که چرا این طوری شدی؟ نمی خوای دلیل این ترس توی چشمت رو بگی بهم؟

چشمان مَهتَم که پر شد، انگار رادمان دیوانه شد.. دستانش را انداخت و از جایش بلند شد.. کلافه به موهایش چنگ زد و مشغول قدمرو رفتن در اتاق شد.. تا حد مرگ نگران شده بود و مَهفام هم با سکوتش داشت دیوانه اش می کرد.. ایستاد و به سمت مَهفام که روی تخت مانند افراد خوابزده نشسته بود، چرخید.. کلافه و عصبی گفت:

-مَهفام! حرف بزن! داری دیگه دیوونم می کنی با این سکوت!

با دو گام بلند خودش را به او رساند.. جلویش ایستاد:

-نمی خوای بگی چرا زنگ زدی بهم این موقع شب؟

اخم های مَهفام در هم رفت.. رویش را از رادمان گرفت و با لحنی که در کنار خش صدایش، آزرده‌گی محسوس داشت، گفت:

-نباید بهت زنگ می زدم... اشتباه کردم..

رادمان، کلافه اخم کرد.. نفسش را با حرص از سو برداشت
 مَهفام، بیرون داد.. کنار پای دختر، روی یک زانویش نشست
 و چانه اش را اسیر انگشتان قدرت مندش کرد.. سرش را به
 سمت خودش چرخاند و با اخم تشر زد:

-نگاهم کن ببینم! ناز نکن واسه من!

مَهفام با همان اخم نگاه دزدید:

-چه ناز کردنی؟ میگم نباید زنگ می زدم بهت خب! مگه تو
 کی منی که...

حرفش را رادمان با غرشی برید:

-چرند نگو مَهفام! منظور من این نبود، خودتم می دونی! من
 در حال حاضر همه کاره تو ام، پس مزخرف تحویل من نده!
 دستش را پس زد:

-تو فقط مسئول پرونده خواهرمی...

بقیه حرفش را خورد و گویی چیزی به یادش آمده باشد،
 چشمانش رنگ باخت و تنش لرزید

#۵۸.. دستش را از زیر چانه دختر آزاد کرد و روی دستان
 لرزان و سردش گذاشت.. این تغییر حال مَهفام، با یادآوری

قتل مهتا، همه چیز را برایش روشن کرد.. گره اخمانش کورت‌تر شد و دندان هایش را با خشم روی هم چفت کرد.. با تصور اینکه آن قاتل روانی می‌خواست به مهفام آسیب بزند، چیزی در انتهای وجودش به غلیان افتاد.. محکم و حمایت‌گرانه، دستان سرد مهفام را میان دستانش فشرد.. حال مهفام، اصلاً خوب نبود.. رنگش به شدت پریده بود و دستانش با یک تکه یخ تفاوتی نداشت.. تنش می‌لرزید و نگاهش... شوکه و بی‌روح بود.. حتی دیگر گریه هم نمی‌کرد.. رادمان نگران بود.. دقیقاً نمی‌دانست که مهفام چه اتفاقاتی را از سر گذرانده است ولی فقط دیدن کسی که قصد قتلش را داشته باشد برای حال بد او کافی بود.. نمی‌توانست فعلاً و در این شرایط که حال مهفام آنقدر بد بود، اصراری برای حرف زدن به او بکند.. دختر، در شرایطی به سر نمی‌برد که بشود انتظار حرفی از او را داشت.. همین که با آن حال بد و شوکه توانسته بود رادمان را خبر کند، خودش کار بزرگی محسوب می‌شد.. از جایش بلند شد.. خواست دستان مهفام را رها کند اما انگشتان ظریف دختر محکم دستش را گرفتند.. مردمک لرزانش چرخید و به رادمان با نگرانی و اضطراب نگاه کرد:

-می‌خواهی بری؟

چیزی در اعماق سینه رادمان، از لحن پر ترس و مظلوم مَهفام، لرزید و به یکباره فرو ریخت.. نفسش را حبس کرد و دوباره پایین پای مَهفام نشست.. محکوتر از قبل دستان دختر را در دستش فشرد و آرام، خیره در چشمانش گفت:

-کجا برم؟ اینجا... تا تو هم نخوای، جایی نمی رم!

-نرو خب؟ بمون.. من... من...

نگذاشت تا بیشتر از این خودش را اذیت کند.. مَهفام، حتی در آن شرایط و موقعیت هم مغرور و قدرت مند بود و رادمان، این حد مقاومت را در این دختر، ستایش می کرد.. هیچ وقت از زنان ضعیف خوشش نمی آمد و آنان را حقیر می شمرد.. او سالها در جایی تعلیم و آموزش دیده بود که زنان نیز مانند مردان سختترین آموزش ها را می دیدند و فرقی میان آن ها و مردان نبود.. اما این دختر، بی هیچ آموزش و تمرینی قدرت مند بود و این بود که او را ضاثاً مقتدر می کرد:

-نمی رم. همین جام تا تو بخوای.. آروم باش..

با انگشت شستش، روی پوست لطیف دست دختر را نوازش کرد..

-دراز بکش... کمی استراحت کن.. من باید زنگ بزنم بچه ها بیان اینجا... سرایدارتون کجاست؟

مَهفام، پلکی زد.. گیج و گنگ، انگار که حرف رتدمان را تا چند لحظه اصلا متوجه نشده باشد، به او نگاه کرد.. لبان خشک شده اش را، پس از مکثی از هم باز کرد:

-اونا...! اونا...! رفتن شهرستان..

سری برای تائید حرف خودش تکان داد:

-آره... آره... رفتن شهرستان.. همین دیروز رفتن..

رادمان، لبانش را روی هم فشرد تا جلوی فریادش را بگیرد.. دلش می خواست برای این حد کله شقی و بی احتیاطی، تا جان دارد بر سر مَهفام فریاد بزند اما، حال دختر اصلا خوب نبود و او نمی خواست با سرزنشش آن هم در آن وضعیت حالش را بدتر کند.. نفس عمیقی کشید تا آرام شود..

-خیله خب.. تو دراز بکش اینجا.. من برم زنگ بزنم، یه چیزی هم بیارم بخوری... الانه که از حال بری..

مَهفام، دست رادمان را محکم گرفت:

-نه... من خوبم... نرو! همین جا زنگ بزن..

ترس مَهفام را درک می کرد.. اما اگر چیزی نمی خورد، قطعا پس می افتاد و این چیزی نبود که او بخواهد.. از طرفی هم، خودش دوست نداشت مَهفام را تنها بگذارد.. با اینکه تقریبا

مطمئن بود که قاتل دیگر در خانه نیست و خطری مَهفام را تهدید نمی کند، باز هم تنها گذاشتن دختر، زیاد عاقلانه به نظر نمی رسید..

-باشه... باشه.. نمی رم. همین جام. تو دراز بکش... چیزی نداری اینجا برای خوردن؟ شکلاتی چیزی؟

مَهفام گیج سرش را فقط تکان داد.. رادمان، آهی کشید و از شانه های ظریف دختر گرفت و به عقب فشارش داد تا دراز بکشد.. مَهفام که دراز کشید، او هم کنارش روی لبه تخت نشست و موهای دختر را نوازش کرد.. با دست دیگرش گوشیش را از جیب شلوارش بیرون کشید و همان طور که یک چشمش به مَهفام و پلک های لرزانش بود، شماره ستاد را گرفت..

#۵۹.. تا رسیدن تیم و بچه های ستاد، کنار مَهفام ماند و موهایش را میان انگشتانش به بازی گرفت.. چشم از صورت رنگ پریده و زیبای او برنداشت و جز به جز اعضای صورتش را در دفتر ذهنش ثبت کرد.. وقتی به این فکر می کرد که ممکن بود امشب چه بلایی به سر آن دختر بیاید، دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد.. مدام تصویر اجساد مقتولین قبلی به سرش هجوم می آورد و شقیقه هایش تیر

می کشید.. حتی تصور اینکه خراشی بر تن مَهفام بی افتد هم، به مرز جنون می کشاندش چه برسد به بلاهایی که آن قاتل دیوانه بر سر قربانیانش می آورد.. بچه ها که آمدند، ناچار از جایش بلند شد.. دستش که از دست مَهفام جدا شد، چشمان دختر با وحشت، به یکباره باز شد.. تا خواست با ترس از جا بپرد، رادمان شانه هایش را گرفت و دوباره روی تخت خواباندش:

-هیس...! آروم! چیزی نیست... من اینجا! بخواب تو! مَهفام، با عصبانیت دست رادمان را گرفت و با صدایی گرفته غرید:

-مگه نگفتی می مونی؟ پس کجا می رفتی؟ وایساده بودی من بخوابم بری نه؟ خیلی...

انگشت رادمان که روی لبانش نشست، بقیه حرفش در گلویش خشک شد.. رادمان، عصبی، با لحنی شمرد و کنترل شده، توپید: هیش! ادامه نده دیگه! وقتی گفتم بهت می مونم، یعنی می مونم.. پس دیگه فکر الکی نکن! من جایی نمی رم پیشتم! اما الان بچه ها اومدن، باید برم پایین..

مَهفام، با چشمانی براق نگاهش کرد.. رادمان کلافه، انگشتش را از روی لبان مهفام برداشت و به موهایش چنگ زد.. صدای آرام مهفام بلند شد:

-باشه. برو. ولی...

حرفش را که ادامه نداد، رادمان نفس عمیقی کشید.. از جایش بلند شد و با گام های بلند و محکم به سمت در رفت.. در چهارچوب در مکت کرد.. کف دست راستش را به چهارچوب تکیه داد و بدون اینکه برگردد، گفت:

-بمون همین جا، جایی هم نرو.. یکی رو می فرستم پیشت.. و دیگر منتظر حرفی از سوی دختر نماد و به سمت پله ها پا تند کرد..

از پله ها که پایین رفت، یاشار و پویا را اول از همه دید.. پشت یاشار به او بود و پویا رو به رویش ایستاده بود.. یاشار دستانش را تند تند تکان می داد و چیزی را به پویا می گفت.. پویا هم سرش را تکان می داد و در دفترچه اش چیزی می نوشت.. آخرین پله را که رد کرد، چشم پویا به او افتاد و چشمانش گرد شد.. رادمان که اخم کرد، به خودش آمد و صاف ایستاد.. یاشار از حالات پویا، متوجه شد که کسی پشتش است و پویا با دیدن چه کسی جز رادمان آن طور شق

و رق می ایستاد؟ هیچکس. به سمت رادمان چرخید و او هم با دیدنش، چشمانش گرد شد.. رادمان کلافه، دستش را در هوا تکان داد و توپید:

-چگونه؟ شاخ در آوردم؟

یاشار، تک خنده ای کرد و گفت:

-نه ولی انگار خیلی عجله داشتی به یار برسی!

و به سر و وضعش اشاره کرد.. رادمان، نگاه بدی به یاشار انداخت و غرید:

-مسخره بازی رو بذار کنار یاشار که حوصله ندارم.. تو این وضعیت هیچی جز گرفتن اون عوضی برام اهمیت نداره.. پویا، یک قدم جلو آمد و جدی گفت:

-به نظرتون چرا قاتل کارش رو تموم نکرده؟ از وقتی شنیدم خواستن خواهر مهتا پارسا رو بکشن ولی نتونستن، این سوال تو سرمه..

یاشار، با حرکت سر حرف پویا را تأیید کرد:

-این رو راست میگه.. چرا؟

رادمان، به سمت مبل هایی که چند قدم آن طرفتر چیده شده بودند، رفت و تصحیح کرد:

-بکشن نه، بکشه! یک نفر این کار رو کرده، اونم قاتل کابوسه!

روی مبل تک نفره ای که به او نزدیکتر بود، نشست و نفسش را با فشار از بینیش بیرون داد:

-نمی دونم چی توی این دو خواهر هست که دست و پای قاتل رو می بنده..

یاشار و پویا که به دنبالش روان شده بودند، کنارش رسیدند.. یاشار رو به رویش، روی مبل دو نفره ای نشست و پویا هم، سر پا کنارش ایستاد.. یاشار، به جلو متمایل شد و پرسید:

-دلیلت برای این حرفت چیه؟

پویا هم سریع، به دنبال پرسش یاشار، پرسید:

-از کجا مطمئنید که کار قاتل کابوسه؟ درسته احتمالش زیاده ولی شما خیلی مطمئنید!

رادمان، سرش را کج کرد و به نقطه نامعلومی خیره شد:

-میگم کار قاتل کابوسه چون نشونه هاش باهم جور در میاد.. پنجره اتاق مهفام باز بود و مهم تر از اون...

به جلو متمایل شد و آرنج دستانش را به پاهایش تکیه داد.. انگشتانش را در هم قفل کرد و متفکر ادامه داد:

-اون الان سالمه.. هیچ آسیبی ندیده.. یعنی یه چیزی مانع کارش شده... همون چیزی که توی مهتا هم بوده که باعث شده اون رو زودتر و بی دردتر بکشه..

انگشتانش را در موهایش فرو برد و چشمانش را بست:

-یه چیزی این وسط هست که اون رو منصرف می کنه.. یه چیزی که توی هر دو خواهر هست و توی مهفام... شدیدتره... بیشتره.. اون چی می تونه باشه؟

پویا، متفکر گفت:

-باید با خاتم پارسا صحبت کنیم.. شاید چیزی دیده باشه که کمکمون کنه..

یاشار، با جدیت تائید کرد و رو به رادمان پرسید:

-تو که پیشش بودی، حرفی نزد؟ چیزی نگفت؟

سرش را از روی دستانش بلند کرد و به پشتی مبل تکیه داد: نه... حالش خوب نیست.. شوکه شده کاملاً و...

با یادآوری حال مهفام و حرفی که به او زده بود، حرفش را برید و سریع به پویا گفت:

-پویا! برو به سحر یا آتوسا بگو یکی شون بره بالا پیش این دختره! حالش خوب نیست زیاد..

پویا، دو قدم جلو آمد و دفترچه اش را در جیب یونی فرمش گذاشت:

-لازمه دکتر خبر کنیم؟

-نه. انقدرها هم وضعش بد نیست ولی فشارش پایینه.. بگو
یه چیزی بدن بخوره، فعلا هم چیزی ازش نپرسن..

پویا، کوتاه سر خم کرد و پا به زمین کوبید.. از آنجا که رفت،
رادمان تازه متوجه نگاه های خاص و پر شیطننت یاشار بر
روی خودش شد.. قبل از اینکه باز چرت و پرت گویی هایش
را شروع کند، گارد گرفته، توپید:

-چته نگاه می کنی؟ پاشو برو بالا سر اینا وایسا ببین می
تونن یه گوشه کار رو بگیرن؟

یاشار با همان شیطننت در نگاهش، با لحن خاصی گفت:

-من که چیزی نگفتم! فقط خیلی...

از روی مبل بلند شد و چند قدم از او فاصله گرفت:

-تابلویی!

و با نیم خیز شدن رادمان به سویش، با خنده پا به فرار
گذاشت..

۶۰# ..نگاه آتوسا، مو شکافانه، بر روی مَهفام می چرخید..
 اصلا حس خوبی به آن دختر نداشت و این از اخمان در هم
 اش، کاملاً مشخص بود.. از وقتی از پویا شنیده بود که رادمان
 گفته یکی پیش آن دختر برود تا تنها نباشد و چیزی هم از او
 نپرسند، حس های زنانه اش، دائماً پیام هشدار به مغزش
 ارسال می کردند.. نگاه بی قرارش روی موهای بلند و سیاه
 مَهفام سر خورد.. از سرش گذشت:

-یعنی با این موهای باز جلوی اون بوده؟

و بعد متوجه شد که فرقی ندارد.. آن دختر، بدون موهایش هم
 زیبا بود.. او فقط با استفاده از چشمانش، می توانست هر
 مردی را به زانو در بیاورد.. به خودش نهیب زد:

-اما اون هر مردی نیست.. خودتم خوب می دونی..

سری برای خودش تکان داد و آهی کشید.. رادمان هر مردی
 نبود که اگر بود، تا کنون پی به احساس او نسبت به خودش
 برده بود.. می دانست که اگر این دختر، با آن موهای افشان
 و چشمان نقره فام بتواند سپر فولادی رادمان را بشکند، دیگر
 او هیچ شانسی ندارد.. سالها برای شکستن آن سپر لعنتی
 تلاش کرده بود اما دریغ از افتادن یک ترک کوچک بر روی
 آن.. فقط خودش صدمه دیده بود.. مَهفام، پانچوی طرح سنتی
 اش را بیشتر به دور خودش پیچید و لیوان آب قند را روی

پاتختی گذاشت.. سرش را بلند کرد و به سروان جوان و زیبای مقابلش نگاه کرد.. دوست نداشت کسی را ببیند و یا با کسی صحبت کند.. به زور و اکراه حضور آن سروان چشم سبز را کنارش پذیرفته بود.. تنها خوبیش آن بود که چیزی ازش نمی پرسیدند و می دانست که دستور رادمان است.. رویش را از دختر گرفت و به آرامی پرسید:

-آقای آریا کجاست؟

آتوسا، گره ابروهای نازکش را محکمتر کرد و بی ملایمت گفت:

-دارن به کارها رسیدگی می کنن..

مَهفام، دیگر چیزی نگفت.. دوست نداشت با کسی جز او هم کلام شود.. حالش بهتر شده بود ولی هنوز هم احساس می کرد پرده ای از مه، قسمتی از مغزش را پوشانده است.. مهی که کم کم از غلظتش کاسته می شد و تصاویری گنگ و تاریک را برایش آشکار می کرد.. کار گروه تجسس در اتاق مَهفام به پایان رسید و آنجا را ترک کردند.. آتوسا، کلافه از یک جا ماندن، به سمت پنجره رفت تا خودش هم نگاهی به آن بی اندازد.. هنوز چند قدم برنداشته بود که در اتاق به یکباره باز شد و قامت چهارشانه رادمان در چهارچوبش نمایان شد..

آتوسا، سریع و دست پاچه احترام گذاشت و به رادمان که اخماش به شدت در هم بود، گفت:

-قربان! سروان شجاعی گفتن که...

حرف آتوسا را با بلند کردن دستش، برید و خیره به مَهفام که با ورودش از روی تخت برخاسته بود، گفت:

-می تونی بری الان.. بقیه پایین بهت نیاز دارن..

سر دختر به آرامی پایین افتاد.. نمی خواست برود ولی نمی توانست برخلاف خواسته رادمان هم عمل کند.. چادرش را در مشتش فشرد و چشم آرامی زمزمه کرد.. مَهفام، با چشم رفتن دختر را دنبال کرد و با خارج شدنش، لبانش را روی هم فشرد.. در که توسط رادمان بسته شد، نگاهش را به او و اخم های در همش داد.. رادمان جلو رفت و مقابل مَهفام ایستاد.. اول با اخم به موهای رهای او نگاه کرد و بعد چشم در چشم او دوخت..

-خوبی؟

مَهفام، بی پاسخی روی تخت نشست و زمزمه کرد:

-چی شد؟

رادمان، برای هزارمین بار در طول آن شب، به موهایش چنگ زد و کنار مَهفام روی تخت نشست:

-چی می خواستی بشه؟

به سمتش چرخید و بازوی ظریف دختر را میان انگشتانش فشرد:

-می دونی چه بی احتیاطی ای کردی؟ می دونی ممکن بود سر این کارت چه بلایی سرت بیاد؟ می دونی؟

صدایش با هر کلمه داشت بالاتر می رفت. مَهفام، پلک هایش را روی هم فشرد و دستش را روی دست رادمان، روی بازویش گذاشت.. با لحن آرام و تلخی گفت:

-سر من داد نزن! صدات رو واسه من نبر بالا!

بازویش را کشید تا از دست او رها شود ولی رادمان با خشم، فشار انگشتانش را بیشتر کرد.. از میان دندان های چفت شده اش غرید:

-صدام رو نمی یارم پایین... سرت داد می زنم چون با این بی احتیاطیت، با این کله شقیت، جون خودت رو به خطر انداختی! اینه که دیوونم می کنه... اینه که من رو به جنون می کنه! می فهمی؟

مَهفام، با حرص و بغض صدایش را مانند رادمان بالا برد:
 -سر من داد نزن رادمان! سرزنشم نکن! من خودم همه اینا
 رو می دونم ولی... تو... حق نداری الان و تو همچین
 موقعیتی سرم داد بزنی!

سرش را بالا گرفت و به چشمان خروشان رادمان خیره شد:
 -حق نداری... من بهت این اجازه رو نمی دم!

سر رادمان، خیره در چشمان مَهفام جلو رفت:

-و منم اجازه نمی گیرم ازت! من... سر... چیزی که به تو
 مربوطه... حتی از خودتم اجازه نمی گیرم.. دیگه چه بدتر اگه
 اون چیز، به نفع و صلاحیت هم باشه!

هر دو، در سکوت به چشمان هم خیره شدند.. فاصله صورت
 هایشان باهم، کمتر از یک نفس بود.. از آن فاصله، گویی
 همه چیز فرق داشت.. آبی چشمان رادمان زلالتر و نقره ای
 چشمان مَهفام شفافتر.. نفس ها سنگینتر و ضربان قلب ها،
 کوبنده تر.. همه چیز، خاصتر و محصور کننده تر به نظر می
 آمد.. از پرپشتی پلک های رادمان و سرخی لب ه

ای مَهفام.. همه دست به دست داده بودند تا حساب زمان و مکان را از دستشان خارج کنند. چیزی میانشان شکسته بود.. چیزی که مانع بینشان را برداشته بود.. آن چیز، دیوار یا سپر دفاعی، هرچه که بود، در آن لحظه کاملاً فرو ریخته و چیزی در وجود آن دو را بهم، گره زده بود.. و این همان سرآغاز قصه دل‌هایشان می‌توانست باشد..

۶۱#.. با بلند شدن صدای زنگ گوشیش، یک لحظه چشمانش را بست.. سر و تنش را عقب کشید و نفس عمیقی از هوای خنک اتاق گرفت.. سرش را چرخاند تا مَهفام را نبیند.. از جایش بلند شد و گوشیش را از جیب شلوارش بیرون آورد.. اسم یاشار را که روی نمایشگر دید، نمی‌دانست در دل از او برای به خود آوردنش تشکر کند و یا برای خروس بی محل شدنش، فحش بارانش کند.. انگشتش را روی صفحه کشید و گوشی را روی گوشش گذاشت:

-بله؟

به سمت پنجره قدم برداشت:

-الو رادمان!

-بله؟ چی شده باز؟

-هیچی فقط زنگ زدم بگم که سرهنگ گفته باید صبح بری ستاد پیشش..

و با لحن زار و پر تاسفی ادامه داد:

-گزارش می خواد مثل اینکه!

کنار پنجره ایستاد و پرده یاسی رنگ را با دست آزادش کنار زد:

-خیله خب! دیگه؟

-هیچی دیگه... همین.

به ارتفاع درخت پشت پنجره تا زمین نگاه کرد:

-پس قطع کن کار دارم..

یاشار، با شنیدن این حرف، پر شیطنت گفت:

-باشه ولی تو هم زیاد خودت رو خسته نکن.. صبح قراره

بری پیش سرهنگ، اونم تیز، بو می کشه همه چی رو... می دونی که؟

رادمان با حرص، لب هایش را روی هم فشرد و غرید:

-گم شو یاشار! گم شو!

و بدون اینکه به یاشار اجازه حرف و شیطننت دیگری را بدهد،
گوشی را قطع کرد.. از پنجره فاصله گرفت و گوشی را به
درون جیبش برگرداند.. به سمت مهفام چرخید و خون سرد،
طوری که انگار اتفاقی بینشان نیوفتاده است، به او نگاه کرد
و گفت:

-خونه تحت نظره فعلا... خطری وجود نداره.. می تونی امشب
رو راحت باشی.. بچه ها بیرون مواظبن... گفتم یه سری
دوربین و رادار هم وصل کنن اینجا، که مستقیم متصل می شه
به سیستم بچه ها.. خطری بود، می فهمن سریع.. تو هم
بیشتر مواظب باش... حرف و حرکت مشکوکی دیدی، می
تونی به بچه ها یا...

با انگشت شست به خودش اشاره کرد:

-به من بگی..

دستش را انداخت و درون جیبش فرو کرد:

-اگه باز خطری باشه، می فرستنت خونه امن..

مهفام، به آرامی از روی تخت بلند شد.. لبش را با زبانش تر
کرد و چند قدم به سمت رادمان برداشت و با احتیاط پرسید:

-می خوای بری؟

رادمان، به سختی چشم از چشمان اغواگر دختر برداشت و آرام گفت:

-باید برم... فردا باید بیای ستاد، واسه بازجویی و اینا، اونجا می بینمت..

چرخید تا به سمت در قدم بردارد که صدای مَهفام، قدم هایش را سنگین و خشک کرد:

-رادمان؟

ایستاد ولی برنگشت.. مَهفام با دلی بی تاب و قرار، دو قدم دیگر به رادمان نزدیک شد.. طوری که فقط یک قدم باهم فاصله داشتند.. به شانه های پهن و محکمش از پشت خیره شد و به نرمی گفت:

-یادمه گفتی که... پای حرفت می مونی!

نفس های رادمان، مانند قدم هایش سنگین شد.. امشب همه چیز و همه کس عوض شده بود.. رادمان و مَهفام، آن شب و در آن اتاق، انگار که قسمت دیگری از شخصیتشان را برای هم رو کرده بودند.. ناخودآگاه، غرورها شکسته بود و دل حکم فرمایی می کرد.. و امان از دل که اگر حکم براند، درست و غلط را کنار می زند و فقط به خواست و میل خودش فرمان می دهد.. آن شب هم، دل حکم رانی کرد و عقل کنار ایستاد..

چرخید و مستقیم به چشمان افسونگر دختر مقابلش خیره شد.. نرم و آرام نجوا کرد:

-من پای حرفم هستم تا زمانی که تو بخوای!

مَهفام، لبش را کش داد و با شیطننت گفت:

-تو که گفתי ازم سر هیچ چی اجازه نمی گیری!

گوشه لب رادمان هم از این شیطننت دخترانه، کش آمد.. یک قدم فاصله بینشان را هم پر کرد و با سری کج شده، با لحنی که رنگ و بوی شیطننت داشت، گفت:

-هنوزم میگم! ازت اجازه نمی گیرم واسه کاری که به تو مربوطه!

مَهفام، با ناز غر زد:

-خودخواه!

رادمان با لحن خاصی گفت:

-می خوای خودخواهی رو نشونت بدم تا بهتر آشنا شی باهаш؟

مَهفام، خندید:

-خیلی...

-خیلی چی؟

خیره در چشمانش لب زد:

-دیوونه ای!

لب رادمان بیشتر کش آمد.. خیره در چشمان او، دستش را بلند کرد و روی کمر باریک دختر گذاشت.. با فشاری، او را کاملاً به خود چسباند و کنار گوشش، با صدای خش دار زمزمه کرد:

-خوبه که به این نتیجه رسیدی... اینم باید بدونی که از یه دیوونه، هر کاری برمی یاد... پس، هر کار و حرفی رو جلوش نباید زد.. وگرنه...

مشتاق، دستش را روی سینه رادمان گذاشت و با ناخن هایش روی پیراهنش خط کشید:

-وگرنه؟

لبش را به لاله گوشش چسباند و زمزمه کرد:

-عاقبت خوبی نداره!

و اولین بوسه را روی نبض تپنده گردنش کاشت..

۶۲#.. بند ساعتش را به دور دست چپش پیچاند و قفل آن را محکم کرد.. به خودش در آینه خیره شد و دستش را یک بار دیگر درون موهای آشفته اش برد تا کمی مرتبشان کند.. نگاهش از آینه، به پشت سرش و مَهفام خواب آلود افتاد.. با دیدن چشمان خمار خوابش، گوشه لبش به لبخندی محو کش آمد.. مَهفام، خمیازه کوتاهی کشید و ملافه را از روی خودش کنار زد.. از جایش بلند شد و از روی تک مبلی که چند قدم آن طرفتر، جلوی پنجره بود، ربدوشانبرش را برداشت و پوشید.. چرخید و به سمت رادمان که از آینه نگاهش می کرد، رفت.. کنارش ایستاد و سرش را روی بازوی رادمان گذاشت:

-خیلی زود نیست واسه رفتن؟

رادمان، به موهای پریشان مَهفام، از آینه نگاه کرد و گفت:

-نه. دیرم هست... باید برم پیش سرهنگ..

مَهفام، سرش را از روی بازوی رادمان برداشت و حد فاصل بین او و میز آرایش را پر کرد.. دستش را بند یقه پیراهن رادمان کرد و مشغول صاف کردنش شد:

-کاش یه کم دیگه می موندی!

رادمان، به دستان ظریف و سفید او نگاه کرد که چطور با ظرافت تمام دکمه های پیراهنش را می بست:

-می دونی که نمی شه! کلی کار دارم تو ستاد..

از بستن آخرین دکمه که فارغ شد، سرش را بلند کرد و به چشمان شفاف رادمان خیره شد:

-منم باید پیام حتما؟

رادمان، نفسی گرفت و از مَهفام یک قدم دور شد.. به سمت در اتاق چرخید و همان طور که به سمتش می رفت، پاسخ داد:

-باید بیای.. برای ثبت گزارش و اظهارات لازمه..

به دنبالش روان شد و همراه هم از پله ها پایین رفتند.. مَهفام دستش را روی بازوی رادمان گذاشت و گفت:

-وایسا یه قهوه بخور حداقل... این طور که نمی شه بری!

رادمان، با قلبی لبالب پر از مهر از توجه مَهفام، خم شد و روی موهای او بوسه زد:

-دیرم شده مَهفام! قهوه رو بذار یه وقت دیگه بهم بده!

مَهفام اخمی کرد و بی توجه به حس خوب جاری شده در رگ هایش توسط بوسه رادمان، آرام گفت:

-باشه!...

سرش را تکان داد:

-درک می کنم..

رادمان، با لبخند کجی که گوشه لبش بود، دستش را بالا آورد و با انگشت شست و اشاره، گره ابروهای دختر را باز کرد:

-اخم نکن اول صبحی!

اخم هایش را باز کرد و با لبخند، رادمان را تا دم در همراهی کرد.. روی ایوان بزرگ ویلا، رو به روی هم ایستادند و رادمان با جدیت به مَهفام نگاه کرد:

-من میرم ولی بچه ها دم درن... حواسشون هست... منم مراقبم.. پس نگران چیزی نباش.. مواظب خودت باش و اگر اتفاقی، هرچند از نظرت کوچیک، افتاد من رو خبر کن.. امروز حتما ستاد بیا و زنگم بزن این سرایدارتون هرچه زودتر برگردن... هر چقدر که تنها نباشی بهتره..

مَهفام، سری تکان داد و او هم جدی شد.. هر دو به جلد نفوذناپذیر و سرد خود فرو رفته بودند و دیگر خبری از آن ملایمت و نرمی در رفتارشان نبود:

-باشه.

رادمان، دوباره خم شد و اینبار پیشانی مَهفام، مقصد بوسه پر مهر و حمایت او شد.. مَهفام، لحظه ای چشمانش را از حس ناب آن بوسه پر مهر و حمایت بست و برای اولین بار در طول سالها، حس شیرین حمایت شدن را با تک تک سلول های بدنش درک و مزه مزه کرد.. رادمان، با خداحافظی کوتاهی از پله های ایوان پا بین رفت و به سمت درب بزرگ حیاط گام برداشت.. مَهفام با چشم قدم های او را تا زمان خارج شدنش از در، بدرقه کرد و به این احساس نوپای تازه جوانه زده درونش فکر کرد.. به دیشب و حرف ها و رفتارهایشان اندیشید و فهمید که چقدر دیشب هر دویشان متفاوت بودند.. باورش نمی شد که تا آن حد در مقابل یک مرد نرم شده باشد و آن طور بی پروا رفتار کرده باشد.. حضم این احساس تازه، برایش سخت بود ولی به طور دیوانه واری هم، دوستش داشت.. نگاهش روی بوته های گل رز در باغچه مکت کرد.. آن رزها را خودش با دستان خودش پرورانده بود و همیشه با دیدن نتیجه زحمت هایش غرق لذت می شد.. حس کرد که حالا هم باید همین کار را کند.. او آدم از بین بردن و گول زدن خودش و احساسش نبود پس، پرورشش می داد.. مواظبش بود و به او عشق می ورزید.. همان طور که به رزهای دوست داشتنیش عشق ورزیده بود..

هنوز چند دقیقه بیشتر از ورودش به ویلا نگذشته بود که صدای آیفن بلند شد.. با ابروهایی بالا پریده از تعجب، لیوان آب پرتقال در دستش را روی میز گذاشت و به سمت اف اف رفت.. با فکر اینکه شاید رادمان باشد و چیزی را جا گذاشته باشد، به قدم هایش سرعت بخشید.. آیفن به طور دیوانه واری پشت سر هم زنگ می خورد و هر لحظه بیشتر او را مطمئن می کرد که فرد پشت در یقیناً رادمان نیست.. به مانیتور اف اف که نگاه کرد، با دیدن السا و اخم های در همش پف حرصی ای کشید.. کمی هم متعجب بود.. دکمه باز شدن را که فشرد، با خودش فکر کرد که السا این وقت از صبح چه کاری می تواند با او داشته باشد.. به سمت آشپزخانه رفت.. در نبود زهرا، تمام کارها به دوش خودش افتاده بود.. لیوان آب پرتقالش را که برداشت، صدای باز شدن در شیشه ای هم بلند شد.. صدایش را بالا برد تا به گوش السا برسد:

-تو آشپزخونه ام.. بیا اینجا..

جرعه ای از

آب پرتقالش را نوشید و دوباره به دلیل آمدن السا فکر کرد.. مطمئن بود چیزی شده است که السا صبح به آن زودی بی خبر به آنجا آمده است و غیرعادی بودنش از همان ورودش مشخص بود.. اول که آن طور دیوانه وار زنگ را می فشرد

که البته در شرایط عادی هم مثل آدم در نمی زد ولی ریتم خاصی داشت.. اصولاً زنگ آیفن را مانند بوق ماشین عروس به صدا در می آورد و این طرز در زدن نمایانگر ورود او بود.. دلیل دوم غیرعادی بودنش، بی صدا وارد شدنش بود.. همیشه وقتی در شیشه ای را که باز می کرد، صدایش را به پس کله اش می انداخت و از زهرا گرفته تا سمیرا را صدا می زد و ورودش را به همه اطلاع می داد.. با پرت شدن جسمی روی کانتِر و کوبیده شدن چیزی به آن، از جا پرید و از فکر بیرون آمد.. لیوان آب پرتقال را که کم مانده بود، رویش چپه شود، روی میز کوبید.. با عصبانیت، به سمت صدا چرخید تا چیزی بارش کند که حرف در دهانش ماسید..

۶۳#..السا، با اخم هایی در هم پیچیده، چشمانش را ریز کرده بود و با موشکافی و حرص به مَهفام نگاه می کرد.. کف دستانش را به کانتِر تکیه داده و کیفش را روی آن پرت کرده بود.. مَهفام، با اخم نگاهش کرد و تشر زد:

-چته؟ افسار پاره کردی باز؟

السا، لب های قلوه ایش را روی هم فشرد و از میان دندان هایش غرید:

-بهتره که الان فقط به سوال های من جواب بدی!

مَهفام، بی تفاوت دستش را به نشانه برو بابا در هوا تکان داد و به سمت یخچال رفت.. پشتش را به السا عصبانی کرد و در یخچال را برای برداشتن کیک شکلاتی ای که زهرا قبل از رفتنش پخته بود، باز کرد.. با چشم به دنبال کیک می گشت که بازویش از پشت کشیده شد:

-بیا بتمرگ ببینم... واسه من دست هوا می اندازه حالا!

و مَهفام را تقریباً روی صندلی میز ناهارخوری موجود در آشپزخانه انداخت.. صورت مَهفام، از درد خفیفی که بر اثر پرتابش به روی صندلی در کمرش پیچیده بود، در هم رفت.. السا دست به سینه و طلبکار، جلویش ایستاد و با یک من اخم، توپید:

-بگو ببینم ورپریده... این یارو این وقت صبح اینجا چیکار می کرد؟ هان؟ جواب بده ببینم! دو روز حواسم بهت نبود، با این یارو ریختی...

حرفش که به اینجا رسید، مَهفام عصبی وسط حرفش پرید و درحالی که دستش را در هوا تکان می داد، گفت:

-هی هی هی! پیاده شو باهم بریم! این مزخرفات چیه بهم می بافی؟ کدوم یارو اصلا؟

السا چشم غره ای به مَهفام رفت و با تمسخر گفت:

-بمیرم که تو انقد خوبی... مریم مقدس!

باز به جلد جدیتش برگشت و غرید:

-خودت رو نزن به علی چپ که اونجا رو من بمبست کردم! کدوم یارو؟ یعنی تو نمی دونی؟

و کلمه نمی دونی را به حالت تمسخر کش داد.. مَهفام که دقیقا منظور السا را از یارو می دانست، خون سردانه به پشتی صندلی تکیه داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت و با بی خیالی گفت:

-حالا بدونم! ربطش به تو چیه که گرد و خاک کردی؟

السا، با تعجب چشمانش را گرد کرد.. دست راستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

-اع اع اع! تو خجالت نمی کشی؟ ربطش به من چیه آره؟

دست چپش را بلند کرد و به نشان خاک بر سرت پایین آورد:

-خاک تو سرت یعنی! من تو رو بزرگ کردم... اون وقت مسئله به این مهمی رو میگی به من مربوط نیست؟

با ضرب دستش را روی دست دیگرش کوبید و گفت:

-بشکنه این دست که نمک می پاشه... بشکنه!

مَهفام، بی حوصله دستش را در هوا تکان داد و از جایش بلند شد:

-خب حالا شلوغش نکن! خبری نشده که ازش عقب مونده باشی!

السا چشم غره ای به مَهفام و خون سردیش رفت و غرید:

-نه تو رو خدا! بیا یه کاری کن خبری هم بشه! تو خجالت نمی کشی به من چیزی نگفتی؟

وقتی بی تفاوتی مَهفام را به جلز ولز کردنش دید، کمی کوتاه آمد و خودش را روی کانتِر کشید.. پاهایش را در هوا تاب داد و با کنجکاوِی ای که کمی هم حرص چاشنیش بود، پرسید:

-حالا چند وقته باهمین؟

مَهفام که بالاخره کیک شکلاتیش را پیدا کرده بود، در یخچال را بست و درحالی که به طرز نشستن السا روی کانتِر چشم غره می رفت، بشقاب حاوی کیک را روی میز گذاشت و پاسخ داد:

-چه باهم بودنی بابا! هنوز خبری نیست!

-باز تو چرت و پرت گفتی؟ خودم دیدم از در خونه اومد بیرون... دیگه نزن زیرش که!

مَهفام، نفسی گرفت و روی صندلی نشست

-نمی زنم زیرش! دارم جدی میگم... خبری نیست! اون فقط دیشب موند اینجا تا... تا...

سعی کرد، تا به آن اتفاق وحشتناک فکر نکند:

-تا مواظبم باشه... همین! هیچ اتفاق خاصیم نیوفتاد!

السا که گره اخماش محکمتر شده بود، با دست به پیشانیش کوبید و با نگرانی ای که در چشمان عسلیش برق می زد، از روی کانتِر پایین پرید.. به سمت مَهفام رفت و رو به رویش روی صندلی میز ناهارخوری نشست:

-انقدر با دیدن این پسره تعجب کردم که کلا یادم رفت واسه چی اومدم اینجا!

خودش را روی میز جلو کشید و آرنج دستانش را به شیشه میز تکیه داد:

-ببینمت... تو حالت خوبه؟ اون حروم زاده که بلایی سرت نیاورد؟

مَهفام خواست تا بخاطر گفتن آن کلمه به رادمان به السا بتوپد که السا تند تند دستانش را در هوا تکان داد و به سرعت گفت:

-امروز صبح زود پاشدم رفتم ستاد مرکزی شاپور که این سروانه جلوم رو گرفت گفت پس چرا خانم پارسا نیومدن؟ منم گفتم واسه چی باید می اومدن؟ من اومدم تا ببینم کار پرونده کابوس به کجا کشید.. اونم برگشت صاف تو چشمم نگاه کرد و گفت که مگه خبر ندارید دیشب به جون موکلتون سوقصد شده؟ من که این رو شنیدم مثل چی با کله اومدم اینجا ببینم گور به گور نشده باشی که دیدم به لطف جناب کارآگاه حالت از منم بهتره!

مَهفام که با یادآوری دیشب و خطری که از سر گذرانده بود، دوباره بهم ریخته بود، از جایش بلند شد.. به سمت خروجی آشپزخانه رفت و گفت:

-وایسا برم حاضر شم... باید بریم ستاد..

السا به دنبالش روان شد و با صدای بلندی غرید:

-فکر نکن تونستی من رو پیچونی ها! باید همه چی رو جزئی به جزئی تعریف کنی!

-باشه حالا داد نزن سرم رفت!

بی توجه با همان تن

صدا، دوباره گفت:

-اینم بگم که از امشب خودم میام می مونم پیشت...

و با مسخرگی ادامه داد:

-تا دیگه به آقای کارآگاه وظیفه شناس زحمت ندی!

اینبار صدای جیغ مهفام بلند شد:

-السا! دهنتم رو ببند!

-زهرمار و السا! با یه پسر غریبه دیشب زیر یه سقف مونده
مشخص نیست که چه غلطی کردن، حالا طلبکارم هست.. برو
لباس بپوش بیرمت تحویل ستاد بدم بلکه نگهت دارن همون
جا... من از دستت راحت شم!

۶۴#.. مضطرب و رنگ پریده، روی صندلی نه چندان راحت
اتاق بازجویی نشسته بود.. حس خوبی نداشت و هر لحظه
بیشتر با یادآوری دیشب و آن مرد، حالش بد می شد.. به مرد

مقابلش نگاه کرد.. چندین بار او را در کنار رادمان و در ستاد دیده بود و می دانست که دوستی عمیقی با رادمان دارد.. خودش ترجیح می داد برای رادمان صحبت کند ولی خب او نیامده بود و به جایش این مرد مقابلش نشسته بود.. یاشار، نیم نگاهی به مَهفام کرد و خون سرد پرسید:

-خب خانم پارسا. شروع کنیم؟

مَهفام، فقط سری تکان داد.. دوست داشت هرچه زودتر این بازجویی مسخره تمام شود و او به بیرون از آن اتاق دلگیر و خفقان آور پرواز کند..

-خب! تعریف کنید... دیشب دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

لحظه ای چشمانش را بست تا بهتر بخاطر بیاورد و کمی هم آرام شود:

-دیشب من، خونه تنها بودم.. سرایدارمون رفته شهرستان و منم خب تنها بودم.. شب... ساعت دوازده اینا بود... خوابیدم و... و...

نفس عمیقی کشید.. باید به خودش مسلط می بود. نمی خواست جلوی هیچکس کوچکترین ضعفی نشان دهد.. دستش را بلند کرد و لیوان آبی از پارچ روی میز برای خودش ریخت..

یاشار با صبوری و در سکوت، منتظر ادامه صحبت های دختر بود.. لبش را با نوک زبانش تر کرد و حرفش را از سر گرفت:
-نیمه شب بود که حس کردم سایه ای روم افتاده... چشمام رو که باز کردم...

کمی مکث کرد.. به نقطه نامعلومی خیره شد و ادامه داد:
-یه مرد بود.. یه چاقو دستش بود.. مثل... مثل حیوون ها نگاه می کرد!
یاشار هیجانزده خودش را جلو کشید و با لحنی پر از امید پرسید:

-قیافه ش رو دیدین؟ چه شکلی بود؟
مهفام، به نشانه نفی سرش را بالا انداخت:
-نه صورتش رو ندیدم... اتاق خیلی تاریک بود.. من فقط یادمه یه چاقوی عجیب دستش بود و چشماشم.. چشماشم...
یه جوری بود!
-چه جوری؟

-دقیق نمی توئم بگم ولی... مثل یه حیوون که به طعمه ش نگاه کنه، نگاه می کرد... ترسناک... چطور بگم... غیر هوشیار! آره! غیر هوشیار! انگار که ببینه ولی نفهمه... این طوری!

ابروهای یاشار از حرف های مَهفام بالا رفته بود:

-یعنی چی ببینه ولی نفهمه؟!

مَهفام، سکوت کرد و چیزی نگفت.. خودش هم نمی فهمید یعنی چه که ببیند ولی نفهمد.. اما حس می کرد، بهترین کلمات برای توصیف آن نگاه، همین است.. یاشار، نفسش را با فشار از بینیش بیرون فرستاد و درحالی که به برگه زیردستش نگاه می کرد، گفت:

-میون حرفاتون، گفتید که اون مرد یه چاقوی عجیب دستش بود..

دستانش را در هم قلاب کرد و پرسید:

-منظورتون از عجیب بودن اون چاقو چی بود؟

دستش را با کلافگی روی پیشانی دردناکش کشید و سعی کرد شکل و شمایل آن چاقوی عجیب و غریب را دقیقاً بخاطرش بیاورد.. بخاطر تاریکی اتاق، کاملاً واضح آن چاقو را ندیده بود ولی زاویه ای که آن مرد چاقو را آن طور بالا گرفته بود،

طوری بود که کمی از نور ماه به چاقو و تیغه اش می تابید و شکلش را تا حدودی نمایان می کرد.. آهی کشید و به برگه های زیردست یاشار اشاره کرد و گفت:

-یه کاغذ...

حرفش تمام نشده، یک کاغذ خالی و خودکار جلویش قرار گرفت.. سری به نشانه تشکر تکان داد و خودکار را برداشت.. با دقت، خودکار را روی کاغذ به حرکت درآورد و سعی کرد که شکلی که می کشد، بیشترین شباهت را به واقعیتش داشته باشد.. پس از چند لحظه که سرش را بلند کرد، از نتیجه کارش تقریباً راضی بود.. خودکار را روی کاغذ گذاشت و همراه با آن، روی میز به سمت یاشار هلش داد.. یاشار کاغذ را به سرعت قاپید و با چشمانی گرد شده، به طرح عجیب روی کاغذ چشم دوخت.. با تعجب سرش را بالا آورد و با تردید به مَهفام خسته مقابلش نگاه کرد:

-مطمئنید این همون چاقویی ایه که دیدین؟!

مَهفام، با سر گفته یاشار را تائید کرد:

-کاملاً. می دونم غیر قابل باوره همچین شکل و چاقویی، ولی... من دیدمش. همین شکلی بود دقیقاً!

یاشار، نفسی گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد:

-خب ادامه بدید... بعدش چی شد؟

-من خواستم جیغ بزنم... خب... ترسیده بودم و... وحشتزده بودم.. اون چند لحظه نگاهم کرد، ولی بعد دستش را پایین آورد و خیلی سریع و بی صدا... مثل یه شبج به سمت در دوید..

صدای بوق کوتاهی از هدفون کوچک در گوش یاشار بلند شد و صدای بم و محکم رادمان دستور داد:
-دیگه کافیه..

یاشار، بدون اینکه حرکت اضافه ای کند، برگه هایش را جمع و دسته کرد و از جا برخاست:

-خاتم پارسا، ممنونم که اومدید.. کمک بزرگی کردید.. لطفا در دسترس باشید و از محدوده محافظتی تیم ما خارج نشید چون ممکنه هنوز هم جونتون در خطر باشه..

مهفام، سری تکان داد و از جایش بلند شد و به دنبال یاشار از اتاق بازجویی بیرون رفت..

#۶۵ ..با پوزخند آشکاری به دو موتورسوار کنارش نگاه کرد.. هنوز شروع نشده می دانست که کسی جز او برنده این

مسابقه نیست.. در رانندگی و موتورسواری، او همیشه حرف اول را می زد و این را به همه ثابت کرده بود.. داور که اعلام آمادگی کرد، کلاه کاسکتش را روی سرش تنظیم کرد و نگاه مبارزه طلبانه اش را از رقبایش گرفت.. جوشش آدرنالین را از همین الان در رگ هایش حس می کرد که ضربان قلبش را تند کرده بود.. روی فرمان موتور خم شد و به این حس لبخند زد.. این همان چیزی بود که می خواست.. هیجان، او عاشق به جوشش در آمدن و طغیان این حس ناب در تک تک سلول های بدنش بوو.. پرچم شروع که توسط داور بالا رفت، صدای غرش موتورها به آسمان برخاست.. هر سه موتور، از جا کنده شدند و در پیست مسابقه به پرواز در آمدند.. سرعتش را زیاد کرد و از موتور جلوییش سبقت گرفت.. پشت موتور دیگر قرار گرفت و سعی کرد از او هم جلو بزند ولی موتورسوار این اجازه را به او نمی داد.. با حرص، دندان هایش را بهم چفت کرد و غرید:

-با من بازی می کنی، نشونت میدم!

یکبار دیگر تلاش کرد و وقتی دید آن موتورسوار راه نمی دهد، استراتژی دومش را پیاده کرد.. کم کم از سرعتش کاست و به جیغ و داد بچه های کنار پیست هم اهمیتی نداد.. اجازه داد تا موتور دیگر هم ازش جلو بزند و او در خط آخر قرار

بگیرد.. تا نیمه راه در خط آخر راند ولی از آن به بعد کم کم به موتورش سرعت داد.. از موتور جلوی رد شد تا موتورسوار به خودش بیاید، موتورش کنار او بود.. لحظه ای سرش را چرخاند و به او نگاه کرد.. نیش خندی روی لبانش نشست و بی مکق گاز داد.. سرعتش را بالا برد.. هرچه که به خط پایان نزدیکتر می شد، سرعت موتور هم بالاتر می رفت.. می دانست که فاصله کمی با موتورسوار پشت سرش دارد و همین ضربان قلبش را به تپش وا می داشت.. لبانش را روی هم فشرد و در دل شروع به شمردن کرد:

۱۰... ۹... ۸... ۷... ۶... زود باش لعنتی... ۵...

سرعتش را تا آخرین حد بالا برد:

۴... ۳...

هر لحظه بزشتتر به خط پایان نزدیک می شد.. دیگر کمتر از چند متر مانده بود و... بالاخره پایان..

#۶۶ ..با خشم از موتورش پیاده شد.. کلاه کاسکت را از سرش برداشت و با ناباوری و نفرت به موتور کنارش نگاه کرد.. امکان نداشت.. چطور ممکن بود که هم زمان خط پایان

را رد کرده باشند! ممکن نبود! کلاش را روی موتور کوبید و بی توجه به دختری که صدایش می کرد، به سمت آن موتورسوار رفت.. با خشم به روی شانه اش کوبید و غرید: -هی یارو! بیا پایین ببینم! بیا به داور بگو چطور تغلب کردی و...و...

با برگشتن موتورسوار به سمتش، حرف در دهانش ماسید.. باورش نمی شد: -تو!

-سلام جوجه درختی!

ناباوری در نگاهش جایش را به خشم و نفرت داد.. به چشمان سیاه و براق پسر نگاه کرد و با پوزخند گفت:

-به به! جناب سروان! شما کجا اینجا کجا!

یاشار با نیش خند غلیظی که روی لبانش جا خوش کرده بود، به سر تا پای دختر نگاه کرد:

-اع! می بینی چه دنیا کوچیکه؟ درضمن! سروان نه و سرگرد... تکرار کن یاد بگیری عمو جون!

مارال، با حرص لب هایش را روی هم فشار داد و از میان دندان های بهم چفت شده اش غرید:

-دیگه مطمئن شدم که موتورت عادی نیست..

با تمسخر به سر تا پایش نگاه کرد:

-چون بهت نمی خوره زیاد وارد باشی... جناب سروان!

جناب سروان را خیره در چشمان پر حرص یاشار کش داد و پوزتند روی لبش را عمق بخشید.. یاشار با غیظ، دستش را روی فرمان موتور تکیه گاه کرد و به سمت دختر خم شد.. خیره در دریای وحشی چشمانش، با حرص گفت:

-هرچی باشه، مطمئن باش از تو بیشتر بلام و با موتور و ماشین کار داشتم..

نیش خند صداگذاری زد:

-زمانی که داشتی تو پستونک می خوردی و تاتی تاتی می کردی، من کاپ قهرمانیم رو بالا سرم گرفته بودم..

از چهره خشک شده مارال فاصله گرفت و مغرورانه، با تمسخر گفت:

-جوجه درختیا رو چه به مسابقه و رانندگی!

مارال که دهانش را باز کرد تا هرچه در طی این سالها فحش یاد گرفته بار یاشار کند، بازویش از پشت کشیده شد و به دنبالش صدای دوستش دیبا بلند شد:

-کجا سرت رو انداختی پایین رفتی؟

سرش را به سمت یاشار چرخاند و با لبخند کوچک و عذر خواهانه ای گفت:

-ببخشید آقای شایگان... این دوست من شما رو نمی شناسه! تا حالا چنین اتفاقی براش نیوفتاده بود... اصولا مارال همیشه اول بود!

از فعل بودی که دیبا به کار برد، دوباره داغ کرد.. باورش نمی شد که بخاطر یک مردک نفرت انگیز پلیس، آن طور سابقه اش لگدمال شود.. دستانش را با خشم و حرص مشت کرد و رو به صورت مغرور یاشار لب زد:

-حالت رو می گیرم... جوجه پلیس!

یاشار به حرص خوردن دختر پوزخندی زد و رو به دیبا، با لحن پر غروری طعنه زد:

-بهتره جنبه باخت رو در دوستتون بالا ببرید تا بی خود و از سر توهم به بقیه تحمت نزن!

دیبا با لبخندی جمع شده، سری تکان داد و با گفتن با اجازه ای، بازوی مارال را کشید تا به سمت بچه های اکیبشان بروند.. با چشمانی لبالب پر از نفرت، به چشمان پر از شیطننت

یاشار نگاه کرد. و در لحظه آخر، انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید به سمت او گرفت..

سپهر، بتری خالی دلسترش را بالا گرفت و با خنده رو به مارال اخمو و عصبی گفت:

-اخماشو! بابا یه نگا به ما هم بنداز خوشگله!

-دهنت رو ببند سپهر!

سپهر، کاملاً نمایشی با ترس از غرش مارال عقب کشید و دستانش را بالا برد:

-تسلیم... تسلیم! نزن من رو پرنسس!

قبل از اینکه مارال به سمت سپهر خیز بردارد، آیدا خودش را وسط انداخت و طبق معمول تند تند گفت:

-ول کن دیگه سپهر... نمی بینی اعصاب نداره؟ سر به سرش نذار!

رامین با خنده ادامه حرف آیدا را گرفت:

-می خوای مثل اون دفعه بزنه شل و پلت کنه؟ درس عبرت نشد برات داداش؟

۶۷#..دیبا با اخم غر زد:

-راست میگه رامین دیگه... تو نمی خوای آدم شی؟
 سپهر که به غرورش برخورد کرده بود، گارد گرفت و با اخم گفت:
 -چرا چرت و پرت می گیدی؟ اون سری من غافلگیر شدم بعدشم
 مارال نا حق زد...

دستش را در هوا تکان داد:

-منم دیدم دختره، بچه ست غرور داره، گذاشتم بزنه..
 بادی به گلویش انداخت و با ژستی مغرورانه ادامه داد:
 -وگر نه شما که می دونید هیچکس حریف سپهر مشقت آهنی
 نمی شه!

آیدا، از حرف ها و توجیحات سپهر پقی زیر خنده زد و رامین
 لیوان مشروبش را بالا برد و با خنده و مسخرگی گفت:
 -پس بزنیم به افتخار سپهر پنجه پنبه ای... آخ ببخشید، پنجه
 آهنی!

و با آیدا و دیبا با صدای بلند به چهره وا رفته سپهر خندیدند..
مارال با همان اخمان در هم، به جلو متمایل شد و خیره در
چشمان سپهر خون سرد گفت:

-می خوای اینبار با اطلاع قبلی بزنم تا بفهمی کی بچه ست و
غرور داره؟

سپهر، آب دهانش را قورت داد و دستش را روی چانه اش،
دقیقا جایی که دفعه پیش پشت مارال رویش فرود آمده بود،
گذاشت.. با قیافه مسخره ای، چشمانش را باریک کرد و شل
گفت:

-جون مارال هنوز جاش تیر می کشه!

-پس دهنش رو ببند تا خودم دست به کار نشدم!

دیبا که کنار مارال روی مبل دو نفره نشسته بود، بدخلق
دستش را روی بازوی مارال گذاشت و او را به عقب راند:

-بشین حالا مارال! دیگه داری زیادی شلوغش می کنی...

دستش را در هوا تاب داد:

-اون پسره چند دوره قهرمان رالی و این مسابقات موتوررانی
خیابانی و رسمی شده... انتظار داشتی ازش ببری؟ همین که
باهم به خط پایان رسیدید خودش یه معجزه ست..

سپهر با هیجان خودش را جلو کشید و گفت:

-من شنیدم تا حالا کسی ازش نتونسته ببره... وقتی دیدم مارال ازش جلو زد، دهنم باز مونده بود!

رامین لیوان مشروبش را سر کشید و با ضرب روی پای مارال کوبید:

-آره بابا... کارت درسته تو، نگران نباش.. نرو تو قیافه، خوش بگذرون..

دست رامین را از روی پایش پس زد و غرید:

-دست خر کوتاه! بکش دست یابوت رو!

رامین که به این رفتارهای مارال عادت داشت، با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و از درون ظرف روی میز، چیپسی برداشت و در دهانش انداخت.. حرف های بچه ها کمی آرامش کرده بود.. اما این باعث نمی شد که فکر انتقام گرفتن از آن جوجه پلیس نجسب را در سرش نپروراند.. دلش می خواست چنان ادبش کند که تا عمر دارد نتواند به کسی آن طور مغرورانه و خودپسندانه نگاه کند.. دوست داشت یکی از آن لگدهای معروفش را نثار جایی کند که نباید.. طوری که دیگر یارای کمر صاف کردن در آن مردک تفلن نباشد.. با فکر صورت کبود شده از درد آن مرد، نیش خند موزیانه ای روی

لبش نشست که از چشم دیبا دور نماند.. حالت زاری به خودش گرفت و درحالی که دستش را روی پایش می کوبید، به حالت گریه گفت:

-وای... وای! باز مارال این جوری خندید... وای! باز داری واسه کدوم مادر مرده ای نقشه می کشی؟
آیدا سری به تاسف تکان داد و سرش را در گوشیش برد..
رامین، آهی پر افسوس کشید و گفت:

-ندیده و نشناخته، از همین الان دلم واسه اون فرد مورد نظر می سوزه!

سپهر، با مسخرگی دستش را روی قلبش گذاشت و لحن گوینده های اخبار را به خودش گرفت:
-روحش شاد و یادش گرامی باد..

مارال، با بی حوصلگی از مزه پرانی های دوستانش، از جایش بلند شد.. به سمت میز باری که در کنار کانتینر بود، رفت..
شیشه مورد نظرش را برداشت و درحالی که جامش را پر می کرد، گفت:

-لازمه به زور متوصل شم یا با زبون خوش پا می شید می رید؟

سپهر پوفی کشید:

-باز این جنی شد.. داشتیم خوش می گذروندیم ها!

سپهر، جام خالی را روی میز گذاشت و از جا بلند شد:

-پاشیم بریم که باز آب روغن قاطی کرده این!

دیبا، بی حرف از روی مبل برخاست و کیفش را از روی مبل کناریش برداشت.. لگدی به ساق پای آیدا که هنوز تا گردن در گوشی بود و با نیش باز تند تند چیزی تایپ می کرد، زد و توپید:

-پاشو دیگه... مثل ماست نشسته.. ول کن دو دقه اون عرشیای پتیاره رو!

سپهر از لفظی که دیبا برای عرشیا به کار برده بود، پقی زیر خنده زد:

-چقدم که بهش میاد پتیاره بودن!

آیدا با چشم غره ای که حواله دیبا و سپهر کرد، از جایش بلند شد و غرید:

-زهرمار! پتیاره ریختتونه بی شعورهای بی تمدن! خنده آن دو شدت گرفت و صدای رامین از انتهای راهرویی که به در خروجی آپارتمان ختم می شد، بلند شد:

-ببندید دهن هاتون رو... هر کی دیر بیاد باید با پای پیاده
تشریف ببره خونه ش! گفته باشم!

با هجوم بچه ها به سمت در، سری به تاسف تکان داد و خاک
بر سرتونی نثارشان کرد.. با بسته شدن در آپارتمان، نگاهش
را به محطویات سرخ رنگ جامش داد.. با یادآوری اتفاقات
امروز، پر حرص لبش را گزید و مایع سرخ رنگ درون جام
را یک نفس سر کشید..

#۶۸.. صدای زنگ گوشیش که برای هزارمین بار بلند شد،
با عصبانیت بالشش را به سمتی پرتاب کرد.. بلند شد و روی
تخت نشست.. فحشی به شخص سمج پشت خط داد و با
خودش عهد بست تا حال آن نفهم خروس بی محل را بگیرد..
موهای پریشاناش را از جلوی چشمش کنار زد و گوشیش را
از آن سوی تخت دو نفره اش برداشت.. با دیدن اسم امیر در
صفحه نمایشگر، فحش رکیکتری حواله اش کرد.. می دانست
که آن طور ناسزا گفتن در شان او و یک خانم نیست ولی
مارال کی به فکر شان و خانمیت بود که الان باشد.. مخصوصا
که از خواب بیدارش کرده بودند و فرد بیدارکننده، امیر بود..
در این صورت فحش نمی داد عجیب بود.. انگشتش را روی

آیکن سبزنگ کشید و موبایل را روی گوشش گذاشت.. بدون اینکه اجازه بدهد امیر کلامی

به زبان بیاورد، توپید:

-یه بار زنگ می زنی، جواب نمی دم... دوباره می زنی، جواب نمی دم... سه باره می زنی، جواب نمی دم... خب انقد شعور نداری بفهمی نمی خوام صدات رو بشنوم؟

جمله آخر را فریاد زد و بلافاصله ادامه داد:

-چته هی زر زر زر زنگ می زنی؟

صدای خون سرد امیر که در گوشی پیچید، لبش را از حرص گزید:

-تموم شد سخنرانیا؟ پس حالا خوب گوش کن ببین چی میگم! امروز پا می شی میای شرکت... بی عذر و بهونه... افتاد؟

مارال، با لحن طلبکارانه مختص به خودش، به تمسخر گفت:

-نه خیر... نیوفتاد! دقیقا کی به تو گفته که می تونی به من دستور بدی و واسم تعیین تکلیف کنی؟ بگو تا برم با ماشین از روش رد شم!

امیر با حرص غرید:

-جمع کن نمایشت رو مارال! مجانی قرار نیست کاری کنی... پول می گیری عوضش! مثل همیشه..

دستش را طوری که انگار امیر آنجاست و می بیند، در هوا تکان داد.. لاقید گفت:

-من نیازی به پول تو ندارم... جمع کن بساطت رو حاجی اینجا چیزی بهت نمی ماسه..

-مثل آدم های بیشعور و اصل و نسب صحبت نکن مارال!

-ولم کن بابا! خوبه می دونی من از قماش شما نیستم!

-مهم نیست... مهم اینه که فامیلی رامش رو با خودت به یدک می کشی.. درضمن! مگه تو نمی خواستی ماشینت رو عوض کنی؟

پوست کنار انگشت شستش را کند و بی توجه به خون بیرون زده، غرید:

-خب؟ چه ربطی داشت؟

لحن امیر، آرام و مودیانانه شد.. درست مانند

لحن نفرت انگیز حامی:

-اگه امروز بیای و کاری که ازت می خوام رو انجام بدی، منم

همون ماشیننی که می خوای رو برات می خرم!

خون انگشتش را با دستمال کاغذی ای که از روی پاتختی برداشت، پاک کرد و ابروهای بالا رفته از تعجبش را به حالت عادی برگرداند.. این چه کاری بود که امیر بابتش چنین دست و دلبازی می کرد؟ خدا می دانست که باز چه در سرش می گذشت و قصد بدبخت کردن کدام بخت برگشته ای را داشت:

-هوم؟ نظرت چیه؟ معامله منصفانه ایه مگه نه؟

مارال با پوزخند، طوری که امیر بشنود کلمه منصفانه را تکرار کرد.. شک داشت که او حتی معنی انصاف را هم بداند.. می دانست که سرکشی در مقابل امیر، اصلاً کار عاقلانه ای محسوب نمی شود.. از او هر کاری برمی آمد و مارال هم برای رسیدن به هدفش، باید فعلاً کوتاه می آمد:

-حالا ببینم چی می شه.. حسش بود شاید اومدم... نبودم که گور بابای ماشین..

می دانست که چرت گفته.. مهمتر از ماشین، در زندگیش هدفش بود که برای رسیدن بهش هر کاری می کرد.. امیر، با لحنی که اطمینان از آمدن مارال درونش موج می زد، گفت:

-پس می بینمت! دیر نکن..

تا خواست بخاطر لحن پر اطمینانش در پرش بزند، گوشی قطع شد.. حرصش را با دادن فحشی به روح و روان امیر و

کوبیدن گوشیش به روی تخت، خالی کرد و از جا برخاست.. سرش بخاطر زیاده روی در نوشیدن الکل دیشب، شدیداً درد می کرد و شنیدن صدای امیر هم بی تاثیر نبود.. کلا به امیر و هرچه که به او مربوط بود، آلرژی داشت.. حوله اش را از روی صندلی چرخان میز تحریرش برداشت و تلو تلو خوران بخاطر پر بودن زمین از انواع و اقسام آت و آشغال ها، به سمت حمام رفت..

ماشینش را جلوی پارکینگ اختصاصی شرکت نگه داشت و با تک بوقی به نگهبان فهماند تا در را برایش باز کند.. مثل همیشه که به شرکت می آمد و از اینکه امیر به او ریموت در پارکینگ را نداده بود، حرص می خورد، اینبار هم با حرص به نگهبان پیر و اسلوموشن شرکت چشم غره رفت.. این نامی بود که مارال روی آقای صولتی، نگهبان شرکت گذاشته بود.. آنقدر که این بشر کارهایش را با خون سردی و در حرکت آهسته انجام می داد.. نمی دانست که امیر با چه عقلی نگهبانی پارکینگ را به او داده بود.. اگر چیزی می شد و یا دزدی می آمد و پارکینگ و شرکت را بار می کرد و می برد، آخرین کسی که خبردار می شد، همین آقای صولتی بود.. بس که همیشه یا در حال چرت زدن بود و یا کلا سر پستش حضور نداشت.. در پارکینگ که بعد از قرنی باز شد، ماشین را به

داخل هدایت کرد.. کنار سوناتای سفیدی، ماهرانه پارک کرد و با برداشتن کوله اش از صندلی شاگرد، از ماشین پیاده شد..

#۶۹.. در ماشین را بست و دزدگیر را فعال کرد.. به سمت آسانسور رفت و در راه دوباره چشم غره ای به صولتی بیچاره رفت.. کلا با آن پیرمرد بیچاره حال نمی کرد و امان از وقتی که مارال با کسی نمی جوشید. تا پدر طرف را در نمی آورد دست نمی کشید.. دکمه شاسی آسانسور را فشرد و با پنجه کتانی های مارکش روی کف پارکینگ ضرب گرفت.. آسانسور که آمد، سوار شد و دکمه طبقه پنجم را زد.. ملودی مسخره ای که در اتاق درحال پخش بود، اعصاب نداشته اش را بیشتر تحریک می کرد.. در طبقات دوم و چهارم، چند نفر سوار شدند و با شناخت مارال مشغول خوش و بش با او شدند.. با کمال بی حوصلگی جوابشان را می داد و گاهی هم سکوت می کرد.. از این جماعت چاپلوس به شدت متنفر بود و این بی علاقگی را با رفتار سرد و اکثرا تندش به همه نشان داده بود.. اما مگر این جماعت همیشه در صحنه از رو می رفتند! اگر آسانسور یک لحظه دیرتر در طبقه پنجم می ایستاد، هیچ تضمینی وجود نداشت که اختیار زبان مارال از دستش

خارج شود و آن دو دختر یاوه گو را به توپ ببندد.. با خارج شدنش از آن اتاق عذاب، نفسی گرفت و بدون توجه به منشی که به احترامش برخاسته بود، به سمت اتاق امیر پا تند کرد.. به یکباره، بی توجه به جیغ جیغ های منشی مبنی بر وارد نشدنش، در اتاق را تاق به تاق باز کرد.. اولین چیزی که در دیدش قرار گرفت، اخم های در هم امیر از طرز ورودش و میز بزرگ ریاستش بود.. در را روی صورت منشی بست و به سمت مبل های چرم سیاهی که به صورت نیم دایره جلوی میز امیر چیده شده بود، قدم برداشت.. کوله اش را روی مبل انداخت و خودش هم کنارش نشست:

-کارت رو بگو می خوام برم..

-این چه طرز ورود به اتاقه؟

بی حوصله رویش را از امیر گرداند و گفت:

-ول کن این حرف ها رو حال ندارم... بگو چیکارم داشتی می خوام برم پیش بچه ها زود باش..

چشم غره امیر را نادیده گرفت و نیش خندی تحویلش داد.. امیر نفسش را آه مانند از بینیش بیرون فرستاد و از روی صندلی چرخان چرمش بلند شد:

-لب ثابت رو آوردی؟

مارال نگاه حرصیش را به سوی امیر پرتاب کرد و غرید:
-بله... امرتون انجام شده!

و در دل، فحش بدی به او تقدیم کرد.. اینبار امیر بود که نیش
خند می زد و از حرص خوردن مارال لذت می برد:
-خوبه... در آر تا بگم باید چیکار کنی..

هرچه که به بخش ریاست نزدیکتر می شد، صدای هیاهو و
داد و فریادی را واضحتر می شنید.. گره اخمانش کورتر می
شد و به قدم هایش سرعت می داد.. وارد بخش ریاست که
شد، چند نفر از کارمندان شرکت را دید که در دسته های دو
یا سه نفری جمع شده بودند و با نگرانی باهم صحبت می
کردند.. هر از گاهی هم نگاه مضطربی به درب بزرگ قهوه
ای تیره ای می انداختند و بعد با تشویش بیشتری به صحبت
پچ پچوارشان ادامه می دادند.. بخاطر نگرانی و تشویشی که
در فضا حکمفرما بود، هیچکس متوجه حضور او نشد.. در
چنین شرایطی نمی شد که از کسی ماجر را بپرسد پس خودش
دست به کار شد.. به سمت آن در قهوه ای که نگاه همه به
او بود، گام برداشت.. با نزدیکتر شدنش صدای فریاد
خشمگین زنی آشنا را از درون اتاق شنید.. یک لحظه نگرانی

بدی به جانش افتاد.. به سمت در پا تند کرد و بی لحظه ای مکث و درنگ، در نیمه باز اتاق را هول داد تا کاملاً باز شود..

۷۰# ..متعجب، به صحنه مقابلش نگاه می کرد.. در اتاق، مَهفام عصبانی را دید که بر سر یک پسر جوان فریاد می زد و السا که سعی داشت او را مهار کند:

-یعنی چی که من خبر ندارم؟ مگه مسئول اونجا شما نبودى آقای سرمدى؟ پس این حرف ها چیه تحویل من میدی؟
سرمدى، با ترس و استرس، بریده بریده گفت:

-خانم... خانم... به... خدا... تقصیر من... نبود! یکی از بچه های... بچه های... نرم افزار صدام کرد... مج... مجبور شدم...

اینبار، السا که سعی داشت مَهفام را آرام کند، جوش آورد و توپید:

-بهونه بنی اسرائیلی میاری برادر من؟ توی اون یک لحظه ای که شما سرکارت نبودى می دونی چه اتفاقی افتاده؟ کل اطلاعات شرکت پریده... می فهمی این یعنی چی؟
مَهفام با خشم بازویش را از دست السا بیرون کشید و غرید:

-یعنی نابودی ما، و اخراج شما !
دستش را به سمت در گرفت و فریاد زد:
-برو بیرون آقا... شما اخراجی!

سرمدی از ترس بیکاری در این اوضاع نابه سامان بازار کار، کم مانده بود به گریه بی افتد.. بخاطر یک غفلت کوتاه از سر نادانی، داشت شغل و موقعیت خوبش را از دست می داد.. دائما در دل به خودش لعنت می فرستاد و به خودش فحش می داد.. یک بار دیگر تلاش کرد تا شاید دل رئیسش به رحم بیاید:

-خانم... خانم پارسا! باور کنید من بی تقصیرم! من... همه تلاشم رو کردم! خودتون که دیدید!

دیگر بیش از این ساکت ماندن را جایز ندید و قدمی به داخل اتاق برداشت.. با اخم هایی در هم، صدایش را بالا برد:
-اینجا چه خبره؟

نگاه هر سه نفر، بلافاصله به سمت صاحب آن صدای بم و قدرتمند چرخید.. مَهفام با دیدن قامت استوار رادمان، شانه هایش افتاد و یک نوع آسودگی خاص در نگاهش درخشید.. السا اول متعجب از حضورش بود ولی بعد، نگاهش پر از طلبکاری و حرص شد.. حال سرمدی بیچاره هم که تعریفی

نداشت.. او آن مرد بلند قامت ورزیده را نمی شناخت ولی حس کرد که در آن لحظه، او می تواند ناجیش باشد.. مَهفام، چشم غره ای به سرمدی که دهانش را برای حرفی باز کرده بود، رفت و با صدای آرامتری توپید:

-مگه من با شما نبودم؟ بیرون!

در که پشت سر سرمدی بسته شد، رادمان به سمت مَهفام که به میز تکیه داده بود، پا تند کرد:

-چه خبره اینجا؟ چی شده؟

و در فاصله ای به اندازه یک قدم، رو به روی مَهفام ایستاد.. مَهفام که حرفی نزد، السا با لحن طلبکاری گفت:

-شما اینجا چیکار می کنید آقای آریا؟

رادمان، بی توجه به السا و حرفش، هنوز پرسشگرانه به چشمان خسته مَهفام خیره بود.. مَهفام که نگاه خیره رادمان را دید، زبان روی لبش کشید و به آرامی گفت:

-اطلاعات شرکت حک شده..

جفت ابروهای رادمان، با اینکه از حرف هایشان چیزهایی فهمیده بود، بالا رفت و پرسید:

-یعنی چی؟ به همین راحتی اطلاعات شرکت به این بزرگی حک شده؟

مَهفام، با کلافگی روی مبل کنارش نشست و سرش را میان دستانش گرفت.. السا دست به سینه، با لحنی خشن گفت:

-دقیقا به همین راحتی، در عرض چند ثانیه...

دستش را جلوی دهانش گرفت و فوت کرد:

-همه ش دود شد رفت هوا..

رادمان، چند لحظه کوتاه به چشمان عسلی وحشی السا نگاه کرد.. در واقع نگاهش به او بود و فکرش جای دیگر.. ذهنش و شامه کارآگاهیش، دائما به او نهیب می زد که این اتفاقات نمی توانند بهم بی ربط باشند.. سوءعقصد به جان مَهفام و دقیقا فردای شب آن اتفاق، حک شدن اطلاعات شرکتش.. چطور می شد که این انتباق زمانی اتفاقات باهم، بی ربط و اتفاقی باشد؟ در این ماجرا، هیچ چیز اتفاقی نبود و رادمان این را خوب می دانست که نباید از کنار کوچکترین چیزها هم به راحتی بگذرد.. به سمت مَهفام در مانده چرخید و محکم دستور داد:

-من رو به جایی که سیستم مرکزیتون اونجاست، ببرید..

ابروهای السا بالا پرید و با تعجب نگاهش کرد.. مَهفام، سرش را بالا آورد و به صورت سرد و خشک رادمان خیره شد:

-منظورت چیه؟

-من رو به اونجا ببر..

لحن پر تاکید و اطمینان رادمان، کار خودش را کرد.. مَهفام پس از لحظه ای تردید، از جایش بلند شد و با نگاه کوتاهی به رادمان، به سمت در رفت.. رادمان، بی توجه به السا که با خشم نگاهش می کرد، به دنبال مَهفام از اتاق خارج شد.. مَهفام، با دیدن کارمندان شرکت که سالن انتظار جمع شده بودند، ایستاد و با صدای بلندی که به گوش همه برسد، گفت: -شرکت تعطیله... می تونید برید.. هیچکس نمونه، همه برن..

صدای پیچ پیچ در جمعیت بلند شد و کم کم، سالن انتظار خالی شد.. مَهفام به سمت راهروی پهنی که در سمت چپ سالن بود، پا تند کرد و رادمان هم به دنبالش.. از چند در نسکافه ای رنگ گذشتند و رو به روی در ششم ایستادند.. در باز بود و اتاق از نور چراغ ها، روشن.. پا به درون اتاق گذاشتند.. مَهفام، از میان دو میز کامپیوتر که رو به روی هم قرار داشتند، گذشت و کنار میز سوم که دقیقا رو به روی در بود،

مکت کرد.. به سمت مَهفام رفت.. از کنارش گذشت و با نفس عمیقی، روی صندلی میز نشست..

۷۱ #.. انگشتانش که ماهرانه روی کیبورد به پرواز در آمدند، تن خسته مَهفام هم بر روی صندلی ای که پشتش قرار داشت، آوار شد.. باورش نمی شد که حاصل تمام زحمت هایش در طی سالها، در عرض چند ثانیه و به وسیله یک فرد ناشناس، به باد رفته بود.. نمی دانست باید چه کند.. خسته تر و درمانده تر از هر زمانی بود.. اگر اطلاعات بر نمی گشت، همه چیز به نابودی کشیده می شد.. لبش را گزید و پلک های خسته اش را روی هم فشرد.. جواب پدرش را چه می داد؟ او آن شرکت را که با جان کندن در طی سالها به اینجا رسانده بود را به او سپرده بود .. و مَهفام با بی دقتی تمام زحمات چندین و چند ساله خودش و پدرش را تبدیل به خاکستر کرده بود .. نمی دانست باید چکار کند .. چه کسی آنطور کمر به نابودیش بسته بود چه کسی آنقدر ماهر، که توانسته بود سپر ایمنی قوی شرکت را در هم بشکند و به سیستم نفوذ کند.. نمی دانست .. دیگر عقلش قد نمیداد.. خسته بود احساس میکرد پس از سالها قوی بودن، حالا دیگر دارد از پا در می آید.. چشمانش میسوخت دلش میخواست بخابد.. خوابی چنان طولانی و عمیق

که دیگر سرانجامش بیداری نباشد.. با صدای رادمان که نامش را صدا میزد، پلکهای خسته اش را از هم گشود:

-مَهفام؟

-هوم.

تنش را به سمت مَهفام متمایل کرد و با چشمانی نگران پرسید:

-خوبی؟ چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟

دختر، طولانی پلک زد.. صاف نشست.. دستش را بالا برد تا شالش را مرتب کند:

-خوبم رادمان... بگو چی شد.. تونستی کاری بکنی؟

کمرش را صاف کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.. نگاهش را به مانیتور دوخت و با لحن سردی گفت:

-هیچی... خیلی تمیز کارش رو کرده.. هیچ ردی از خودش نذاشته.. ولی...

مَهفام که با شنیدن حرفهای قبلی رادمان نا امید شده بود، آن ولی کور سویه امیدی را در دلش روشن کرد.. هیجان زده به جلو متمایل شد و پرسید:

-ولی چی؟

دم عمیقی گرفت و پاسخ داد:

-یه پیغام گذاشته..

مَهفام، با شنیدن آن حرف، متعجب نگاهش کرد:

-پیغام؟! چه پیغامی؟!!

چنگی به موهایش زد و غرید:

-این کیه که می دونسته من میام اینجا و به سیستم دسترسی

پیدا می کنم؟! می خواد بازی کنه با من؟!!

مَهفام که با تعجب به حرف های رادمان گوش می کرد، از

جایش بلند شد.. کنارش ایستاد و دستش را روی شانه پهن

رادمان گذاشت و آن پیغام را روی صفحه مانیتور دید..

(آقای آریای عزیز.. اگر اطلاعات شرکت مَهفام پارسا رو می

خوایید، باید فردا راس ساعت شش صبح، دوتایی به این

آدرس بیاین.. بهتره که فکر کلک زدن رو هم از سرتون

بیرون کنید چون ممکنه اطلاعاتی دیگه در کار نباشه! به امید

دیدار)

#۷۲ .. با استرس، طول و عرض کوچه را زیر نظر گرفته بود.. به افراد و ماشین هایی که تک و توک از آنجا رد می شدند، دقیق می شد تا نشانی یا چهره آشنایی نباشد.. کف دستانش در دستکش نخی سیاهش که برای شناسایی نشدن در دست کرده بود، خیس عرق شده بود.. پوست لبش را بس کنده بود که تماما خونی و زخمی می زد.. آن مقتعه تنگ هم که کاملاً محجبه بسته بود، بیشتر روی اعصاب نداشته اش اسکی می رفت.. به ساعت دیجیتالی ماشین نگاه کرد و قلبش هرچه بیشتر بنای بی تابی گذاشت.. دیگر کم کم باید پیدایشان می شد.. دم عمیقی گرفت تا ضربان تند قلبش کمی آرام بگیرد.. نمی دانست چرا آنقدر استرس دارد.. او کارها و شیطنت های پنهانی زیادی دور از چشم بقیه انجام داده بود و هیچ وقت هم هیچگونه ترس و استرسی را به خودش راه نداده بود.. اصولاً کارهایش را در کمال خون سردی انجام می داد و از کسی هم نمی ترسید.. اما اینبار... کمی فرق داشت.. کمی بیشتر از کمی شاید.. با دیدن ماشین بنز کوچه سیاهی که به داخل کوچه پیچید، هیجانزده انگشتانش را دور فرمان محکم کرد و به جلو متمایل شد.. به پلاک ماشین دقیق شد و با دیدن همان شماره پلاک مورد نظر، به سرعت ماشین را استارت زد و از طرف مقابلی که آن بنز کوچه آمده بود، از کوچه خارج شد.. بنز هم پشت سرش با فاصله از کوچه خارج

شد.. به سمت خارج از شهر راند و هر از گاهی هم از آینه به پشت سرش نگاه می کرد تا از آمدن آن ماشین به دنبالش، اطمینان حاصل کند.. سرعتش را بالاتر برد و پس از تقریباً چهل و پنج دقیقه رانندگی، از شهر خارج شدند.. به سمت مکان مورد نظرش راند و چند دقیقه بعد، پس از گذراندن یک راه فرعی و خاکی، ماشین را جلوی در باغ نگه داشت.. با ریموت در میله ای باغ را باز کرد و ماشین را به داخل هدایت کرد.. ماشین پشت سرش به لحظه ای درنگ، پشت سرش وارد باغ شد و همین او را به شک انداخت:

-یعنی انقد از خودش مطمئنه که داره میاد جایی که نمی شناسه؟ با کسی که هیچی ازش نمی دونه؟ نمی ترسه بلایی سرش بیاد تو این برهوت؟

پوست لبش را کند:

-مگه اینکه پشتش به جایی بد قرص باشه..

سرش را به طرفین تکان داد.. هر اتفاقی هم می افتاد، او نمی توانست پا پس بکشد.. این بهترین فرصت بود و او نمی خواست که از دستش بدهد.. برای رسیدن به هدفش هر کاری می کرد و ریسک این ملاقات، مهمترین قدمش برای به تحقق پیوستن هدفش بود.. دستگیره در را کشید و از ماشین پیاده شد.. به دنبالش، در سمت راننده بنز هم باز شد و قامت بلند

مردی آشنا آشکار شد.. از پهلوی به بی ام و سیاهش تکیه داد و از زیر عینک دودی بزرگی که به چشمش زده بود و نیمی از صورتش را می پوشاند، به آن مرد نگاه کرد.. با اینکه مرد هم عینک دودی زده بود، اما چیزی درون او، آن مرد را خوب می شناخت.. در ماشین را بست و قدمی به سمت دختر مجهول مقابلش برداشت.. دختر، تکیه اش را از ماشینش گرفت و صاف ایستاد.. خشن و بی انعتاف گفت:

-بهتره به همراهت بگی اونم پیاده شه... من فقط به خود مَهفام پارسا اطلاعات میدم!

با تمام شدن حرفش، در سمت شاگرد باز شد و دختر جوانی که از تمام حالات و حرکاتش قدرت و غرور می بارید، از ماشین پیاده شد.. دید که سر مرد به سمت دختر چرخید و گردنش را کمی کج کرد.. حالت سرش توییخ کننده و با تهدید بود.. در را بست و چند قدم به سمت دختر برداشت.. رسا و قدرتمند گفت:

-من مَهفام پارسام.. همونی که می خواستی ببینیش..

دختر، پوزخندی زد:

-اشتباه نکن خانم رئیس! من بیشتر از تو، می خواستم مرد همراهت رو ببینم!

و بعد، دستش را بلند کرد و عینک دودیش را از چشمش برداشت.. لحظه ای سکوت شد.. رادمان، یک قدم به سوی دختر آشنای مقابلش برداشت و او هم عینکش را در آورد..

۷۳#..چشم در چشم، مقابل هم ایستادند و به دریای خروشان یک دیگر خیره شدند:

-تو...! پس کار تو بود!

مارال همان طور که به دریای پر تلاطم و آشنای نگاه رادمان چشم دوخته بود، پاسخ داد:

-آره... کار من بود...

یک قدم به عقب برداشت و به او پشت کرد:

-اما قبل از هر حرفی راجب این موضوع، بهتره باهم صحبت کنیم... ما حرف زیادی برای گفتن داریم..

به دنبال حرفش، به سمت ساختمان ویلایی واقع در وسط باغ پا تند کرد.. دست مهفام که روی بازویش نشست، نگاهش را از قدم های تند دختر گرفت:

-رادمان؟

-مگه نگفتم از ماشین پیاده نشو؟

مَهفام، لبش را از لحن سرد و محکم رادمان روی هم فشرد
و بی پاسخی به حرف او پرسید:

-اون دختر کی بود؟ تو می شناسیش؟

رادمان، درحالی که به رو به رویش و مسیری که آن غریبه
آشنا رفته بود، خیره شده بود، زمزمه کرد:

-می شناسمش؟! نمی دونم... شاید...

صدای تق آرامی که از برخورد لیوان با شیشه میز ایجاد شد،
سرش را چرخاند.. به مارال که سه لیوان شربت روی میز
مربعی جلوی مبل ها گذاشته بود، نگاه کرد و با پوزخند گفت:

-واقعا فکر نمی کنی که ما به اون شربت ها دست می زنیم؟

مارال، با خون سردی روی مبل دو نفره مقابل میز نشست و
با بی قیدی شانه بالا انداخت:

-مهم نیست... خودم می خورم نخورید..

مَهفام که از لحظه ورودش به ساختمان اخم داشت، دست به
سینه پا روی پا انداخت و تلخ پرسید:

-برای چی اطلاعات شرکت من رو دزدیدی؟ چطور تونستی از
سپر امنیتی رد شی؟

گره دستانش را باز کرد و کف دست چپش را روی پایش گذاشت.. دست راستش را در هوا تکان داد و خیره در چشمان سرد اما شرور مارال غریب:

-کی ازت خواست این کار رو بکنی؟ هان؟

وسط حرف مَهفام پرید و دستش را بی حوصله در هوا تاباند:
-هی خاتم یواش! پیاده شو باهم بریم! یکی یکی بپرس جواب بگیری!

چند لحظه به چشمان هم خیره شدند و تیرهای زهرآگین به سوی هم با نگاهشان پرتاب کردند.. نقطه اتصال چشمانشان را رادمان با پرسشش برید:

-گفتی بیشتر از اینکه بخوای مَهفام رو ببینی، خواستار دیدار با من بودی... چرا؟

نگاهش را از چشمان نقره فام دختر گرفت و درحالی که لیوان شربت آلبالوی روی میز را برمی داشت، گفت:

-چون می خواستم یه سری موضوعات رو بهت بگم..

قدمی به سمت مارال برداشت و پشت مبلی که مَهفام روی آن نشسته بود، رو به روی مارال ایستاد:

-درباره؟

سرش را بلند کرد و مستقیم در چشمان رادمان خیره شد..
محکم و قاطع گفت:

-باند بارکد..

ضربه کاملاً حساب شده و دقیق بود.. طوری که لحظه ای
مردمک چشمان رادمان لرزید و یک تای ابرویش بالا پرید..
با احتیاط کلمه را تکرار کرد:

-باند بارکد.. باند... بارکد!

و جرقه ای در میان کوچه های تاریک و باریک ذهنش
درخشید.. دستش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-منظورت چیه؟ راجب چی حرف می زنی؟

لبه سرد لیوان شیشه ای را از لبش جدا کرد و لیوان نیمه پر
را روی میز برگرداند.. لبش را به پوزخندی کش داد و از
جایش برخاست:

-نظرت چیه که رو بازی کنیم و دو دوزه بازی رو بذاریم کنار؟
یعنی من...

با انگشت شستش به خودش اشاره کرد:

-باهات صادق باشم و تو...

با انگشت اشاره اش به رادمان اشاره کرد:

-با من صادق باشی و دست از پرسه زدن تو کوچه علی چپ برداری...

دستش را انداخت:

-چون هم من و هم تو هردومون خوب می دونیم که راجب چی می خوایم صحبت و معامله کنیم..

رادمان نیش خندی روی لبانش نشانده و به سمت مارال کمی خم شد:

-معامله؟! چی باعث شد فکر کنی پیش خودت که من با تو معامله می کنم؟

مارال هم نیش خندی زد و گفت:

-همون چیزی که تا اینجا واسه ش اومدی و...

و؟

#۷۴ ..با دو گام بلند و سریع خودش را به رادمان رساند.. دست به سینه مقابلش ایستاد و ادامه حرفش را از سر گرفت:

-تو می خوای این پرونده بسته شه یا نه؟ معلومه که می خوای... بسته نشدن این پرونده اصلا به نفع تو و اعتبارت

نیست.. درضمن! تو می خوای قاتل خواهر این خانم خوشگله
رو هم پیدا کنی...

و با سر به مهفام اخم آلود و عصبی اشاره کرد:

۷۵#.. نفسی گرفت و از ماشین پیاده شد.. در ماشین را بست
و دزدگیر را فعال کرد.. محتاطانه نگاهی به سراسر آن کوچه
خلوت انداخت و بعد از ندیدن مورد مشکوکی، به سمت
ساختمان مورد نظرش گام برداشت.. جلوی درب سورمه ای
رنگ آپارتمان ایستاد و زنگ طبقه ششم را فشرد.. پس از
لحظه ای، در بی هیچ پرسشی با صدای تیک آرامی باز شد و
او پا به درون لابی شیک خانه گذاشت.. پشت میز نگهبانی
خالی بود و کسی آن دور و اطراف هم دیده نمی شد.. به سمت
آسانسور رفت و دکمه شاسی آن را فشرد.. نگاه دقیقتری به
اطرافش انداخت و تیر نگاهش برق لنز دو دوربین را در
دو گوشه سقف شکار کرد.. آسانسور که آمد، سوار شد و از
خالی بودنش نفس راحتی کشید.. بهتر بود که کسی او را در
این ساختمان نبیند تا بعدا دردسر نشود.. بدون اینکه سرش
را بلند کند، می توانست برق دوربین کوچک جاسازی شده در
بین چراغ های ریز سقف اتاقک را تشخیص دهد.. انگار که
آن روز، روز شانس او بود که تا طبقه ششم آسانسور بی

هیچ توقفی بالا رفت.. در طبقه ششم که درها باز شد، نفسی گرفت و پا به درون راهروی باریک و کوتاهی گذاشت.. از میان دو دری که آنجا بودند، دری قهوه ای روشنی که باز بود توجهش را جلب کرد.. بی توجه به تابلوهای نقاشی آویزان شده روی دیوار راهرو، به سمت آن در رفت.. در را کمی به داخل هول داد و بی هیچ حرفی وارد خانه شد.. در را که پشت سرش بست، صدایی را از انتهای راهروی ورودی شنید:

-بیا تو... تعارف نکن کارآگاه!

نگاهی به کفش هایش و جاکفشی کنار در انداخت و پس از مکثی، بی تفاوت با همان کفش ها طول راهرو را طی کرد.. درب شیشه ای انتهای راهرو را باز کرد و پا به نشیمن دایره ای شکل و شیک خانه گذاشت.. گرمای مطبوع خانه حس خوبی را در رگ هایش تزریق کرد و وادارش کرد تا پالتوی کوتاهش را از تنش در بیاورد.. اولین قدم را که به سمت مبل های راحتی زرشکی برداشت، صدای قدم های سبکی از سمت چپش، سرش را به آن سو چرخاند.. نگاهش یک دور آنالیزگر روی دختر گشت.. موهای قهوه ای تیره اش را از بالا محکم بسته بود و تاپ مدل ارتشی ای را با شلوار کوتاه هم شکلش ست کرده بود.. مارال با نیش خندی مقابلش ایستاد و گفت:

-اگه دید زدنت تموم شد... بشین برات شربت یا قهوه بیارم
که کلی حرف داریم ما باهم..

با پوزخند محوی رویش را از مارال گرفت و از کنارش گذشت
و عطر تند و گرم دختر را با نفس کوتاهی بخاطر سپرد.. روی
کاناپه زرشکی نشست و با چشم قدم های سبک دختر را تا
آشپزخانه جزیره ای خانه دنبال کرد:

-چی می خوری کارآگاه؟

بی تعارفی نگاه از او گرفت و درحالی که به صفحه سیاه
تلویزیون کوبیده شده روی دیوار نگاه می کرد، گفت:

-قهوه...

-با شیر یا شکر،

-تلخ...

مارال تک خنده ای زد:

-خوبه... سلیقه مون یکیه!

چیزی نگفت.. حرفی هم نداشت که بزند.. بیشتر دوسا داشت
سر اصل مطلب بروند ولی مارال انگار بی خیالی طی کرده
بود و قصد داشت آرام پیش بروند تا صبر و تحمل او را مورد
آزمایش قرار بدهد.. با پیچیدن بوی قهوه و قرار گرفتن فنجان

سفید رنگی روی میز جلویش، به مارال نگاه کرد.. روی مبل رو به رویش نشست و با لحن لاقید و رهای مختص به خودش گفت:

-خوش اومدی کارآگاه... بهترین کار رو کردی!

-بیشتر حس می کنم درگیر یه انتقامجویی بچگانه شدم تا یه کار مهم..

پا روی پا انداخت و پوزخند زد:

-خب کاملاً اشتباه می کنی کارآگاه! نه من بچه م که بازی کنم و نه اونایی که طرف حسابمون بچه ن که بازیچه شن!

رادمان، فنجان قهوه اش را برداشت و نگاهش را از ساق و مچ پای سفید دختر گرفت:

-اونا شاید... ولی تو رو...

پوزخند صداداری زد:

-شک دارم..

مارال پایش را از روی پای دیگرش انداخت و به جلو خم شد.. آرنج یک دستش را روی ران پایش گذاشت و به خودش اشاره کرد:

-اینی که جلوت نشسته بس مار خورده افعی شده! چندین ساله داره اون تشکیلات رو رو یه انگشتش می چرخونه... من مثل خودشون ولی جبهه فرق می کنه... من زیر دست خودشون افعی شدم و برای اینکار، حتی به خودشونم رحم نکردم!

۷۶#.. به چشمان وحشی و طغیانگر دختر مقابلش نگاه کرد.. خوب می دانست که هرچه گفته یک حقیقت تلخ است.. این دختر در میان آن ها چه کشیده بود که دست به چنین کار خطرناکی زده بود؟ نمی دانست ولی غم و نفرت عمیقی که در ژرفای دریای نگاهش می جوشید، نشان می داد که این دختر طغیان کرده، برخاسته است که باعث و بانی غم چشمانش را به آتش بکشد.. لحظه ای از این حجم نفرت چیزی در درونش به لرزه افتاد.. به راستی که او ویران کننده بود.. فنجانش را بدون اینکه جرعه ای بنوشد، روی میز برگرداند و لب باز کرد:

-خب خانم افعی... بگو ببینم شروطت چیه واسه این کار؟

به سرعت جای خشم و نفرت قبل را در نگاهش شرارت و برق پیروزی گرفت.. کمرش را صاف کرد و با نیش خندی بر لبش گفت:

-حالا این شد حرف حساب!

به پشتی مبل تکیه داد و ادامه حرفش را زد:

-ببین کارآگاه جون، من در واقع هیچی از شما نمی خوام! تنها چیزی که این وسط برام مهمه مجازات شدن اوناست... و اینکه خودم قاطی ماجراهاشون حساب نشم چون می دونم اگه اونا گیر بی افتن، پای منم به طریقی می کشن وسط...

-چرا باید این کار رو بکنن؟ مگه تو هم...

دستش را در هوا تکان داد و حرفش را برید:

-نه... نه... من از اونا نیستم.. واسه این میگم پای منم می کشن وسط، چون می دونن من بیشتر از اونچه که باید ازشون می دونم!

رادمان، اخم کرده به پشتی کاناپه تکیه داد و متفکر پرسید:

-این عجیب نیست؟ اگه اونا می دونن که تو خیلی می دونی ازشون پس چرا کاری نمی کنن؟ بالاخره یا باید از سر راه برت دارن یا یه طور دست و پات رو ببندن! این کارهای عقلانه ایه که می شه انجام داد و از اونا حداقل انتظار میره!

مارال لبخند تلخی زد و دوباره نگاهش پر غم شد.. فنجان قهوه سرد شده اش را برداشت و تلخی لبخندش را با طعم

گس آن پوشاند.. فنجان را از لبش که فاصله داد، نگاهش پر از هوشیاری و درندگی بود:

-اونا نمی تونن من رو از سر راه بردارن... ولی دست و پام رو چرا... می تونن ببندن و بستن..

به جلو متمایل شد و فنجان را روی میز برگرداند.. در همان حالت خمیده، چشم در چشم رادمان دوخت و شمرد شمرد حرفش را از سر گرفت:

-یکی از مهم ترین دلایل حضور تو اینجا اینه کارآگاه! من کمکتون می کنم ولی به دو شرط!

در سکوت نگاهش کرد تا حرفش را ادامه بدهد:
-اول اینکه...

انگشت اشاره اش را به سوی رادمان نشانه گرفت:

-پای من از این قضایا بخاطر همکاری با پلیس بیرون کشیده شه... یعنی اونا اگه هم خواستن منم درگیر کنن و برام پاپوش بدوزن، از تمام اتهامات مبرا باشم و اصل قضیه رو شما بدونید..

-دست پیش گرفتی که پس نیوفتی پس!
-دقیقا!

-خب... شرط دوم؟

انگشت وسطش را کنار انگشت اشاره اش باز کرد و در هوا به چپ و راست تاب داد:

-و شرط دوم... باید قول بدید که از مادرم محافظت می کنید! لب رادمان به پوزخندی کج شد.. از جایش بلند شد و به سمت پنجره سراسری سالن رفت.. به ساختمان های بلند اطراف چشم دوخت و گفت:

-پس اونی که باهاش دست و پات رو بستن مادرته!

و بی رحمانه تصحیح کرد:

-یا بهتر بگم، مادرخونده ته!

مارال با پوزخند تلخی از جایش بلند شد و به سمت رادمان قدم برداشت.. تلخ تاکید کرد:

-مادرخونده مه..

پشت سر رادمان ایستاد و پرسید:

-حالا نظرت چیه کارآگاه؟ قبول می کنی همکار شیم؟

-می دونی که همین طوری نمی شه بهت جواب بدم... باید به سرهنگ و سردارم اطلاع داده بشه!

دست به سینه شد و با شیطننت پرسید:

-اون پیری ها رو فعلا بی خیال... نظر تو چیه؟

از شیطننت در لحن مارال، چیزی درونش لرزید و او را وادار به چرخش کرد.. سینه به سینه مارال ایستاد و با لحنی که مثل همیشه سرد نبود و اندک گرمایی را میان خود جا داده بود، گفت:

-اگه نظر من رو بخوای باید بگم که مبارکه... همکاریمون.. صدای خنده مارال که بلند شد، لب رادمان هم به لبخند محوی کش آمد..

#۷۷.. به سرهنگ متفکر چشم دوخت و پک آخر را به سیگارش زد.. فیلتر تا انتها سوخته را در زیر سیگاری کریستالی که نگار برایش آورده بود، خاموش کرد و نگاهش را به بیرون از پنجره و هوای ابری تهران داد.. این شهر غبار گرفته، حتی در روزهای آفتابیش هم دلگیر بود، چه رسد به روزهای ابری اش.. از وقتی که قضیه مارال را به سرهنگ گفته بود، در فکر فرو رفته و کلامی بر زبان نرانده بود.. عجله داشت و سرهنگ هم حرفی نمی زد.. باید هرچه زودتر این قضیه را با سرهنگ حل می کرد و به شرکت مهفام می

رفت.. می خواست به کارها و تحقیقاتش سرعت بیشتری بدهد.. این پرونده نباید زیاد کش پیدا می کرد.. صدای سرهنگ که بلند شد، نفس راحتی کشید:

-نظر خودت چیه پسر؟

در حالت ایستادنش تغییری ایجاد نکرد و همان طور که به بیرون از پنجره و قطرات بارانی که نم نم در حال بارش بود، نگاه می کرد، گفت:

-خودش از اونا بد زخم خورده... طوری که می خواد از بیخ و بن بسوزوندشون..

سرهنگ از پشت میز کار بزرگ و قهوه ای رنگش برخاست و با قدم هایی شمرده به سمت رادمان رفت.. کنارش ایستاد و به قطرات ریز باران خیره شد:

-این می تونه برای ما هم خوب باشه هم بد..

دستانش را پشت کمرش در هم قلاب کرد و سرش را به بالا متمایل کرد.. کاری که رادمان هم انجام می داد.. با این ژستی که سرهنگ گرفته بود، شباهت و هیبت مرد کابوس هایش را به خود می گرفت.. نگاه از نیم رخ جدی سرهنگ گرفت و صدایش دوباره در گوشش طنین انداخت:

-می دونم که همه جوانب رو سنجیدی که این موضوع رو مطرح کردی... به خودت و کارهات اطمینان دارم ولی این قضیه چیزی نیست که من خودم قطعی به تنهایی تأییدش کنم.. باید با سردار صحبت شه... اونه که تصمیم نهایی رو می گیره..

-می دونم سرهنگ... برای همین هم اینجا اومدم.. شما راضیش کنید.. این پرونده واسه ما چاره دیگه ای نداشته... از طرفی هم تا الان هرچی نفوذی فرستادین یا برنگشته یا برگشته اما جنازه ش.. من این دختر رو کنترل می کنم... فقط کافیه شرط هایی که گذاشته اجرا شه..

به سمت سرهنگ چرخید و در چشمان پر ابهتش نگاه کرد:
-من نمی خوام با سردار درگیر شم.. می دونید که جلوش کنترل حرف هام رو از دست می دم... شما باهاش صحبت کنید... راضیش کنید.. می دونم که می تونید... بهش بگید این تنها راه بستن این ماجراست.. یک بار برای همیشه باید ریسک کنیم تا این پرونده بسته شه..

سرهنگ آهی کشید و سری تکان داد:

-منی دونم چه رازیه که تو همیشه من رو قانع می کنی...
و با لحن تلخی اضافه کرد:

-درست مثل پدرت..

این حرف سرهنگ، تیر خلاصی بر روان رادمان بود.. حس کرد شقیقه هایش تیر کشید و دردی سوزناک، از عمق خاطراتش بلند شد و مانند ساعقه ای مرگبار، بر تک تک اعصاب سرش برخورد کرد.. دندان روی هم سایید و با پوزخندی گفت:

-خوبه... خوبه... از پدر رسیده به پسر.. رفتارهای دیگه ش بهم نرسیده باشه!

-رادمان!

دستش را بالا آورد تا سرهنگ بیش از این ادامه ندهد:
-مشکلی نیست سرهنگ...

به سمت مبل راحتی قهوه ای رنگ جلوی میز رفت و پالتویش را برداشت:

-با سردار که صحبت کردید، بهم خبر بدید نتیجه رو..

سرهنگ که بخاطر حرفش احساس پشیمانی می کرد، با غم به رادمان که به سمت در می رفت، نگاه کرد و گفت:

-کجا میری؟ بمون نوشین می خواد غذای مورد علاقه ت رو برات بپزه!

دستش را روی دستگیره گذاشت و سرد گفت:

-کار دارم... باید برم! یه روز دیگه میام..

و بدون اینکه منتظر حرفی از سوی سرهنگ باشد، دستگیره در را چرخاند و از اتاق خارج شد.. پا به درون نشیمن گذاشت، با نگار که جلوی تلویزیون نشسته بود و پسر کوچکش را در آغوش داشت، رو به رو شد.. نگار با دیدن رادمان، پسرش را روی مبل گذاشت و به سمت رادمان آمد:

-می خوای بری رادمان؟

سری تکان داد و درحالی که پالتویش را می پوشید، پاسخ داد:

-کار دارم جایی... باید برم..

-مامان برات داره قورمه سبزی می پزه... کجا میری!

به سمت درب خروجی قدم برداشت و نگار هم به دنبالش روان شد.. می دانست نوشین در آشپزخانه است و باید زودتر می رفت تا با او رو به رو نشود.. می دانست که بی ادبی است که بی خداحافظی می رود اما اگر هم برای خداحافظی صبر می کرد، دیگر نمی توانست برود.. او در مقابل نوشین و محبت هایش هیچگاه نمی توانست نه بیاورد.. کفش هایش را که پوشید، دیگر نگار از ماندنش کاملاً ناامید شد:

-حداقل صبر کن برم به مامان بگم میری.. بفهمه بی خبر رفتی ناراحت می شه..

صاف ایستاد و دستی به پالتویش کشید تا مرتبش کند.. دست دیگرش را به سمت نگار دراز کرد و گفت:

-نه... خودم زنگ می زنم بهش ازش عذر خواهی می کنم... الان عجله دارم..

نگار که می دانست اصرار بیشتر فایده ای ندارد، سری تکان داد و دست رادمان را گرفت.. رادمان دستش را کشید و تن نهیف نگار را برادرانه به خودش فشرد:

-روی پسرت رو ببوس... به اون شوهرتم بگو اذیتت کنه با من طرفه..

نگار از این حمایت شیرین برادرانه با لذت خندید و گفت:

کا-

مران بدبخت که با من کاری نداره!

-جرات نداره کاری داشته باشه..

-مواظب خودت باش...

از آغوش رادمان جدا شد و با گلگی گفت:

-یه کم بیشتر به ما سر بزن..

رادمان خم شد و پیشانی نگار را بوسید:

-این روزا سرم خیلی شلوغه ولی میام روزی باز... نگران م نباش..

سری تکان داد و رادمان را تا کنار ماشینش در حیاط، همراهی کرد.. در حیاط را برای رد شدن ماشین رادمان باز کرد و با خارج شدنش، زیرلب به سلامتی زمزمه کرد..

#۷۸ ..صدای تقه ای که به شیشه ماشین خورد، سرش را به آن سمت چرخاند.. به دخترک کوچکی که پشت شیشه بالا پایین می‌پرید، نگاه کرد و موهای گیس شده اش لبخندی هرچند محو روی لبانش نشانده.. شیشه را پایین داد و صورت کثیف دختر و لباس های مندرسش ته مانده لبخندش را پر داد.. دخترک با پایین آمدن شیشه، تند تند و با لحنی شیرین شروع به حرف زدن کرد:

-عمو... عمو...

دستان کوچکش را بالا آورد و بسته های آدامس را نشان داد:
-آدامس می خری؟ خیلی خوش مزه ن آدامسام ها! می خوای
بهت بدم؟

نگاهی به تایمر چراغ کرد و رو به دختر با لحنی ملایم گفت:
-آدامسات چندن عمو جون؟

-یکی دو هزار... می خوای بهت بدم عمو؟
به چشمان زلال و ملتمس دخترک نگاه کرد و لعنتی به پدر و
مادر بی مسئولیتش فرستاد:

-همه آدامسات رو بده عمو... همه شون رو می خرم..
برق چشمان دختر، لبخندش را دوباره روی لبانش نشانده..
دخترک با ذوق گفت:

-راست می گی؟! همه ش رو می خری؟!

-آره... راست میگم! بدو الان چراغ سبز می شه ها!
با هیجان، جیغ جیغ کنان بالا پایین پرید و گفت:

-ده تا آدامس مونده! می شه بیست تومن! ولی چون شما
عموی خوبی هستین، کمترم بدین اشکال نداره!

دلش برای دست و دل بازی کودکانه دخترک فشرده شد.. با وجود اینکه خودش محتاج بود و به پول آن آدامس ها نیاز داشت، ولی باز هم می بخشید و مهربانی خرج می کرد.. کیف پولش را از روی داشبرد برداشت و تراول پنجاه تومانی ای ازش بیرون کشید و به دختر داد.. دخترک پول را قاپید و هرچه آدامس داشت به او داد.. وقتی نگاهش به مبلغ پول در دستش افتاد، چشمان معصومش گرد شد.. تا خواست حرفی بزند، چراغ سبز شد و ماشین به پرواز در آمد.. لبش را با حرص و غم روی هم فشرد و مشتی به فرمان ماشین کوبید.. طوری که دستش درد گرفت و فرمان هم لرزید.. زیر لب غرید:

-لعنت... لعنت... لعنت بهتون!

لحنش پر از خشم و نفرتی عمیق و آشکار بود.. نفرتی که بوی کهنگی و گندیدگی می داد.. سرعت ماشین را کم کرد و کنار خیابان نگه داشت.. چنگی به موهایش زد و درحالی که به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود، با نفرت و غم غرید:

-از همه تون متنفرم! از همه پدر مادرها متنفرم! حالم از همه تون بهم می خوره! عوضی های بی لیاقت!

سرش از حجم فشاری که به جانش سرازیر شده بود، تیر می کشید.. تنش گر گرفته بود و در آتش خشم و نفرت می سوخت.. سرش را چندین بار پیایی به پشتی صندلی کوبید تا

آن تصاویر منحوت از جلوی چشمش کنار بروند.. دوباره به موهایش چنگ زد.. دست دیگرش را دراز کرد و به سمت پخش ماشین برد. دکمه آن را که لمس کرد، آهنگی از نیمه شروع به پخش کرد.. آهنگی که بد با حال و اوضاع الانش هماهنگ بود:

-خیلی وقته این سوال توی مغزمه از قدیم.. چرا؟ چرا رفتی تو اون محظر لعنتی؟ سوال که نه، کلی عقده تومه که توی این شبای لعنتی مثل جفده شومه.. من یه جوون ضعیفم... دلم بی طاقته هنوز.. چرا اینجام وقتی نداشتین لیاقت من رو؟ باشه. بالا سر منم یکی هست ببین! من رو از خدا گرفتی می خوای به کی پس بدی؟ به این جماعت گرگ؟ این امانت توست.. مادر این ثمر بیداریه شبانه ته خب.. چقد جلوی دیگران بخوام رازداری کنم! چقد من توی دستای شما پاسکاری شدم!

با صدای زنگ گوشیش سرش را که از زمان شروع آهنگ روی فرمان گذاشته بود، بلند کرد.. نفس خسته و سنگینش را آه مانند بیرون داد و صدای موزیک را پایین آورد.. دستش را به سمت گوشیش که همچنان زنگ می خورد، دراز کرد و آن را از روی صندلی شاگرد برداشت.. تماس را که وصل

کرد، صدای مهربان و کمی دلخور نوشین در گوشش پیچید..
نفس عمیقی کشید و در دل اصلاح کرد:

-از همه مادرها، به جز تو متنفرم!

-الو؟

-بله؟ سلام.

نوشین با حرص توپید:

-بله و بلا... پسره ورپریده... تو خجالت نمی کشی بی خبر
پاشدی رفتی؟

ماشین را روشن کرد و دست چپش که آزاد بود را روی فرمان
گذاشت.. ماشین را به خیابان هدایت کرد و در گوشی گفت:

-باور کنین کار داشتم... دیرم شده بود.. باید زود می رفتم..

لحن نوشین آرامتر و دلخورتر شد:

-یعنی انقدر دیرت شده بود که نتونستی یه خداحافظی خشک
و خالی هم بکنی؟! من فکر می کردم بعد از عمری اومدی
حداقل تا شام می مونی! داشتم برات قورمه سبزی می پختم!
همون که دوست داری!

لبانش را از ناراحتی نوشین روی هم فشرد و پیچ مقابلش را
پیچید:

-ببخشم زن عمو! میام باز! قول می دم همین یکی دو روزه
یه سر پیام پیشتون.. سرم خیلی شلوغه این روزا... عمو می
دونه!

نوشین با لحن منظور داری گفت:

-مگه چیزی بشه که تو دوباره من و اردلان رو عمو زن عمو
صدا کنی!

با حرص از یادآوری این قضیه، پایش را بیشتر روی گاز
فشرده.. سعی کرد حرفی نزد تا دوباره زن عموییش را از
خودش برنجانند:

-حس نمی کنید این بحث یه کم قدیمی شده؟

نوشین آهی با غم کشید و دیگر حرف را کش نداد:

-امروز که رفتی، لااقل بازم همین یکی دو روزه بیا یه دل
سیر ببینمت.. امروز که نشد... تا اومدی، با اردلان چپیدید تو
اتاق، منم تا اومدم

به خودم پیام رفته بودی! بیا ببینمت مادر... دلم برات یه ذره
شده!

-چشم زن عمو... میام حتما! امر دیگه ای ندارین؟ من پشت فرمونم نمی تونم زیاد صحبت کنم..

-نه پسرم.. برو به کارت برس... مواظب خودتم باش!
 با چشم دیگری، از نوشین خداحافظی کرد و گوشی را دوباره سر جای اولش، روی صندلی شاگرد انداخت..
 دستانش را دور کمر باریک مَهفام حلقه کرد و او را به خودش چسباند:

-همه چی مرتبه ماهک کوچولو؟
 مَهفام، با لبخند از حضور او و ماهک کوچولو گفتنش، دستش را روی دست رادمان که روی شکمش بود، گذاشت و گفت:
 -فعلا داریم همون کارهایی که گفتی رو می کنیم تا شک و شبهه ای نباشه..

چانه اش را به سر مَهفام چسباند و پرسید:

-خب؟ مشکلی که پیش نیومده؟

-نه فعلا خبری نیست..

-خوبه. تا همین جا که پیش اومدی خوبه..

مَهفام، نفس عمیقی گرفت و آرام گفت:

-آره خوبه ولی...

-ولی؟

با مکثی نالید:

-نگرانم! احساس می کنم این بی خبری و آرامش، درواقع آرامش قبل از طوفانه!

#۷۹ ..چانه اش را از سر مَهفام جدا کرد و با اخم او را به سمت خودش چرخاند.. به چشمان ناآرام دختر چشم دوخت و جدی پرسید:

-منظورت چیه؟ چرا این طور فکر می کنی؟

نگاهش را از دریای متلاطم چشمان رادمان گرفت.. سرش را به سینه اش چسباند و در همان حال زمزمه کرد:

-نمی دونم... فقط یه حسه... همین!

نفسش را با فشار از بینیش خارج کرد.. با خودش که دروغ نداشت.. او هم همچین حسی در دل به این سکوت و آرامش داشت.. البته برای او که آرامش معنایی جز پوچی نمی داد ولی این سکوت...! نمی دانست! شم کارآگاهی و غریزه جنایتش به او هشدارهایی می داد که آماده هر اتفاقی باشد و

این سکوت، به هیچ وجه عادی نیست.. به زودی خبری می شد.. این را خوب حس می کرد.. مَهفام را به نرمی از خودش جدا کرد و به سمت دیواره میله ای بالکن رفت.. به پهلوی به آن تکیه داد و درحالی که به نقطه نامعلومی در افق خیره بود، پاکت سیگارش را از جیب شلوارش بیرون کشید.. سیگاری از درون پاکت برداشت و میان لب هایش گذاشت.. با دستش جلوی خاموش شدن شعله فندکش را گرفت و سیگار را آتش زد.. پاکت سیگارش را از لبه دیواره برداشت و به همراه فندکش، به داخل جیبش برگرداند.. اولین پک را عمیق و سنگین زد و دودش، پرده ای شد بر افکار آشفته اش.. هنوز اثرات آن ساعقه که در اتاق اردلان بر اعصابش خورده بود، با سردردی هرچند خفیف برجا بود و او را به یاد روز نحشی که گذرانده بود، می انداخت.. افکار و احساساتش این روزها، بدجور به او فشار می آوردند.. طوری که گاهی دلش می خواست همه چیز و همه کس را به یکباره رها کند و برود.. برود به جایی که هیچکس نباشد که او را بشناسد و پسر آن پدر بودن را به او یادآوری کند.. اما چه فایده؟ گیرم که می رفت و همه را پشت سرش جا می گذاشت! با خودش چی می کرد؟ با خاطرات و گذشته منحوشش چه می کرد؟ آن را کجا جا می گذاشت؟ حتی اگر او هم می خواست، گذشته هیچگاه

دست از سر او بر نمی داشت.. آنچه که بر او گذشته بود، جا گذاشتی نبود..

دست ظریفی که سیگار را از میان انگشتانش کشید، او را به زمان حال پرتاب کرد.. نیم نگاهی به مَهفام کرد و با اخم های در هم پیچیده، سیگار را از میان لب های سرخ او کشید:
-آخرین بارت بود!

مَهفام، دست به سینه، یکتای ابرویش را بالا فرستاد و با حاضرجوابی گفت:

-چی شد؟ چرا وقتی تو می کشی من نکشم؟

رادمان، نگاهش را از چشمان طلبکار مَهفام گرفت و همان طور که فیلتر سوخته سیگار را به پایین پرت می کرد، بی انعتاف گفت:

-چون من میگم! قرار نیست هر... ای من خوردم تو هم بخوری..

-رادمان! داری راجب من و خودت حرف می زنی ها! این چه طرز صحبتیه؟

سیگار دیگری آتش زد:

- اعصابم خط خطیه مهفام! اصلاً وقت خوبی برای بحث کردن با من نیست!

و تا خواست اولین کام را از سیگارش بگیرد، مهفام سیگار را از دستش قاپید و زیر پایش لهش کرد.. مقابلش ایستاد و دستش را به نشانه سوگند، بالا گرفت:

- شوخی ندارم باهات رادمان! بکشی می کشم!
دستش را روی سینه ستبر او گذاشت و خودش را به او نزدیکتر کرد:

- اعصابت خرده، باشه... پس بذار من آرومت کنم! باهام حرف بزن... هرکاری که فکر می کنی با انجامش آروم می شی بکن، ولی با من! یعنی اندازه سیگار نمی تونم آرومت کنم؟! اگه این طوریه پس باید برم بمیرم!

دستش را با کلافگی روی صورتش کشید.. نفس عمیقی از هوای سرد و نه چندان مطبوع تهران گرفت و با حلقه کردن دستانش به دور مهفام، او را محکم به آغوش کشید:

- دیگه سیگار نکش باشه رادمان؟ دوست ندارم عطر تنت با بوی سیگار قاطی شه...

سرش را بلند کرد و به دریای آرام و مخمور چشمانش خیره شد.. با انگشت شستش لب زیرین رادمان را به آرامی نوازش کرد:

-یا لبات کبود شه! باشه؟

لحن پر ناز و چشمان دلرو بای مَهفام، بالاخره کار خودش را کرد.. دل رادمان، برای صدمین بار برای آن دختر لوند در آغوشش لرزید و نتیجه آن ولوله، بوسه ای شد که روی لبان سرخ دختر نشست..

۸۰ #.. با خسته نباشید کوتاهی، پایان جلسه را اعلام کرد و از روی صندلی ریاستش در صدر میز برخاست.. برای سحامدارها سری تکان داد و به همراه فراز که پرونده به دست دنبالش راه افتاده بود، از سالن جلسات خارج شد.. نفس راحتی از اتمام آن جلسه کشید و زیر لب غرید:

-سختترین کاری که تو عمرم کردم، چونه زدن و قانع کردن این پیرای خرفته!

فراز، با شنیدن حرف امیر، ریز خندید و گفت:

-من که هر لحظه انتظار داشتم پاشی همه شون رو به تیر ببندی!

-باور کن اگر کارم گیرشون نبود تا الان صدبار این کار رو کرده بودم! مخصوصا اون فرخی هفت خط رو!

فراز، با یادآوری فرخی یکی از سهامدارهای شرکت که مردی شصت و خرده ای ساله بود و همیشه هم سعی داشت از همه چیز و همه کس ایراد و آتو بگیرد، اخم کرد و جدی گفت:

-خیلی دیگه داره پایپیج می شه این فرخی ها امیر! به حامی بگو ببین اگه لازمش نداره یه جوری ساکتش کنیم!

امیر که با حرف فراز کاملا موافق بود، سری تکان داد و وارد سالن انتظار بخش مدیریت شد.. منشیش به احترام او و فراز از پشت میزش برخاست و با عشوهِ پلکی زد و گفت:

-خسته نباشید!

امیر حتی نیم نگاهی هم خرج صورت غرق آرایش منشیش نکرد و فراز هم فقط سری برایش تکان داد:

-من برم به کارهای این پروژه طلوع برسم..

امیر با خستگی، همان طور که به سمت اتاقش می رفت، گفت:

-به بقیه بچه ها هم سر بزن... من دیگه حال اونا رو ندارم..

فراز که باشه ای گفت، دیگر مکت نکرد.. دستگیره در اتاقش را چرخاند و پا به درون اتاق گذاشت.. به محز ورودش، دود غلیظ و بوی تند سیگار به سویش هجوم آوردند و او را به سرفه انداخت.. دستش را جلوی صورتش تکان داد تا حلقه های دود را پس بزند.. به قدری حجم دود زیاد بود که همه اشیای موجود در اتاق در حاله ای محو فرو رفته بود.. راه خودش را به سمت پنجره اتاق پیدا کرد و همان طور که پنجره را باز می کرد، با صدای بلندی غرید:

-خدا بگم چیکارت نکنه پسر! آخه کدوم آدم زنده ای انقد سیگار می کشه که تو می کشی؟ لااقل پنجره رو باز کن خفه نشی!

-خیلی حرف می زنی امیر... می دونستی؟

امیر با حرص به سمت صاحب آن صدای خون سرد و موزی برگشت و رو به پسر جوانی که روی مبل چرمی جلوی میز لم داده بود، توپید:

-عمه ت زیاد حرف می زنه مرتیکه! هیچ معلومه تو کدوم گوری ای؟ وسط این بل بشو کدوم قبرستونی یه هو گذاشتی رفتی؟

پسر، نگاه سرد و شرورش را به امیر دوخت و گفت:

-برای کارهام از کسی اجازه نمز گیرم... حتما کار داشتم که رفتم.. کجا و واسه چیشم به خودم مرتبطه! روشنه یا نورافکنش کنم؟

امیر، دستش را به نشانه برو بابا در هوا تکان داد و نگاه چپی حواله پسر کرد.. به سمت مبل رو به روی پسر گام برداشت و روی آن نشست:

-جلسه چطور پیش رفت؟

پوزخند خسته تی زد:

-مزخرف و خسته کننده!

پسر از جایش بلند شد و درحالی که چند دهمین سیگارش را آتش می زد، جلوی کتاب خانه دیواری اتاق ایستاد و مشغول کنکاش کتاب هایش شد.. امیر از این سکوت فهمید که باید بیشتر توضیح بدهد.. دیگر پس از چندین سال کار با حامی، او و اخلاق های خاصش را خوب شناخته بود.. یعنی فکر می کرد که خوب شناخته است.. وگر نه که شناختن کامل شخصیت و اخلاق حامی، هوش سرشار و عمری طولانی می خواست:

-همه شون شرایط کار پروژه طلوع رو قبول کردن.. فقط این فرخی و شاهینی یه کم نه و نو آوردن که ساکتشون کردم!

به جلو متمایل شد و آرنج دستانش را به پاهایش تکیه داد:

-ولی فرخی دیگه خیلی داره موش می دوونه ها حامی! امروز سر گیرها و سرک کشیدن های زیادی اون این شاهینی هم پرید وسط... همین طوری پیش بره، با حرف ها و کارهاش بقیه رو هم شیر می کنه می ندازه وسط... فراز میگه اگه تو کاریت نیست باهاش، یه طوری دهنش رو ببندیم تا شر درست نکرده برامون!

-صبر.

-چی؟

حامی با نیم چرخ روی پاشنه به سمت امیر برگشت و دوباره، با همان لحن مرموز و آرام معروفش تکرار کرد:

-صبر... می دونی که چیه؟

چشم غره ای به او رفت:

-نه... تو می دونی فقط!

نگاهش را از امیر طلبکار گرفت و پکی به سیگارش زد.. دود سیگار را از بینیش بیرون داد و گفت:

-خوبه که می دونی چیه... پس صبر کن! اون شکم گنده فضول، یه روزی به دردمون می خوره!

امیر با حرص به پشتی مبل تکیه داد و غر زد:

-اون کچل بی خاصیت جز دردسر درست کردن می تونه به چه درد ما بخوره؟ جز اینکه فقط رو مخ من درجا بزنه کار دیگه ای ازش برنمی یاد!

حامی، با همان ژست خون سردش دوباره پشت به امیر رو به کتاب خانه ایستاد و با دست راستش که آزاد بود، یکی از کتاب های روان شناسی قطور را از میان کتاب ها بیرون کشید و با مکتی، به یک باره و بی مقدمه گفت:

-تو بهتره جا فرخی، بیشتر حواست به خواهرت باشه!

از عمد کلمه خواهرت را با تاکید و غلظت بیان کرد تا حساب کار دست امیر بیاید.. امیر با شنیدن آن حرف، صاف نشست و با اخم هایی در هم تقریبا توپید:

-منظورت چیه؟

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را از دهانش بیرون داد..

به پیچ و تاب دود سفید جلوی صورتش چشم دوخت و آرام گفت:

-خواست بهش باشه... اون، خیلی بیشتر از اون چیزی که باید بدونه می دونه و این تقصیر توعه که برخلاف میل من، وارد این بازیش کردی! اون سرکشه... اگه افسارش رو نگیریم به موقع دستمون، رم می کنه... میره جایی که نباید! به سمت امیر متفکر چرخید و به چشمانش خیره شد و محکتر ادامه داد:

-واسه همین میگم، تا دیر نشده رامش کن... افسارش رو بگیر دستت بکشش این ور... تا کار دست همه مون نداده!

۸۱#.. با هول و حرص، برای پنجمین بار شماره رادمان را گرفت.. گوشی را روی گوشش گذاشت و ناخن انگشت شستش را به دندان گرفت.. مضطرب و عصبی بود و بوق های کشدار پی در پی ای هم که بی جواب می ماندند، عصبیتش می کرد.. به سر در بزرگ ستاد مرکزی چشم دوخت و زیرلب غرید:

-جواب بده دیگه لعنتی! جواب بده... زود باش!

وقتی بوق آخر هم خورد و تماسش باز هم بی پاسخ ماند، با خشم گوشی را روی صندلی شاگرد پرتاب کرد و مشتی به فرمان زد:

-لعنتی! کدوم گوری ای تو آخه؟

دیگر نمی شد بیش از این آنجا بماند.. توقف بی هدفش جلوی ستاد، می توانست شک برانگیز باشد و او را به دردسر بی اندازد.. چیزی که حالا و در این موقعیت حساس، اصلا به نفعش نبود.. ماشین را که روشن کرد، برای آخرین بار به درب ورودی ستاد چشم دوخت.. با دیدن ماشین رادمان که از آن خارج شد، به سرعت پایش را روی گاز گذاشت و به دنبالش راه افتاد.. دو چهارراه پس از ستاد، فاصله ماشین ها را کم کرد و برای رادمان چراغ زد.. در آن لحظه برایش مهم نبود که رادمان در ماشین تنها نیست و شخص دومی کنارش است.. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، دیدار با او و رساندن خبر مهمش بود.. دست رادمان، کاملا نامحسوس از پنجره بیرون آمد و به کوچه ای که سر راهشان بود، اشاره کرد.. ماشین او را شناخته بود و متوجه پیام مارال هم شده بود.. به نزدیک کوچه که رسیدند، اول ماشین رادمان به داخل پیچید و مارال هم پشت سرش داخل شد.. انتهای کوچه ماشین رادمان ایستاد و پشت سرش هم مارال نگه داشت.. شانس که

آورده بودند، کوچه بمبست بود و کاملاً خلوت.. با عصبانیت و توپ پر از ماشین پیاده شد و در را کوبید.. پا کوبان به سمت بنز کوچه رادمان رفت که درهای ماشین هم زمان باز شد و اول رادمان، سپس مرد منفور این روزهایش از ماشین پیاده شد.. در شرایطی نبود که برای نیش خند تمسخرانگیز روی لب های یاشار حرص بخورد و برایش خط و نشان بکشد ولی به خودش قول داد که در اولین فرصت مناسب، تلافی آن نیش خند و نگاه پر کنایه اش را سرش در بیاورد.. دست به سینه و طلبکار جلوی رادمان ایستاد و از میان دندان های چفت شده اش غرید:

-می شه بهم بگی اون گوشی بی صاحب رو واسه چی خریدی گذاشتی ور دلت؟

رادمان، با اخم به او نگاه کرد و سخاوت مندانه لحن بدش را نشنیده گرفت:

-چی شده؟ تو جلسه بودم من... نمی شد جواب بدم.. خبریه؟ دیگر بحث را کش نداد و مستقیم به چشمان رادمان خیره شد:

-باید حرف بزنیم.. فوراً!

رادمان، لحظه ای به چشمان جدی و سرد مارال چشم دوخت و سپس به ماشین اشاره کرد:

-بشین بریم..

نگاهش را به قدم های آشفته مارال داد که طول و عرض خانه را طی می کرد.. از وقتی به خانه رادمان آمده بودند، هر دو منتظر به مارال چشم دوخته بودند تا خبرش را بدهد ولی مارال، متفکر و کلافه، در سالن نشیمن خانه قدمرو می رفت و کلامی بر زبان نمی آورد.. یاشار که خون سرد نشسته بود و P.S 4 بازی می کرد.. اما رادمان، منتظر به مارال نگاه می کرد و احتمالات ممکن را در سرش مورد بررسی قرار می داد و یکی یکی رویشان خط می کشید.. او برخلاف یاشار که همان چند دقیقه اول، حوصله اش از سکوت مارال سر رفته بود و به بازی محبوبش پناه برده بود، صبورانه در انتظار خبر مارال نشسته بود:

-حامی برگشته!

-چی؟

ایستاد و به سمت رادمان که این سوال را پرسیده بود، چرخید.. جدی و طغیانگر، به چشمان پرسشگر رادمان خیره شد و شمرده شمرده، حرفش را تکرار کرد:

-حامی... برگشته!...

-خب کجای این موضوع دقیقاً بهمت ریخته انقدر؟

به جای مارال، یاشار جوابش را داد.. دسته P.S 4 را بعد از استوپ کردن بازی، روی زمین انداخت و به سمت رادمان چرخید:

- نگرفتی مطلب رو داداش من! می دونی این حامی ای که میگه برگشته کیه؟ همون دست راست امیررامشه که لقبش هزارچهره ست!

۸۲ # ..رادمان، لحظه ای به مارال خیره شد و زیرلب نام حامی را تکرار کرد:

-حامی... حامی... حامی پوینده!

مارال سری تکان داد و با آهی خودش را روی کتاپه، کنار رادمان انداخت:

-اومدن حامی یعنی یه فاجعه! شایدم یه چیزی بالاتر از فاجعه! به سمت مارال چرخید و به چهره وارفته اش نگاه کرد:
-اون کجا رفته بود که حالا برگشته؟

سوال بعدی را هم یاشار پرسید:

-چرا به برگشتش میگی فاجعه؟

مارال، یک لحظه کوتاه به چشمان سیاه و براق یاشار خیره شد.. برخلاف ملاقات دفعات قبلش با یاشار، او اینبار کاملاً جدی و خشک به نظر می رسید.. دیگر نه برق شیطنتی در عمق آسمان شب چشمانش می درخشید و نه نیش خند پر تمسخری روی لبش جا خوش کرده بود.. با این جدیت و هوشیاری که به او نگاه می کرد، بیشتر از هر زمان دیگری شبیه یک سرگرد حرفه ای و وظیفه شناس می نمود.. نگاهش را از چشمان او گرفت و با صدای خش داری که حاصل خشم و حرص بسیارش بود، غرید:

-نمی دونم کدوم گوری بوده و چه غلطی می کرده... یعنی هیچکس نمی دونه... این عادت حامیه... هر چند وقت یه بار بی خبر غیب می شه و تمام راه های ارتباطیش رو قطع می کنه! اما وای از زمانی که برگرده!

از جایش بلند شد و دوباره مشغول متر کردن نشیمن خانه شد.. چطور به آن ها توضیح می داد که حامی که بود؟ یا بهتر بگویند، چه بود؟ حامی، درواقع، خود طوفان بود! طوفانی مرگبار که فقط کافی بود سر راهش قرار بگیری! آن وقت چنان بر تو می تاخت و نیستت می کرد که حتی خود، خود بودندت را از یاد ببری! یک مرد، اغواگر و مرموز، کم حرف

و باهوش.. یک نابغه سیاه! ایستاد و خیره در چشمانشان محکم و کوبنده گفت:

-وقتی بعد از غیبتش حامی برمی گرده، پشت بندش یه اتفاقی می افته! اون خود طوفانه... اون، خود معنای مرگه!
دوباره قدمرو رفتش را از سر گرفت:

-مغز متفکر باند، حامیه... اونه که نقشه می کشه، اولتیماتم میده... اونه که با حرفاش، پای هر قرارداد و کاری، امضای رد یا تائید می زنه!

-پس نه دست راست امیر، بلکه رئیس تشکیلات بارکد برگشته!

خسته و درمانده، روی دسته مبل نشست و با حرکت سر حرف یاشار را تائید کرد و نفسش را آه مانند از بینیش بیرون فرستاد.. رادمان، لحظه ای به نقطه نامعلومی خیره ماند.. سپس لب باز کرد و با پوزخند گفت:

-پس واسه همین بوده که تو تحقیقات و عملیاتامون به هیچ جا نمی رسیدیم.. همیشه یه تیکه از جورچین پازل مون درست در نمی اومد و یه جای کارمون می لنگید... رو شخص اشتباهی قفلی زده بودیم... فکر می کردیم رئیس امیره درحالی

که اون درواقع فقط یه پوششه.. یه چیزی مثل راه گم کنی که الحق هم خوب راهمون رو گم کرد..

-مامانم...؟

یاشار پلکی زد و گفت:

-تو همین جلسه ای که داشتیم مطرح شد.. جای مامانت امنه... بهترین افراد ما، شبانه روزی مراقبتش.. حرفی نزد.. تشکری نکرد.. این یک لطف نبود که در قبالتش تشکر کند.. این یک معامله دو طرفه بود که هر دو سوی معامله به هم در رسیدن به اهدافشان کمک می کردند تا خود به نیتشان برسند..

رادمان، از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.. مارال با نگاهی قدم های محکم او را تا زمان ناپدید شدنش در آشپزخانه، دنبال کرد.. کاملاً بی ربط از سرش گذشت:

-حتی تو خونه ش هم محکم راه میره؟!!

سرش را نامحسوس تکان داد تا افکار بی ربطش از سرش بیفتد.. به طرح های ساده و بی معنی فرش زیر پایش چشم دوخت و کاملاً ناگهانی پرسید:

-سیگار داری؟

سر یاشار که درگوشیش بود و تند چیزی را تایپ می کرد، با شنیدن این سوال بالا آمد و با تعجب به مارال نگاه کرد.. وقتی دید او نگاهش نمی کند و حرف دیگری هم نمی زند، بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و گفت:

-آره دارم... می خوای؟

دلش می خواست بگوید نه پس پرسیدم ببینم اگه سیگار می کشی به مامانت بگم دعوات کنه اما به آره کوتاهی بسنده کرد.. آمدن حامی و دیدار دیشبش با او، دیگر رمقی برایش نگذاشته بود.. سرش درد می کرد و نیاز به یک آرامبخش پوشالی و پوچ مانند نیکوتین داشت تا بتواند کمی فکر کند و تصمیمی بگیرد.. پاکت سیگار رادمان را از روی مبل برداشت و نخی بیرون کشید.. به همراه فندک به سمت مارال، روی میز هولش داد:

-بگیر.

سیگار را برداشت و با فندک آتشش زد.. کام عمیقی گرفت و فندک را روی میز انداخت..

۸۳#.. هنوز پک سوم را به سیگار تازه روشن شده اش نزده بود که رادمان، جعبه ای در دست، از آشپزخانه خارج شد و رو به روی مارال نشست.. جعبه منقش و زیبای چوبی را روی میز گذاشت و بی توجه به نگاه های کنجکاو آن دو، در جعبه را در سکوت باز کرد.. مارال، پک حرصی دیگری به سیگارش زد و به کارهای بی سر و ته رادمان چشم غره رفت.. اما یاشار مثل همیشه نتوانست کمی صبوری به خرج بدهد و چفت دهانش را بسته نگه دارد.. درحالی که خودش را بیشتر روی زمین به سمت رادمان جلو می کشید تا محتویات جعبه را بهتر ببیند، با فضولی آشکاری پرسید:

-ام...! میگم رادمان...! این دیگه چیه؟

-دو دقیقه صبر می کردی، خودم می گفتم!

لحن جدی و خشک رادمان هم حتی او را از تک و تا نیانداخت.. مردمک چشمانش را در حلقه چرخاند و بی توجه به نیش خند مارال، گفت:

-خب حالا زودتر بگی نمی میری که!

و دستش را در هوا تکان داد.. رادمان، راه بی اعتنایی را به اضافه گویی های یاشار پیش گرفت و رو به مارال، درحالی که پاکت سفید رنگی را از درون جعبه بیرون می کشید، گفت:

-یه چندتا عکس میدم بهت، ببین می شناسیشون؟

مارال، بی حرفی فقط سری تکان داد و ته سیگارش را در جاسیگاری روی میز خاموش کرد.. رادمان پاکت مورد نظرش را روی میز به سمت مارال هول داد و خود به پشتی کاناپه تکیه زد.. دستش را بلند کرد و پاکت را برداشت.. با بی حوصلگی مشهودی که روی صورتش هویدا بود، محتویات پاکت را با برعکس کردنش روی میز خالی کرد.. اولین عکسی که به دستش آمد را برداشت و به آن خیره شد.. چیزی در صورتش پیدا نبود که به رادمان در تشخیص حالت درونیش کمک کند.. خنثی و با بی حوصلگی سابقش، نگاهش را روی اجزای تصویر می چرخاند و آن را بررسی می کرد.. عکس، همان عکسی بود که مهتا با پسری که رادمان متوجه شده بود، همان نیما عظیمی به ظاهر مرحوم شده است، گرفته بود، بود.. مارال عکس را انداخت و به سراغ عکس بعدی رفت.. انگار که آن عکس و عکس های دیگر، برایش جذابیت بیشتری نسبت به تصویر اولی داشتند که با ابروهایی بالا رفته و چشمانی هوشیارتر برریشان می کرد.. باز هم به جان لب های بی نوایش افتاده بود و با دیدن آخرین عکس، چشمانش تا آخرین حد گرد شدند.. عکس را روی میز انداخت و خودش را روی مبل جلو کشید.. با همان چشمان گرد شده، با صدای بلندی توپید:

-تو اینا رو از کجا آوردی؟ هان؟

-می شناسیشون؟

لحن خون سرد رادمان، گویی که مارال را آتش زد که مانند اسپند روی آتش، جلز ولزکنان از جا پرید و با صدایی که بلندتر از قبلش شده بود، فریاد زد:

-می شناسمشون؟! می دونی اینا چین؟! اگه... اگه... بو بیرن اینا دست تو افتاده دودمانت رو به باد می دن! بیچاره ت می کنن رادمان!

رادمان با اخم رو به مارال آشفته، صدا بالا برد و تشر زد:

-صدات رو بیار پایین مارال! بشین سرجات مثل آدم بگو می شناسی آدمای تو عکس رو؟

مارال، با حرص و خشم، چنگی به موهای خرمایش زد.. استرسی که تازه تازه داشت شال و کلاه می کرد تا از وجودش رخت بر ببندد، شدیدتر و قویتر از قبل به سویش هجوم آورده بود و در دلش مراسم رخت شویی به پا کرده بود.. یک دندگی خودش را حفظ کرد و برخلاف دستور رادمان، روی مبل نشست و فقط کنارش ایستاد.. با تن صدایی که فقط یکی دو درجه از ولوم سابقش کم داشت، دست به کمر زد و غرید:

-تویی که اینا رو داری، یعنی نمی دونی عکس های کیان؟ از من می پرسی حالا؟

یاشار که از دیدن عکس ها فارغ شده بود، با اخم توپید:

-لابد یه کاری داره که می خواد تو هم شناساییشون کنی! عوض داد زدن و جلز ولز کردن بی خودی، بیا بشین بگو ببینیم چه مرگته؟

و خودش ادامه داد:

-اینجا که یکی شون مهتا پارساست و اون یکی هم تا جایی که من می دونم، نیما عظیمیه اما... اما... این درست نیست!

به سمت رادمان نیم تنه اش را چرخاند و با ابروهای بالا پریده، متعجب پرسید:

-مگه نیما عظیمی پنج سال پیش نمرده بود؟! اینجا به نظر می یاد دختره قبل از مرگش عکس ها رو گرفته... درحالی که وقتی نیما تو تصادف مرد، مهتا سیزده سالش بیشتر نبوده!

گیج و منگ، دستش را به پیشانی اش کشید و نالید:

-اینجا چه خبره رادمان؟!

مارال، وارفته روی مبل ولو شد و نالید:

-نیمایه...؟ مهتا کدوم خریه؟! اون دختره رو من می شناسم... اسمش سوگل بود... یکی از کارآموزهای جدیدمون بود! اون... اون... پسره هم...

آب دهانش را به سختی بلعید و توجهی به درد گلویش نکرد.. آنقدری گیج و مضطرب بود که حتی حواسش نبود که از استرس، بی اراده به جان ناخن های بی نوایش افتاده است: -اون پسره هم... هم... حامیه! یکی از نقاب های حامیه!

۸۴ #.. لحظه ای بینشان سکوت حکمفرما شد.. هریک در فکری بودند و به نقطه نامعلومی نگاه می کردند.. سکوت سنگین جمع را صدای تق روشن شدن فندک و سوختن سیگاری که مارال روشن کرد، شکست.. یاشار، با اخم نگاهی به مارال کرد و طعنه زد:

-تعارف نکنی یه وقت ها! مال خودته... بردار!
چشمانش را در حدقه چرخاند و مانند خودش با طعنه پاسخ داد:

-نه بابا... چه تعارفی؟ برمی دارم خواستم!

یاشار، با حرص از جوابی که گرفته بود، چشم غره ای به مارال رفت.. دهان باز کرد تا حرف دندان شکنی بار او کند که حرف رادمان دهانش را بست:

-تو چهره اصلی حامی رو ندیدی؟ چون گفتی این پسره یکی از نقاباشه..

پک عمیقی به سیگارش زد و به دود سفیدی که از میان لب هایش، مه مانند جلوی صورتش پیچ و تاب می خورد، چشم دوخت:

-نه... ندیدم! یعنی دقیقا هیچکس ندیده! اون صورت کاملش رو به هیچکس نشون نمی ده... فقط صدا و چشماشه که باعث می شه ما بتونیم تشخیصش بدیم که گاهی اوقات چشماشم لنز می ذاره.. هیچکس دقیقا مطمئن نیست که اون چشماش چه رنگیه یا موهاش و صورتش!

-پس چطور گفتی از رنگ چشماش تشخیصش می دین؟

بدون اینکه به یاشار که این سوال را پرسیده بود، نگاه کند، فیلتر سوخته سیگار را در جاسیگاری فشرد و با صدای گرفته همیشگیش گفت:

-اون بیشتر جلوی بالاییا با یه رنگ چشم ظاهر می شه که بتونن تشخیص بدن! اما همون طور که گفتم کسی باز هم مطمئن نیست که اونم مال خودشه؟ یا لنزه..

یاشار که از این همه ابهام دیگر سردرد گرفته بود، پوفی کشید و به پایه کاناپه تکیه داد.. رادمان، نگاهش را از میز گرفت و از جایش بلند شد.. به سمت پنجره بزرگ نشیمن رفت و کف دستش را به چهارچوب آن تکیه داد.. دست دیگرش را طبق عادت در جیب شلوارش فرو برد و به یکباره گفت:

-از سوگل بگو... منظورت از اینکه اون کارآموزتون بود، چی بود؟

مارال با یادآوری سوگل، نفس عمیقی کشید و چنگی به موهایش زد:

-حدودا دوماه پیش، حامی آوردش و گفت باید آموزشش بدم تا بشه یکی از خودمون! کم سن و سال بود ولی حسابی مخش کار می کرد! قشنگ می شد از طرز نگاه کردنش به همه چی فهمید که این دختر، یه نخبه به تمام معناست.. فکر می کردم نمی دونه پاش رو تو چه باتلاقی گذاشته، ولی دیدم نه! اون از منم بهتر می دونه دور و برش چه خبره!

دم عمیق دیگری گرفت و به پشتی مبل تکیه زد.. پا روی پا انداخت و ادامه حرفش را از سر گرفت:

-داشت زیرآبی می رفت، اطلاعات جمع می کرد.. نفهمیدم چرا و واسه چی فقط متوجه شدم که واسه انتقام اومده! خواستم از این بازی بکشمش کنار، ولی خودش نداشت.. بچه بود... سنش کم بود.. اگه امیر یا حامی بو می بردن از چیزی، بی برو برگرد جنازه ش می کردن.. اما نشد... نخواست! نخواست کمکش کنم... نخواست بیاد بیرون از این منجلااب!

یاشار با کنجکاو و اخم نگاهش کرد و پرسید:

-خب؟ آخرش؟

پوزخندی زد و با دریای طوفانی و غمبار چشمانش سرش را با تاسف تکان داد:

-نمی دونم چی شد.. هیچکس نفهمید.. فقط یه روز با حامی رفت و... و... دیگه هم برنگشت! خیلی سعی کردم یه خبری ازش بگیرم اما کسی چیزی نمی دونست.. تنها کسی که ازش خبر داشت، حامی بود که اونم با سوگل رفت و تا دیروز هیچ خبری ازش نبود..

یاشار با پوزخند تلخی که روی لبانش نشسته بود، سری با تاسف تکان داد و با آه گفت:

-کشتنش!

-چی؟!

-این سوگلی که تو ازش حرف می زنی، همون مهتا پارسا،
مقتول ششم پرونده کابوسه!

محکم و با حرص، پلک هایش را روی هم فشرد و زیر لب
غرید:

-پس بخاطر همین چشمای اون دختره واسه م انقد آشنا بود!
یاشار با بی حوصلگی پرسید:

-کدوم دختره؟

سرش را بلند کرد و به قامت رادمان از پشت چشم دوخت:

-همون دختره مهفام پارسا..

قبل از اینکه دهانش را باز کند و بپرسد که او مهفام را از
کجا دیده و می شناسد، رادمان به سمتشان چرخید و رو به
مارال گفت:

-از این عکس ها...

از جایش بلند شد و بی رمق دستش را در هوا تاباند:

-می دونم... می دونم! فکر نکنم دیگه نیاز باشه بهم یادآوری کنیم که باید دهنمون چفت باشه!

و به دنبال حرفش شالش را که روی شانه اش افتاده بود، روی سرش کشید و به دنبال کیفش سر چرخاند.. کیفش را که از کنار میز برداشت، به سمت در خروجی رفت و مشغول پوشیدن کفش های اسپرتش شد.. رادمان، با فاصله اندکی پشت سرش ایستاد و از پهلوی به دیوار تکیه داد.. کمرش را که صاف کرد، به سوی رادمان برگشت و خیره در چشمانش آرام هشدار داد:

-نمی دونم اون عکس ها و اون جعبه رو از کجا آوردی... حرفم این نیست الان... فقط می خوام بگم مواظب باش! باد به گوش حامی برسونه اونا دست توعه، نمی دونم دیگه چه بلایی سرت میاد!

به دریای موج چشمان دختر مقابلش چشم دوخت و مانند او آرام گفت:

-نگران نباش همکار! من مواظب خودم هستم!

مارال باز هم در جلد دختر تخس وجودش فرو رفت و درحالی که با بی قیدی شانه بالا می انداخت، پشتش را به رادمان کرد و گفت:

-واسه خودم گفتم که یه هو با گور به گور شدنت، کارم ناقص

نمونه! زیاد دلت رو خوش نکن...

و با کنایه افزود:

-همکار!

۸۵ #..پیچ کوچه را که پیچید، هم زمان دستش را به سمت گوشیش که روی صندلی شاگرد، دائما زنگ می خورد، دراز کرد.. با نیم نگاهی به روی صفحه چشمکزن موبایل، نام تماسگیرنده را دید و لبخندی هرچند محو، روی لبانش نشست.. با انگشت شست، آیکن سبز رنگ را لمس کرد و بلافاصله گوشی را روی گوشیش قرار داد:

-بله؟

-الو...؟ رادمان؟

سعی کرد تا از عمیقتر شدن لبخندش بر اثر شنیدن صدای او و آن طرز رادمان گفتنش جلوگیری کند اما زیاد هم موفق

نشد.. لبخند و حس شیرینش، به لحنش نرسید که با همان جدیت خاص خودش گفت:

-بله؟ سلام.

-سلام... خوبی؟ چرا نیومدی اینجا؟ من منتظرت بودم!

صدای مَهفام، رنگ و بویی از یک دلخوری ظریف و دخترانه داشت که لبخند رادمان را کمرنگ کرد:

-گفتم که منتظر نباش... امروز خیلی کار داشتم.. نشد که بشه و پیام!

مَهفام با همان لحن دلخور قبش، پر ناز پرسید:

-یعنی واسه شام نمی یای؟

ماشین را جلوی در بزرگ خانه متوقف کرد و به خطوط آهنی سورمه ایش چشم دوخت:

-نه... جایی دعوتم امشب! بمونه واسه فردا!

از مکث کوتاه مَهفام استفاده کرد و پس از تک بوقی که برای اهالی خانه زد تا در را برایش باز کنند، پاکت سیگار و کلید و کیفش را در جیب هایش جا داد.. صدای مَهفام که بلند شد، رادمان توانست کمرنگ شدن دلخوریش را از میان تار و پود کلماتش لمس کند:

-باشه پس فردا شام منتظرتم... نکاریم ها رادمان! بیا...
باشه؟

در که توسط کامران باز شد، ماشین را به داخل حیاط هدایت
کرد و با خنده فرو خورده ای نرم توپید:

-من کی تا حالا تو رو جایی کاشتم بچه؟

مَهفام با ناز رو ترش کرد:

-بچه خودتی! همین امشب کاشتیم دیگه! کلی منتظر بودم بیای
ولی نیومدی!

از ماشین پیاده شد و جواب سلام خوشروییانه کامران را با
سر داد:

-باشه... حالا کاری نداری من برم؟ راجب این قضیه بعدا حرف
می زنیم باهم!

موزیگری نهفته در این حرف را فقط مَهفام فهمید که با خنده
بلندی آن را ابراز کرد.. تماس که قطع شد، به کامران سلام
کرد و مردانه باهم دست دادند:

-چطوری تو پسر؟ کم پیدایی!

با کامران هم قدم شد و پله های ایوان را بالا رفت:

-درگیر کار و زندگیم! جای خاصی نیستم..

کامران سری تکان داد و با لبخندی که انگار عضو لاینفک صورتش بود، گفت:

-امان از این شغل شما! دل شیر می خواد و هوش جغد!
صدای سرهنگ، سر هر دو مرد را به سوی در ورودی خانه چرخاند:

-عشق رو یادت نره داماد! مهمتر از اینایی که گفتی، عشقه تو شغل ما!

کامران سرش را پایین انداخت و نرم خندید:

-حق با شماست پدرجان!

به سرهنگ که رسیدند، کامران کناری ایستاد و رادمان مردانه با اردلان دست داد.. به چشمان پر نفوذ رادمان خیره شد و با جدیت همیشگیش گفت:

-خوش اومدی پسر.. نوشین خیلی منتظرت بود!

قبل از اینکه رادمان چیزی بگوید، صدای نوشین از پشت شانه های عریض همسرش بلند شد که غر می زد:

-برو اون ور ببینم اردلان! چرا دم در ایستادین؟ بکش کنار
بذار منم این بچه رو ببینم یه کم!

اردلان نگاهی به رادمان کرد که معنایش این بود:

-دیدي گفتم!

و از جلوی در کنار رفت:

-بفرما خانم... اینم پسرت!

نوشین با چشمانی چراغانی به قد و قامت رادمان چشم دوخت و با عشق آغوشش را برای او باز کرد:

-الهی فدات شم من پسر! دلم برات یه ذره شده بود!

رادمان که پس از مدت ها دوباره طعم آغوش پر مهر نوشین را می چشید، اندام نهیف او را بیشتر به خودش فشرد و اجازه داد تا ریه هایش از عطر مادرانه او اشباع شوند.. با صدای اعتراضگر نگار، نوشین رضایت داد تا از رادمان جدا شود.. اشکی که گوشه چشمانش جمع شده بود را با لبه روسری آبی رنگش گرفت و چشم غره ای به نگار که مزاحم شده بود، حواله کرد.. نگار برای مادرش به نشانه بی گناهی چشم گرد کرد و خنده کامران را درآورد.. پس از اینکه رادمان با نگار هم احوال پرسى کرد، همه داخل شدند و پس از مدت ها جمع آن خانه، جمع بود.. نوشین از شوق حضور رادمان، مانند پروانه به دور او می گشت و صدای پر اعتراض ساختگی نگار را در می آورد.. البته که نوشین هم توجهی نمی کرد و فقط برایش چشم غره پرتاب می کرد.. سرهنگ، همان طور

که از چای خوش عطر و طعم همسرش مزه مزه می کرد، رو به رادمان که رو به رویش نشسته بود، پرسید:

-خب... چه خبر؟

رادمان با خون سردی پا روی پا انداخت و پاسخ داد:

-خبرها که دست شماست... من جز همون هایی که می دونید دیگه خبری ندارم..

سرهنک لیوان چای نیم خورده اش را روی میز جلو مبلی برگرداند و خیره در چشمان او گفت:

-متینا امروز چیزهایی می گفت..

۸۶#.. ابروهای کشیده اش، با شنیدن این حرف بهم نزدیک شده و درهم تنیدند.. نگاهش تیز شد و مردمک سیاه چشمان سرهنک را نشانه گرفت.. فکش را از حالت انقباضی که با شنیدن نام متینا به آن دچار شده بود، آزاد کرد و با لحن سردی، بی تفاوت پرسید:

-چی می گفت؟

سرھنگ که تک تک حالات و رفتار رادمان را با موشکافی زیرنظر گرفته بود ، دست چپش را به حالت دورانی در هوا تکان داد:

-می گفت که داری کارهایی می کنی... با کسایی میری و...

غرش خطرناک و سرد رادمان، حرف سرھنگ را به یکباره برید.. نگار از حالت سرد ولی خشن صورت رادمان، در خودش جمع شد و کودکش را بیشتر به خودش فشرد.. کامران هم با خط اخم باریکی که روی پیشانیاش نشسته بود، خودش را مشغول تماشای تلوزیون نشان داد:

-پس بگو! بپا گذاشتین واسه من!

سرش را با حالت تاسفباری به طرفین تکان داد و با دستانی مشت شده، غرید:

-اونم کی رو! اگه بهم اعتماد نداشتین می گفتین خودم می کشیدم کنار... دیگه نیازی هم به راپرتچی نبود!

خواست از جایش بلند شود که سرھنگ قاطعانه دستور داد:

-بشین سر جات رادمان!

صدای بحث آن دو، نوشین را نگران از آشپزخانه بیرون کشید.. وقتی با جو سنگین خانه و رادمانی که از جایش

برخاسته بود، رو به رو شد، نگران و مضطرب به همسرش و رادمان نگاه کرد:

-چی شده؟ باز چی گفتی به این پسر اردلانط؟

به سمت رادمان رفت و دستش را روی بازوی ورزیده او گذاشت:

-کجا پاشدی پسر؟ بشین... بشین که امشب دیگه نمی دارم بری!

و چشم غره ای به شوهرش رفت.. رو به نگار توپید:

-بذار کنار اون بچه رو... پاشو برو به غذا سر بزن... چرا نشستی اینجا؟

نگار به سرعت از جایش بلند شد و پسرش را تحویل کامران داد تا او را به اتاق ببرد و خودش به سمت آشپزخانه پا تند کرد.. نوشین، پس از رفتن آن دو، رو به همسرش و رادمان کرد.. دستش را طلبکارانه به کمرش زد و انگشت اشاره دست دیگرش را هشداردهنده به سوی آن ها تکان داد:

-امشب رو کار و پرونده و بحث و دعوا و کوفت و زهرمار رو می دارید کنار... یه امشب رو بذارید مثل یه خانواده تو صلح باشیم! با هردوتونم... فهمیدین؟

رادمان با کلافگی چنگی به موهای پرپشتش زد و با دل زن عموی مادر شده اش راه آمد.. روی مبل نشست و سعی کرد تا گره ابروهایش را شلتر کند.. نوشین با دیدن این حرکت رادمان، راحتتر ایستاد و لبخند پر مهری به رویش پاشید.. سرش را به سمت همسرش چرخاند و با نگاه التماسش کرد تا فقط همین امشب را دست از جدل و بحث های کهنه بردارد.. اردلان، نفس عمیقی گرفت و رویش را از چشمان ملتمس همسرش گرداند.. نوشین با دیدن این عکس العمل، دیگر خیالش تا حدودی راحت شد.. می دانست که این حرکت همسرش یعنی موافقت و کوبیدن مهر تائید بر پای خواسته او.. راضی از برقراری این صلح هرچند ظاهری، صدایش را بالا برد:

-نگار؟ یه چندتا چایی بریز بیار اینجا... اینا دیگه سرد شدن! نگار، با شنیدن صدای مادرش، نفس راحتی کشید و در قابلمه خورشت را سر جایش برگرداند.. دستمالی که با آن در قابلمه را برداشته بود، روی اوپن پرت کرد و به سمت کتری چرخید.. می دانست که همین حرف ساده مادرش یعنی وضعیت سفید است و آرامش هرچند ظاهری برقرار شده است.. هرچند پوشالی و نسبی.. مهم نبود.. همین که دیگر خبری از بحث و خشم نباشد کافی بود.. این جو پر تنش و

دعوا را اصلاً دوست نداشت.. او را به یاد روزهای کذایی و جهنمی خانه شان می انداخت که آرامش، به معنای واقعی برایشان حرام بود.. روزهایی که خنده و گرما از میانشان کوچ کرده و طوفانی را برجای خود گذاشته بود.. نمی دانست که دقیقاً چه شد و کدام از خدا بی خبری چه گفت که آن طور ناگهانی همه چیز بهم ریخت.. جهنم آن روزها، کابوس بود و گردباد سهمگینش خواب را از اهالی خانه گرفته بود.. هیچ دوست نداشت دوباره آن حس تلخ و گس سرما را بچشد و بخاطر همین، صلح ظاهری را به جنگ علنی ترجیح می داد.. در آن روزها، او تازه با کامران نامزد کرده بود و درگیر برپا کردن سور و سات عروسی بودند که خوشیشان با آن اتفاق، به کلی دود شد و خاکسترش جانشان را سوزاند.. با حس سوزش در دستش، لبش را به دندان گرفت و فنجان سرریز شده چای را با شتاب روی اوپن انداخت.. دست سوخته اش را در هوا تکان داد و با فشردن هرچه بیشتر لبش میان دندان هایش، سعی کرد از بلند شدن صدایش جلوگیری کند.. دستش را زیر آب سرد که گرفت، لعنتی به کسی که باعث و بانی جهنم آن روزهایشان بود، فرستاد و خودش را برای فکر کردن به او سرزنش کرد.. با تشر دوباره نوشین، مبنی بر آماده نشدن چای، شیر آب را بست و دوباره مشغول ریختن چای شد..

پس از صرف شام و شب نشینی کوتاهی به یاد گذشته، نگار و کامران عزم رفتن کردند و اصرارهای نوشین مبنی بر ماندنشان هم فایده ای نداشت.. پس از بدرقه آن ها، رادمان هم بلند شد تا او هم برود که با واکنش تند نوشین رو به رو شد.. هرچه گفت که باید برود و کار دارد، افاقه نکرد و در گوش نوشین فرو نرفت که نرفت.. اردوان هم به ک

ل خودش را از بحث آنان کنار کشیده بود و به تلاش های رادمان برای راضی کردن نوشین، لبخند می زد.. در آخر، همان طور که توقع می رفت، نوشین برنده شد و رادمان را با قربان صدقه های مادرانه، روانه اتاق سابقش کرد.. اتاقی که تمام روزهای نوجوانی و بخشی از جوانیش را در گوشه به گوشه آن گذرانده بود و به لطف مراقبت های نوشین، همان طور مانند سابق دست نخورده مانده بود.. روی تخت تک نفره گوشه اتاق نشست و نگاهش را با دلتنگی در گوشه کنار اتاق چرخاند:

-از وقتی رفتی، به هیچکس اجازه ندادم پاشو بذاره اینجا.. خودمم به هیچی دست نزدم و فقط تمیزکاری کردم.. می دونستم یه روز باز میای و من باید اتاقت رو همون طور که گذاشتیش رفتی، دوباره تحویلت بدم!

بغض صدای نوشین را لرزاند و دل رادمان هم به طبع از او،
به لرزه افتاد.. از جایش بلند شد و نوشین را به آغوش کشید..
روی سر او بوسه کاشت و برای آرامشش گفت:

-گریه نکن زن عمو! من همین جام... هیچ وقت جایی نرفتم..
شما اراده کنی من پیشتم! گریه نکن!

خودش را با فین فین ملایمی از میان بازوهای رادمان بیرون
کشید و لبخند مثنوی ای روی لب های باریکش نشانید:

-قربونت برم مادر! برو استراحت کن... خسته ای پسرم!
و با بوسه مادرانه ای بر پیشانی رادمان، با شب بخیری از
اتاق خارج شد..

۸۷#.. صدای گریه ضعیف و معصومی در سرش می پیچید
و دلش را به آتش می کشید.. همه جا تاریک بود و هوای
سرد، سر انگشتانش را به گز گز انداخته بود.. سرمایی که
نوزده کشان در اطرافش می غرید، حریف آتشی که از درون
او را می سوزاند نمی شد.. بوی کهنگی و ترشیدگی ای که
حس می کرد، برایش آشناتر و منفورتر از هر چیزی بود..
چیزی در اعماق سرش دائما به او نهیب می زد که این حس

ها و اتفاقات واقعی نیست؛ اما ذهن خسته اش، پاسخی جز زندانی ماندن در آن فضای تهوع آور و آشنا نداشت.. نگاهش را که چرخاند، صدای گریه بچه در سرش بلندتر شد و آتش درون او هم شعله ورتر.. حالا می توانست کمی اطرافش را ببیند.. با اینکه می دانست چه در انتظارش است؛ اما باز هم مثل همیشه، محکوم بود به ماندن و دیدن هزارباره صحنه هایی که روح زخمیش را هربار بیشتر از قبل تکه تکه می کردند.. پسربچه کوچکی را در گوشه آن انبار نمود، جمع شده در خودش و لرزان دید.. پسرک تقریباً هفت یا هشت ساله بود اما بدن نهیف و لاغرش او را کوچکتر نشان می داد.. موهای سیاه پرپشتش بهم ریخته روی پیشانیاش ریخته بود و صورتش رنگ پریده تر و کبودتر از حالت عادی می زد.. قطرات درشت اشک، بی مهابا روی گونه های کبودش می چکید و لب های بی رنگش از سرما و ترس و درد می لرزید.. دلش از دیدن آن بچه، فشرده شد و او را به سمتش کشید.. تک تک احساسات آن پسر را درونش به وضوح حس می کرد و همین هر لحظه بیشتر عذابش می داد.. کنار پسربچه روی زانوهایش نشست و مات به رد کبودی بزرگ روی صورت او چشم دوخت و گونه خودش، مثل اینکه ساعقه ای به آن خورده باشد، از درد تیر کشید.. تنش لرزید و درد دیگری از اعماق شکمش بلند شد ولی ناله دردآلودش

از دهان پسرک بیرون آمد.. نفس نفس زد و تمام بدنش، مثل اینکه به یکباره در وسط جهنم افتاده باشد، سوخت.. پیوند عمیقی میان خودش و آن بچه حس می کرد که هر دو از شدت یک درد به خود می پیچیدند و تمام احساساتشان مانند هم بود.. حقیقت، زجه و مویه کنان خودش را به در و دیوار ناخودآگاهش می کوبید اما او، نمی خواست بپذیرد و دائما او را پس می زد.. صدای گریه پسرک که بلندتر شد، راه تنفس او هم به یکباره بسته شد و چشمانش به سوزش افتاد.. پسرک با درد خم شد و به شکمش چنگ زد.. بدنش هزارباره لرزید و چشمانش سیاهی رفت.. اق های خشکی از میان گلویش برخاست و تمام راه گلویش را به سوزش انداخت.. خواست تن دردناکش را به سمت پسرک بکشد تا کمکش کند اما انگار که سر جایش خشک شده بود و او هم مانند پسر، از درد به خودش می پیچید.. صدای بلندی در فضا پیچید و در سرش پژواک پیدا کرد.. هم زمان با صدای فریادی مردانه و جیغ ترسان پسر بچه، همه جا غرق نوری شدید و کورکننده شد.. چشمانش را از شدت نور بست و تمام وجودش پر شد از صدای جیغ و فریاد آن مرد و پسرک..

نفسش به یکباره قطع و چشمانش تا انتها باز شد.. بی اراده و غریزی از جایش پرید و به گلویش چنگ زد.. نفهمید که قطرات آب از کجا آمدند و روانه گلوی خشکش شدند که راه

نفسش کمی بازتر شد.. نفس نفس زد و به جلو خم شد.. تازه توانست صدای گریان نوشین را تشخیص بدهد که با ترس با کسی صحبت می کرد.. حریصتر نفس کشید و صدای ضربان قلبش را در سرش حس کرد.. تمام تنش خیس عرق بود و ذهنش هنوز گیج و مبهوت خواب که نه، کابوسش بود.. با حس تیر کشیدن شکمش و درد نفسگیری که در معده اش پیچید، به شکمش چنگ زد.. ناله خفه ای از میان لب های چفت شده اش بیرون آمد و نوشین را بیشتر از قبل ترساند.. با حس سوزش دیگری در معده اش و بالا آمدن اسید آن تا گلویش، غریزی و به سرعت از جایش پرید و به سمت سرویس بهداشتی هجوم برد.

۸۸ #.. اق های خشکش تمام مسیر معده تا گلویش را می سوزاند و سرش را به چرخش می انداخت.. چشمانش سیاهی می رفت و سوت ممتدی در سرش می پیچید.. چیزی جز زردآب از گلویش بیرون نیامد و همان هم تمام دهان و گلویش را مانند زهر کرده بود.. نمی دانست چقدر آنجا ماند و اق زد تا کمی حالش بهتر شد و توانست تمرکزش را روی اطرافش کم و بیش به دست بیاورد.. بی حال و ضعف کرده، روی

سرامیک های سرد سرویس ولو شد و سرش را به کاشی های خنک آن تکیه داد تا شاید سرمای آن ها، کمی از داغی سرش بکاهد.. صدای گریان نوشین و اردلان را می شنید که نامش را صدا می کردند اما توان پاسخ دادن به نگرانی آن ها را در آن لحظه، به هیچ وجه در خودش نمی دید:

-رادمان... رادمان... پسر... خوبی؟ این در رو باز کن ببینم!
 رادمان...! اردلان نکنه بلایی سرش اومده؟! چرا جواب نمیده؟!

-نمی دونم خانم... برو کنار ببینم... انقدم گریه نکن!
 -چطور گریه نکنم؟! وای! خدا مرگم بده...! نکنه باز بهش حمله دست داده باشه!

و تقریبا با گریه جیغ زد:

-یه کاری کن اردلان... پسر از دست رفت!

پلک هایش را روی هم فشرد و قبل از اینکه اردلان برای شکستن در اقدامی کند، سعی کرد صدایش را باز یابد و آن ها را از نگرانی در بیاورد.. براق زهر مانند دهانش را به سختی قورت داد و از سوزش گلویش نفسش تکه تکه باز دم شد.. لب های خشکش را از هم فاصله داد و با صدای خش داری، یک کلمه برای راحتی خیال آن ها بر زبان راند:

-خوبم!

همین تک کلمه کوتاه کافی بود که نفس نوشین بالا بیاید و اردلان با خیالی آسوده‌تر، دستش را روی پیشانی عرق کرده اش بکشد:

-الهی فدات شم مادر! نصف جون شدیم ما! خوبی؟ باز کن در رو ببینمت!...

زبان‌ش نچرخید که بیش از همان خوبم ضعیف چیز دیگری بگوید.. تنها چیزی که در آن لحظه می‌خواست، قدری سکوت و جرعه‌ای تنهائی بود تا خودش را بار دیگر بیابد.. همیشه همین بود.. کابوس، درد، تب و در آخر هم تنهائی.. اما اینبار کمی فرق داشت.. همه چیز شدیدتر و عمیق‌تر بود.. کابوسش ملموس‌تر و کوبنده‌تر بود.. و آن درد قدیمی.. معده‌ای که خیلی وقت بود، دیگر آن طور بهم نریخته و نفسش را نبریده بود؛ امشب به لطف آن کابوس لعنتی دوباره بنای طغیان و ناسازگاری گذاشته بود.. دیگر کم کم داشت این درد قدیمی را فراموش می‌کرد.. دردی که بازمانده‌ای از روزهای نحت گذشته محسوب می‌شد.. گذشته‌ای که هنوز مصرانه او را همراهی می‌کرد و دست از سرش برنمی‌داشت.. نمی‌دانست تا کی باید تقاص پس بدهد.. تقاص گناهی که گناهکارش او نبود.. در این بازی، او بی‌گناهی‌ترین بود و از همان اول، نقش

قربانی را ایفا می کرد.. همیشه سعی داشت از گذشته و هر چه که به آن مربوط می شد، دوری کند اما هیچگاه آن طور که باید، موفق نشده بود.. آدم های گذشته هیچ کدام نبودند اما اثرات کارهایشان هم چنان پا برجا بود.. انگار که هر چقدر او دور می شد، گذشته برای به چنگ آوردن او مصرتر می شد.. این ریسمان پوسیده، قابل بریدن نبود و هربار نیز محکمتر می شد.. خسته و شکست خورده، سرش را چندین بار پی در پی به دیوار کوبید.. چرا هر چقدر می دوید به هیچ جا نمی رسید؟ او اهل تسلیم نبود اما خسته هم بود.. نمی دانست که دیگر برای رهایی از چنگال شوم گذشته باید چه کند.. شاید باید خودش را به جریان رودخانه می سپرد تا تن رنجورش را با خود به هر جا که می خواهد ببرد.. از سالها شنا در خلاف جهت آب رودخانه نتیجه ای جز ساییده شدن روحش ندیده بود؛ شاید اگر خودش را به او می سپرد نتیجه می دید.. نفس عمیقی کشید.. حالش بهتر بود.. از جایش بلند شد و بعد از اینکه آبی به صورتش زد، از سرویس خارج شد.. نوشین با دیدن باز شدن در و آشکار شدن قامت رادمان، از روی تخت پرید و با نگرانی به سمت او پا تند کرد:

-رادمان؟ خوبی پسرم؟ تو که کشتی من رو! حالت خوبه؟

دستش را به نشانه آرامش بالا گرفت:

-خوبم زن عمو! چیزی نیست..

نگاهِ نگرانِ نوشین، حتی با این حرف هم آرام نشد و همچنان چشمانش روی اجزای صورت و بدن رادمان می چرخید.. خواست لب باز کند و چیزی بگوید که با بلند شدن صدای زنگی حرفش در دهانش ماند.. رادمان با ابروهای بالا پریده، به سمت گوشیش که روی پاتختی در حال زنگ خوردن بود، پا تند کرد.. گوشی را که برداشت و چشمش به اسم مخاطب خورد، تعجبش تبدیل به اخم غلیظی شد..

۸۹ #.. انگشتش را روی آیکن سبز رنگ کشید و گوشی را روی گوشش قرار داد:

-الو...؟

-الو قربان؟ سلام.

بی توجه به سلام آتوسا، نگاهش را به دنبال ساعت روی دیوار گرداند و پرسید:

-چی شده آتوسا؟ خبریه؟

صدای آتوسا از میام همه‌ای که در اطرافش بود، به سختی به گوش می‌رسید اما همان صدای اندک هم کافی بود تا رادمان کلمه قتل را تشخیص دهد:

-چی؟ باز هم؟

-قربان لطفا سریعتر بیاین به این آدرس... قضیه فوریه!

-باشه آدرس رو بفرست برام..

و به سرعت به سمت لباس هایش رفت.. گوشی را قطع کرد و جواب سوال نوشین را درحالی که دکمه های پیراهنش را می بست داد:

-چی شده رادمان؟

-نمی دونم زن عمو... ولی باید برم سریعتر!

نوشین که پس از سالها زندگی با یک پلیس، به خوبی چنین موقعیت هایی را تشخیص می داد و درک می کرد، بی حرف شاهی کشید و سری تکان داد.. هیچ دل خوشی از این شغل نداشت و هیچوقت دلش از اضطراب خطرات آن آرام نمی گرفت.. رادمان را تا کنار ماشینش همراهی کرد و پس از زدن بوسه ای به پیشانییش، او را به دنبال کارش فرستاد..

آدرسی که آتوسا برایش فرستاد، خانه باغ قدیمی ای در خارج از شهر بود که تا چند کیلومتر قبل و بعدش هیچ مکان مسکونی ای وجود نداشت.. دور تا دور خانه در محاصره ماشین های پلیس و مامور بود و نوارهای زردرنگ ورود ممنوع همه جا دیده می شدند.. ماشین را پشت ون مخصوص ستاد پارک کرد و به سرعت پیاده شد.. در ماشین را که بست، پویا را دید که به حالت دو به سمتش می آمد.. چند قدم باقی مانده بینشان هم او پر کرد و به محز رسیدن، بی مقدمه پرسید:

-چی شده پویا؟ باز چه خبره؟

پویا، نفس نفس زنان با سر به خانه اشاره کرد و گفت:

-یه قتل اتفاق افتاده... همین یک ساعت پیش!

به سمت خانه قدم برداشت و از نوارهای ورود ممنوع گذشت:

-چه قتلی؟

-طرف یه دختر جوونه نوزده بیست ساله ست... هنوز چیز

خاصی مشخص نیست ولی یه چیزی هست که باید ببینین!

وارد باغ خزان زده و لخت خانه شدند و از میان برگ های خشک ریخته شده روی زمین گذشتند.. خانه باغ بسیار قدیمی و متروک به نظر می آمد.. طوری که انگار سالهای طولانی

کسی در آن زندگی نکرده است در حیاط جز درختان خشک شده و عریان و یک استخر قدیمی و کثیف چیزی به چشم نمی آمد.. به سمت ساختمان یک طبقه و ویلایی خانه رفتند و پس از گذراندن در چوبی قدیمیش وارد ساختمان شدند.. خانه از نشیمن کوچک و خاک گرفته ای شروع می شد که تمام وسیله هایش را با ملافه های سفیدی پوشانده بودند.. تمام اسباب و اساسیه بوی کهنگی خاصی می دادند که متروکه بودن تقریبی خانه را به اثبات می رساند:

-قتل کجا اتفاق افتاده؟

پویا رادمان را به سمت راهروی باریکی که در سمت راست ورودی بود، هدایت کرد:

-توی حموم خونه... همون طورم که خودتون دیدین، هیچ اثری از خشونت و درگیری نیست..

-کی گزارش قتل رو داده؟

پویا، سومین در از سمت چپ را با آرنج باز کرد و پاسخ داد:
-واقعیتش نمی دونیم! یکی از تلفن عمومی زنگ زد و گزارش داد!

رادمان پویا را از دم در حمام کنار زد و بی توجه به بوی تهوع آور خونی که در فضا پیچیده بود، با احتیاط وارد حمام

بزرگ شد.. کف حمام، تا نزدیک ورودی پر از خون بود.. به طوری که به سختی می شد رنگ کاشی های کف حمام را تشخیص داد.. سرش را بلند کرد و معده اش از دیدن صحنه مقابلش در هم پیچید.. آن حمام، تبدیل به یک قربانگاه و حمام خون شده بود.. قطرات درشت و غلیظ خون تماما به روی دیوارها پاشیده بودند و بدتر از آن، جسد دختری بود که عریان و خونی، توسط موهایش از سقف حمام آویزان شده بود.. نمی توانست جلوتر از آن برود.. همان فاصله برای دیدن وضع اسفبار آن دختر بی نوا کافی بود.. سفیدی پوستش تماما به تصرف قطرات خون درآمده و دست هایش از دو جا شکسته بود.. نفسش را در سینه حبس کرد و نگاهی را از پاهای آویزان دختر بالا کشید.. شوک! نفسش همان در سینه اش گره خورد و حمام جلوی چشمانش به چرخش در آمد.. آن صورت...! آن چشم ها...! سوت ممتدی در سرش پیچید و تصاویر جلوی چشمانش، مانند فیلمی که روی دور تند باشد، به رقص در آمدند..

۹۰ #.. مگر می شد تصویر آن چشمان پوچ و گور مانند را از یاد ببرد؟ دختری که مقابلش با آن فضاقت به قتل رسیده بود، تنها کلید بازگشایی این ماجرا محسوب می شد.. تنها شاهی که او مطمئن بود که خیلی بیشتر از آنچه که باید می داند، حالا با وحشیگری تمام به قتل رسیده بود.. با تیر کشیدن

معهده اش، چشم از جنازه معلق سمیرا گرفت و لحظه ای پلک هایش را برای تسلط پیدا کردن دوباره روی حال و اوضاعش، روی هم فشرد.. اما با نقش بستن صورت نمکین و مهربان زهرا، مادر سمیرا پشت پلک های بسته اش، به سرعت چشمانش را باز کرد و قدمی به عقب برداشت تا از آن قربانگاه لعنتی بیرون برود.. در چهارچوب در که قرار گرفت، چیزی از گوشه چشم توجهش را جلب کرد.. سرش را چرخاند و با چیزی که دید، نفس هایش سنگین و یکی در میان شد.. بی توجه به اطرافش، مانند انسان های مسخ شده، به سمت آینه حمام قدم برداشت و آن عکس لعنتی چسبیده به آینه را واضحتر دید.. دید و چیزی میان سینه اش، درست همان جایی که به آن قلب می گفتند، به سنگینی هزاران تن وزنه شد.. لحظه ای سرش گیج رفت و تصویر مقابل چشمانش تار شد.. چندین بار پلک زد و وقتی به خودش آمد، با شتاب و خشونت دستش را به سمت عکس برد تا آن تکه کاغذ لعنتی را از جا بکند تا شاید با این کار، وجود آن عکس که نه، پیامی که قاتل می خواست با آن عکس به او بدهد را انکار کند.. دستش در میان راه، اسیر انگشتان مردانه و قدرت مندی شد که جلوی او را از تکه پاره کردن آن عکس بگیرد.. سرش را با شتاب به سمت صاحب آن دست چرخاند تا با حواله کردن نگاه آتشین و دیوانه اش، او را وادار به عقب نشینی کند؛ اما حریفش

بیدی نبود که با این بادهای بلرزده.. سالهای طولانی با او زندگی کرده و در همه حال همراه او بود.. از خودش هم بهتر رادمان را می شناخت.. شناختی که طی شریک بودن لحظه به لحظه چهارده سال زندگیشان به دست آمده بود.. زیر لب که به نشانه تهدید غرید، گره انگشتان یاشار به دور مچ ستبرش محکمتر شد.. پاسخ غریش را با غرش شدیدتری گرفت:

-هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟ بهم نگو که می خوای به اون عکس لعنتی دست بزنی!

انگار همین تشر و تلنگری که یاشار با لحن و چشمانش به او زد، برای خاموش شدن آتش وجودش کافی بود.. ماهیچه های منقبض دستش که شل شد، گره انگشتان یاشار هم از دور مچ او باز شد.. دستش را روی شانه او گذاشت و با فشار کوچکی وادارش کرد تا از آن فضای خفقان آور بیرون برود.. نفهمید کی و چطور از آن حمام نفرین شده بیرون آمدند و چطور شد که وقتی به خودش آمد، در اتاق سرهنگ نشسته بودند.. تمام مسیر را در سکوت و حالتی میان خواب زدگی و مسخ شدگی طی کرده بود و حالا کم کم سنسورهای مغز و منطقش به کار افتاده بود تا موقعیت و شرایط بحرانی ای را که پیش آمده بود، تجزیه و تحلیل کند.. بی توجه به حضور بقیه، از جایش بلند شد و به سمت پنجره قدم برداشت.. نیاز

میرمی به یک مسکن پوشالی مانند نیکوتین داشت که اعصاب ناآرامش را آرام کند؛ اما از شانس گند او، هم سرهنگ در اتاق حضور داشت و هم سردار.. نمی فهمید مگر چقدر از وقوع این اتفاق گذشته بود که آن ها به این سرعت خودشان را به ستاد رسانده بودند.. مهم هم نبود.. واقعا دیگر ذهن خسته اش توان فکر کردن به این چیزهای کوچک و جزئی را هم نداشت.. دستش را به چهارچوب پنجره تکیه داد و به هوای نیمه روشن آسمان تهران چشم دوخت.. شب به واقع نحی را پشت سر گذاشته بود که اثراتش هنوز همراهیش می کرد.. کابوسی که بلای جانش بود و معده ای که پس از سالها در بدترین موقعیت بازیش گرفته بود.. قتل آن دختر بی گناه و عظیمترین دلیل حال بد الانش، آن عکس منحوت.. عکسی که هربار با یادآوریش، دلش زیر و رو می شد و شقیقه هایش تیر می کشید.. همه چیز خیلی ناگهانی و غیره منتظره اتفاق افتاده بود و همین می توانست تا یک مدت آن ها را گیج کند؛ اما او مرد غافلگیر شدن و اذا گرفتن نبود.. در میان سینه اش، آتشی سوزان به خود می پیچید و می غرید.. آتشی که او را حریصتر از قبل می کرد تا هرچه زودتر قاتل یا بهتر بگویند، قاتلان این پرونده را به بالای چوبه دار بفرستد.. چیزی در اعماق سرش دائما به او سیخونک می زد و دم گوشش زمزمه می کرد که قتل سمیرا، کار قاتل کابوس نیست

و این صدا، همان حسی بود که همیشه در حل پرونده هایش به او کمک می کرد.. شاید چیزی مثل حس ششم یا ششم پلیسی ای که در او قویتر از هرکس دیگری کار می کرد.. شاید آن قاتل دیوانه نمی دانست که با به جا گذاشتن آن عکس، چه انگیزه ای را در رادمان پرورانده بود.. انگیزه ای که می توانست طناب شود و به دور گردن او بپیچد تا با قطع کردن نفسش، به او بفهماند که یک گرگ را هیچگاه نباید با عزیزانش تهدید کند؛ چون در این صورت، خود بود که دریده می شد..

۹۱ #.. حالش که بهتر نبود ولی تسلطش را به خودش باز یافته بود.. هنوز هم با هوس کشیدن یک نخ سیگار دست و پنجه نرم می کرد و حاصل این جدال، خماری بیش از حد چشمان و سرخیشان بود.. سردردی که از زمان بیدار شدنش همراهش بود، داشت می رفت تا دیوانه اش کند.. نفسی گرفت و برای پرت کردن حواسش از این وسوسه هم که شده، لب باز کرد:

-به خانواده مقتول خبر دادین؟

یاشار، سری به تاسف تکان داد و گفت:
-آره... تو راهن..

-اون عکس؟

-رفت انگشت نگاری..

صدای سرهنگ با جدیت بلند شد:

-خب کارآگاه! اینم قتل هفتم.. چه توضیحی داری؟

به سمت سرهنگ چرخید و به چشمان جدیش خیره شد:

-قتل هفتم نه سرهنگ... قتل اول! یا بهتر بگم، تهدید اول!

یک تای ابروی سردار بالا رفت و پرسید:

-قتل اول؟ یعنی تو میگی این قتل کار قاتل کابوس نبوده؟

-نه نبوده..

لحنش به قدری قاطع بود که نگاه متعجب سردار و سرهنگ را به دنبال داشت.. یاشار که می دانست رادمان هیچ حرفی را بی دلیل نمی زند، خودش را روی مبل جلو کشید.. آرنج دستانش را به ران هایش تکیه داد و با اخم پرسید:

-دلیلت برای این حرف چیه؟

رادمان، نگاه کوتاهی به یاشار انداخت و مشغول طی کردن طول و عرض اتاق شد:

-واضحہ. کسی کہ سمیرا رو کشتہ، دو دلیل بیشتر نداشته..

ایستاد و بہ سمت جمع چرخید.. دست چپش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را بہ سمت آن ها گرفت:

-اول... می خواستہ یہ مدرک مهم و یہ شاهد باارزش رو از بین ببرہ تا واسہ ش در دسر درست نکنہ.. با این کار ہم خیال خودش راحت می شدہ، ہم دست و پای مارو می بستہ..

-چہ شاہدی؟ چہ مدرکی؟ درستہ اون دختر جنازہ رو پیدا کردہ بود ولی فقط جسد رو دیدہ بود.. بعدشم کہ کلا حرف نمی زد..

نگاهش را از یاشار گرفت و دوبارہ قدمرو رفتنش را از سر گرفت:

-نہ... نہ! اشتباہ نکن! اون دختر خیلی چیزها می دونست! این رو وقتی فهمیدم کہ بہ دیدنش رفتم..

-باہات حرف زد؟

جواب سوال پر ہیجان یاشار را با مکث کوتاهی داد:

-آرہ... زد.

-چی گفت؟

با یادآوری آن شب و ملاقاتش با سمیرا، دست از قدمرو رفتن کشید.. بی هدف ایستاد و به دیوار سفید مقابلش چشم دوخت.. طوری که انگار تصویر اتفاقات آن شب و در آن اتاق را روی دیوار می بیند..

#فلش بک #چند روز پیش، اتاق سمیرا:

لبه تخت، کنار بدن مچاله شده سمیرا نشست و به صورت بی روح دختر چشم دوخت.. نگاه تهی و خالی دختر روی صورتش چرخید و برقی در عمق سیاهی گور مانند چشمانش درخشید.. زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید و این طور شروع کرد:

-می دونی من کی ام؟

سمیرا فقط نگاهش کرد.. سرد و بی حس:

-من مسئول پرونده مهتام... همون مهتایی که کشتنش... همونی که برات مثل خواهر بود و با بی عدالتی کشتنش.. یادت می یاد؟

نمی خواست آنقدر سریع و بی رحمانه شرتع کند اما چاره ای نداشت.. این دختر به یک تلنگر نیازمند بود تا به خودش بیاید و بگوید چه چیزی باعث شده این گونه سکوت اختیار کند..

می دانست که این دختر چیزی می داند.. چیزی مهم و بزرگ که برای حفظش داشت نقش بازی می کرد.. چشمانش پر از راز و معما بود و این نگاه پر رمز و راز که آن طور هوشیارانه نگاهش می کرد، به هیچ وجه نمی توانست برای یک فرد شوکه و دیوانه باشد:

-من می دونم تو یه چیزی می دونی از اون اتفاق... یه چیز مهم که می تونه ما رو برای رسیدن به قاتل کمک کنه ولی نمی دونم چرا دهن باز نمی کنی؟ خودش را کمی جلوتر کشید و خیره در چشمان تهی سمیرا ادامه داد:

-کنه تو راضی نیستی قاتل مهتا پیدا شه؟ هوم؟ یا اینکه... تو هم... با اونا هم دستی؟

جمله آخر را با لحنی مرموز و خشمگین بیان کرد تا سمیرا تاثیر لازم را بگیرد.. کمی در سکوت به چشمان هم خیره شدند.. رادمان دید که در اعماق نگاه سمیرا، چیزی بی تابانه سوسو می زند.. چیزی مانند نفرت و دلسوزی.. تلفیقی از ترکیب دو حس متناقض که هیچ ربطی باهم نداشتند.. سکوت سمیرا که شکسته نشد، رادمان با کلافگی خودش را عقب کشید.. رویش را از صورت بی حالت سمیرا گرفت و نیم خیز شد تا بلند شود و برود که صدای خش دار و سردی در گوشش طنین انداخت:

-تو هم گناهکاری.. تو... هم... قربانی می شی..
 رادمان متعجب به سمت سمیرا چرخید و پرسید:
 -منظورت چیه؟

-تو هم گناهکاری... دنبال قاتل نگرد... چون... چون... خودت
 ضربه می خوری... طوری که دیگه نمی تونی پاشی!

۹۲ #.. با صدای یاشار، از یادآوری آن شب و اتفاقاتش دست
 کشید و به سمت او چرخید.. طولانی پلک زد تا تمرکز از دست
 رفته اش را دوباره باز پس یابد.. سردردش هنوز به قوت
 خود باقی بود و هر لحظه شدیدتر می شد.. رو به یاشار
 پرسید:

-چی گفتی؟

یاشار، نگاه با معنی و طولانی ای به رادمان و دریای غرق
 خون چشمانش کرد.. با مکثی، دوباره حرفش را تکرار کرد:

-گفتم نگفتی؟ سمیرا بهت چی گفت؟

رادمان، دستش را در هوا تکان داد:

-مهم نیست الان! برو بگو این دوتا بیان ببینم چیکار کردن..

یاشار با سکوت کمیابی، سری تکان داد و از جایش بلند شد.. صدای رادمان خش برداشته بود و او بهتر از هرکس می دانست که او چه مرگش است.. به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.. با بسته شدن در، رادمان نفسی گرفت و به سمت مبل رفت.. روی آن نشست و سعی کرد تا به سردردش فکر نکند.. سردار که با دیدن چشمان غرق خون رادمان نگران شده بود، کمی به جلو متمایل شد و با لحنی که رگه های ظریف نگرانی در تار و پودش حس می شد، پرسید:

-خوبی پسر؟ چرا چشمتان انقد قرمزه؟

-چیزی نیست سردار... من خوبم! چیزی که الان در درجه اول اهمیت داره پرونده ست..

سردار تا خواست چیزی بگوید، تقه ای به در خورد و با اجازه سرهنگ، صفایی داخل آمد.. احترام نظامی گذاشت و با صدای رسایی گفت:

-قربان خانواده مقتول جدید اومدن... بگم بیان داخل؟

سرهنگ سری به نشانه تائید تکان داد:

-بگو بیان..

صفایی دوباره پا کوبید و اطاعت کرد.. صفایی که رفت، به دنبالش صدای تق تق پاشنه های زنانه ای بلند شد و سپس زنی با تک ضربه ای که به در زد وارد اتاق شد.. رادمان به سمت در نگاه نکرد.. خوب می دانست که صاحب این قدم های محکم و بوی سرد و شیرینی که در اتاق پیچید، کیست.. انتظار آمدنش را داشت.. خوب می دانست که زهرا و خانواده اش چقدر برای او اهمیت دارد.. با صدای مَهفام، ناچاراً سرش را به سمتش چرخاند.. نفهمیده بود کی سرهنگ او را دعوت به نشستن کرده بود که حالا، مَهفام، نشسته روی مبل مقابلش با آشفتگی نگاهش می کرد:

-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

سرهنگ برای جواب دادن پیش دستی کرد و این بار را از روی شانه های خسته رادمان برداشت:

-دیشب حول و حوش ساعت یک و دو دختر سرایدار شما توی یه خونه خارج از شهر به قتل رسیده..

با رنگ باختن نگاه مَهفام، در دل سرهنگ را برای این لحن صریح و بی پرده اش سرزنش کرد.. مَهفام دختر قوی ای بود؛ اما تا کی می توانست تاب بیاورد و زیر بار این همه مشکل و درد کمر خم نکند؟ نگرانش بود.. نگران از پا در آمدن دختری بود که توانسته بود در این مدت کم، دل یخی او

را گرم کند.. از جایش بلند شد.. به سمت پنجره رفت و رو به رویش، پشت به بقیه ایستاد.. دیگر به حرف های آن ها گوش نداد.. در ظاهر به حیاط وسیع ستاد نگاه می کرد و در باطن فکرش هرجایی بود، جز آن جا و در آن حیاط نمزده باران خورده.. یک گوشه تاریک از ذهنش درگیر سمیرا و حرف هایش بود.. قاتل یا قاتلین چه کسانی بودند که او اگر می شناختشان می شکست؟ یعنی باید حرف های سمیرا را جدی می گرفت؟ نمی دانست. یک گوشه از او می دانست که آن دختر بیش از آنچه او فکر می کرد می دانست و باید حرف های او را جدی می گرفت؛ اما یک گوشه دیگرش می گفت که سمیرا در سلامت عقلی و روحی به سر نمی برد و با این حساب، نمی شد روی حرف هایش یقین پیدا کرد.. اما چشم هایش... چشم های سمیرا، دانندگی و حرف های نگفته را فریاد می زد و او یاد گرفته بود که هرچه دروغ بگوید، چشم ها دروغ نمی گویند.. با سر و صدایی از دنیای پر تشویش افکارش بیرون پرتاب شد و توجهش را به صدا داد.. یاشار و آتوسا و پویا آمده بودند و یاشار در حال صحبت و توجیح مَهفام بود.. صدای آتوسا را از نزدیک خودش شنید:

-قربان؟

بدون اینکه کوچکترین تغییری در حالت ایستادنش ایجاد کند، زمزمه کرد:

-چی فهمیدی؟

آتوسا هم صدایش را به تغلید از رادمان پایین آورد و گفت:

-چیز زیادی نبود که بخوایم بفهمیم.. قاتل هیچ ردی از خودش به جا نداشته... نه اثری از درگیری بوده، نه رفت و آمد مشکوک.. قاتل باید با خود دختره رفته باشه خونه، یا دختره در رو براش باز کرده..

-دکتر مولایی چی گفت؟

-گفت نمی تونه قطعی چیزی بگه ولی تقریبا مطمئنه که اینبار قاتل از ابزار مخصوص شکنجه ش استفاده نکرده... یعنی وقتی ردهای روی بدن مقتول رو بررسی کرد این رو گفت..

۹۳ #..آتوسا کمی مکث کرد تا نفسی بگیرد.. بعد از لحظه ای دنباله حرف هایش را از سر گرفت:

-همون طور که خودتونم دیدید، هیچ همسایه و محل مسکونی ای هم توی نزدیکی خونه وجود نداره که شاهدهی هم شاید

وجود داشته باشه... در واقع اگه بخوایم به این اطلاعات بسنده کنیم، هیچی دستمون رو نمی گیره قربان!

رادمان نفس عمیقی کشید و سوالی که می خواست از اول بپرسد را جویده جویده بر زبان آورد:

-عکسی که تو اون حموم بود، چیزی ازش فهمیدن؟

آتوسا، در سکوت به نیم رخ جدی رادمان خیره شد.. او کسی بود که عکس را به آزمایشگاه تحویل داد و طبیعتاً تصویر نقش بسته روی آن را هم دیده بود.. با اینکه لحن رادمان مثل همیشه سرد و جدی بود ولی یک فرق اساسی و پنهان داشت، آن هم آشفتگی و نگرانی خاصی بود که با پرسیدن این حرف، در عمق دریای طوفانی چشمانش درخشید.. رادمان که تشرکونه صدایش کرد، از دنیای فکر و خیال دخترانه اش بیرون کشیده شد.. بزاز دهانش را به سختی بلعید و با صدای ضعیفی، زمزمه کرد:

-فعلاً خبری نشده... ولی بهشون گفتم که زودتر جواب رو آماده کنن و بفرستن برامون..

-برو تحقیق کن راجب اون خونه... استعلام بگیر ببین خونه به نام کیه.. تیم تجسس چیزی پیدا نکرد؟

-نه قربان... هیچ چیز خاصی وجود نداشت که به دردمون بخوره..

رادمان کوتاه سری تکان داد و درحالی که به سمت بقیه برمی گشت، گفت:

-کارهایی که گفتم رو انجام بده و نتیجه شون رو هم بهم بگو..
دنبال جواب آزمایشگاه و گزارش پزشکی قانونی هم باش..

آتوسا، آرام چشمی گفت و به سمت پویا پا تند کرد.. پویا با دیدن رادمان که با قدم های سنگین به سمتشان می آمد، از جایش بلند شد.. خواست احترام بگذارد که رادمان با تکان دستش متوقفش کرد:

-نیازی نیست پویا... راحت باش..

پویا راحت ایستاد و با لبخند کمرنگی پرسید:

-خوبین قربان؟

سری تکان داد.. در واقع اگر می خواست صادق باشد باید می گفت که نه... اصلا خوب نیستم؛ اما او کسی نبود که دردهایش را فریاد بزند.. همیشه توی خودش می ریخت و در تنهایی مسکوت خود، درد می کشید و درد می کشید:

-هرچی تا الان پیدا کردی و فهمیدی رو گزارش کن واسه م
بفرست..

-چشم قربان..

یاشار به رادمان نگاه کرد و گفت:

-تو برو خونه دیگه.. من حواسم به اینجا هست..

نه اینکه راضی باشد به رفتن، نه! اما دیگر توان مخالفت
نداشت.. شب بدی را پشت سر گذاشته بود که اثراتش هنوز
هم همراهیش می کرد.. سرش به قدری درد می کرد که انگار
هر لحظه ممکن بود منفجر شود.. شقیقه هایش تیر می کشید
و نبض می زد.. وضعیت روحیش هم که بدتر از جسمش..
مخصوصا با آن کابوس لعنتی و قتلی که اتفاق افتاده بود..
دیگر کشش بحث و حرف را نداشت.. باید به خانه می رفت،
دوش می گرفت و شاید هم با کمک قرص های آرامبخشش
کمی هم می خوابید تا این خستگی و سردرد از جانش دست
بردارند.. بی حرف سری تکان داد و به سمت پالتویش رفت..
آن را برداشت و به سمت سرهنگ چرخید:

-با اجازه تون من برم سرهنگ.. تا عصر باز برمی گردم..

سرهنگ، دست از صحبت با مهفام کشید و به رادمان نگاه
کرد.. چشم های سرخ رادمان و اتفاقات دیشب دیگر جای

مخالفتی برایش نمی گذاشت.. به روی خودش نمی آورد ولی نگران بود و این نگرانی هم دست و پایش را می بست.. سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.. رادمان با کسب اجازه از سردار دیگر درنگ نکرد.. بدون اینکه به نگاه نگران کسی، از جمله مَهفام را بدهد، با قدم های تند از اتاق خارج شد.. تازه به پارکینگ رسیده بود که صدایی از پشت سر قدم هایش را سست کرد.. ایستاد و به سمت صدا چرخید.. مَهفام که مقابلش ایستاد، با کلافگی نفسش را از بینیش بیرون فرستاد.. به چشم های بی قرار رادمان نگاه کرد و لب زد:

-چرا این طوری می کنی رادمان؟

کلافه غرید:

-چطوری مَهفام؟

تا مَهفام خواست دهان باز کند، رادمان دستش را بالا آورد و کف دستش را به نشانه ایست جلوی او گرفت:

-الان اصلا موقع خوبی نیست واسه سوال جواب کردن... می دونم حالت خوب نیست... اما من الان نمی تونم کاری کنم.. بذار برم... بعدا صحبت می کنیم باهم..

مَهفام، مات و خشک شده نگاهش کرد.. می فهمید که حال رادمان خوب نیست.. این را از تک تک کلماتش حس می کرد؛

اما او هم حال خوشی نداشت.. عزیزی را از دست داده بود و فقط یک همراهی و حمایت کوچک رادمان را نیاز داشت تا کمی جان بگیرد.. با صدای غرش ماشین به خودش آمد و با دیدن ماشین رادمان که از پارکینگ خارج شد، حس کرد قلبش زیر چرخ های همان ماشین له شد و چیزی ازش باقی نماند.. درد و فشاری که به گلویش وارد می شد، راه نفسش را بسته بود.. لبش را به دندان گرفت و نگاهش را از مسیر رفتن ماشین برداشت.. نباید انتظاری از رادمان می داشت.. مگر چقدر از رابطه شان گذشته بود که او توقع جانفشانی داشت؟ اشتباه از خودش بود که فکر می کرد پس از سالها کسی پیدا شده که بتواند به او تکیه کند و کمی، فقط کمی دختر باشد و دخترانگی خرج کند.. تقصیر خودش بود که توقع بی جا داشت اما مگر دل بی تاب و دیوانه اش این حرف ها حالیش بود؟ مگر او پس زده شدن و نادیده گرفتن سرش می شد؟ به خدا که نمی شد! نمی شد که اگر می شد، با تمام آن حرف ها و نادیده گرفتن ها، حالا نباید بی تابانه خودش را به در و دیوار می کوبید و نگران سرعت زیاد ماشین و حال خراب او می شد.. به سمت آسانسور چرخید و بغضش را پس زد.. باید باز هم همان مهفام سابق را پیدا می کرد.. همان مهفامی که با وجود تنهاییش، محکمتر از هر مردی بود..

۹۴ #.. قرص را از جلدش بیرون آورد و با پر کردن لیوان آبی از آب سردکن، آن را به درون معده دردناکش فرستاد.. لیوان را روی کانتر گذاشت و از آشپزخانه خارج شد.. می ترسید وضعیت معده اش باز وخیم شود و او را مجبور کند که یک دیدار اجباری با دکتر سزاوار داشته باشد.. به سمت اتاقش رفت و با همان حوله تنی ای که تنش بود، روی تخت دراز کشید.. سردردش فقط کمی از شدت خود کاسته بود و بدنش از خستگی مور مور می شد.. آهی کشید و چشمانش را بست.. افکاری که تا آن لحظه بهشان اجازه خودنمایی نداده بود، به سمتش هجوم آوردند و دیوار مقاومتیش را درهم شکستند.. شروع این حمله از همه مخربتر بود.. تصویر چشمان مبهوت مهفام که با ناباوری نگاهش می کرد، پشت پلک های دردناکش نقش بست و او را کلافه تر از قبل کرد.. خودش هم نمی دانست که دقیقا چطور چگونه بی رحمانه با مهفام حرف زده بود و در آن شرایط تنهایش گذاشته بود.. احساس ناراحتی و پشیمانی خاصی داشت که تا کنون تجربه اش نکرده بود.. اگر هرکس دیگری بود، برایش پیشیزی ناراحتیش ارزش نداشت ولی مهفام، فرق می کرد.. او قابل قیاس با کسی نبود و رادمان در بدترین شرایط بدترین کار را کرده بود.. کلافه و عصبی روی تخت نشست.. چنگی به موهای نمدارش زد و به خودش بابت ناراحت کردن آن چشم

ها و تنها گذاشتنش لعنت فرستاد.. بیش از این طاقت نیاورد و گوشیش را برداشت.. در لیست مخاطبینش رفت و با یافتن اسم مَهفام-، دیگر درنگ نکرد.. ضربه ای به اسم زد و گوشی را روی گوشش گذاشت.. بوق های آزادی که پی در پی بی جواب می ماندند، بیشتر از قبل به سردردش دامن می زد و عصبیتش می کردند.. گوشی را با حرص روی تخت پرت کرد و سرش را میان دستانش گرفت.. دوست داشت بلند شود و به ستاد برگردد تا او احساس غریبی نکند اما می دانست که با این حالش به جای خودش، جنازه اش به ستاد می رسد.. دوباره با بی حالی دراز کشید و دستش روی معده اش چنگ شد.. کم کم داشت با وجود افکار آشفته اش در خلسه فرو می رفت و این نشاندهنده این بود که قرص آرامبخش قوی ای که خورده بود، داشت اثر می کرد..

به ستاد که برگشت، دیگر اثری از مَهفام نبود که نباید می بود.. او عصر به ستاد بازگشت و تا آن موقع کارهای اولیه حتما روال خود را طی کرده بودند. حالش پس از آن دوش آب سرد و آن خواب طولانی بهتر بود و سردردش تبدیل به یک درد خفیف شده بود که چندان اهمیتی نداشت.. وارد اتاق یاشار شد و با دیدن جمع آن ها که جمع بود، سری برایشان تکان داد.. به سمت یکی از مبل ها رفت و روی آن نشست.. متین با کلافگی دستش را روی صورتش کشید و غرید:

-این پرونده دیگه داره میره رو مخم! لعنتی هیچ جوره قصد نداره حل شه که هیچ، روز به روزم به مجهولاتش اضافه می شه..

شاید جزو آن اتفاقات نادر بود که رادمان با متین سر قضایایی هم عقیده باشد که این حرفش از همان هم عقیده ای های نادر بود.. یاشار بی توجه به حرف متین، به سمت رادمان خم شد و دم گوشش پیچ کرد:

-حالت خوبه؟ هنوز قصد نداری که از دنیا سقط شی؟

-آدم شو یاشار.. یاشار با شنیدن این حرف که با کمال خون سردی ادا شده بود، نفس راحتی کشید و گفت:

-نه مثل اینکه هنوز قصد نداری ما رو از شر خودت راحت کنی..

-خفه شو..

بدون اینکه منتظر بماند تا یاشار باز به خزعل گوییش ادامه بدهد، رو به آتوسا پرسید:

-کارهایی که گفتم رو انجام دادی؟

آتوسا کمی خودش را جمع و جور کرد و پاسخ داد:

-بله قربان.. استعلام رو گرفتم و با تحقیق راجب صاحب اون خونه، یه چیز جالبم فهمیدم..

-خب؟ اون چیه؟

-اون خونه به نام دختری به اسم سوگل نظری بوده که وقتی رفتم دنبالش فهمیدم این سوگل خانم، در واقع همون مهتا پارسا، مقتول ششم پرونده ست..

یاشار، با حرص و هیجان مشتش را روی کف دست دیگرش کوبید و غرید:

-ای ناکس! ببین نیم وجب بچه چطور داره یه ایل رو بازی میده ها!

رادمان نفس عمیقی کشید و درحالی که روی دسته مبل ضرب گرفته بود، به آرامی گفت:

-اینم یه دلیل دیگه برای اینکه میگم سمیرا بیش از اونچه که ما فکر می کنیم می دونسته.. ولی چرا اون خونه؟ اگه با قاتل قرار داشته، چرا محل قرار رو اونجا تعیین کرده؟ تو خونه ای که می تونسته برامون یه سرنخ باشه؟

متینا لب باز کرد و گفت:

-باید این احتمال در نظر گرفت که شاید قاتل خواستار ملاقات بوده و محل ملاقاتم خودش تعیین کرده..

-واسه همینم با اجازه تون قربان، من رفتم و یه استعلام از لیست تماس ها و پیام های گوشی سمیرا گرفتم تا شاید چیزی دستگیرمون شه..

به پویا که این حرف را زده بود، نگاه کرد و سری به نشانه تائید کارش تکان داد:

-کار خوبی کردی... بشین با دقت تک به تکشون رو بررسی کن و چیزی فهمیدی اگه، سریع بهم اطلاع بده..
-چشم قربان..

رو به آتوسا کرد و پرسید:

-گزارش پزشکی قانونی و انگشت نگاری چی شد؟

آتوسا سری به تاسف تکان داد و چادرش را در مشتش مچاله کرد:

-هیچی قربان... هیچ اثر انگشتی روی عکس نبوده و جواب پزشکی قانونیم احت

مالا فردا بیاد..

رادمان با اخم تشر زد:

-ما با احتمال کار نمی کنیم سروان! برو مطمئن شو که حتما جواب پزشکی قانونی فردا روی این میزه!

آتوسا سرش را پایین انداخت و چشمی زیرلبی گفت.. آتوسا که رفت، یاشار با اخم گفت:

-نمی دونم چرا حس می کنم یه چیزی این وسط هست که ما نفهمیدیم یا در نظرش نگرفتیم..

رادمان هم همین حس را داشت.. تکه ای مهم و اساسی از این پازل هنوز سرجایش قرار نگرفته بود و آن بود که این پازل را شکل و نقش می داد.. چیزی که او باید پیدایش می کرد..

۹۵# ..ماشین را جلوی در بزرگ خانه متوقف کرد و با خاموش کردنش، از ماشین پیاده شد.. در را بست و دزدگیر را فعال کرد.. با قدم های بلند به در نزدیک شد و با نفس عمیقی که از هوای سرد و پر سوز اواخر دی ماه گرفت، زنگ در را به صدا درآورد.. می دانست که نباید توقع رفتار گرمی را داشته باشد.. نمی توانست عکس العمل مهفام را حدس بزند و همین کلافه اش می کرد.. ذهنش از هر تصویری خالی

بود و فقط منتظر بود تا ببیند چه پیش می آید.. در که بی هیچ حرفی باز شد، احتمال دم در ماندنش را باطل کرد.. وارد خانه شد و با بستن در، به سمت ساختمان قدم برداشت.. برخلاف دفعات قبل، کسی به استقبالش نیامد و اخم های رادمان، از همین ابتدا درهم شد.. مَهفام شمشیر را از رو بسته بود.. این را از همان اول حس می کرد.. هنوز هم آن طور که باید حالش نرمال و عادی نبود و فقط دعا می کرد که مَهفام نخواهد ماجرا را کش بدهد.. چون به هیچ وجه تاب و تحمل یک بحث و جدل را در خود نمی دید.. وارد فضای گرم خانه که شد، باز هم کسی را ندید و گره ابروهایش را غلظت بخشید.. با قدم های شمرده، به سمت جایی رفت که از آن سر و صدای خفیفی بلند می شد.. به آشپزخانه که رسید، با دیدن السای اخمالو که داشت دسته کیفش را روی شانه جا به جا می کرد، نفسی گرفت و رو به مَهفام که پشت به او در حال قهوه درست کردن بود، گفت:

-اگه می دونستم مهمون داری نمی اومدم..

-السا داره میره... و مهمونم نیست..

لحن مَهفام عادی بود ولی سرما و خشکی خاصی داشت که همین دلخوری را به او می رساند.. السا، بدون اینکه به رادمان نیم نگاهی بیندازد، به سمت دخترخاله اش رفت و دم

گوشش چند کلمه ای حرف زد و سپس با قدم های بلند از آشپزخانه خارج شد و تنه ای تعمداً به رادمان کوباند.. السا که رفت و صدای بسته شدن در پشت سرش بلند شد، کانتر را دور زد و به سمت مَهفام که هنوز خودش را سرگرم درست کردن قهوه نشان می داد، رفت.. با فاصله کمی پشت سرش ایستاد و پرسید:

-چرا هرچی زنگ می زدم بهت جواب نمی دادی؟

-سرم شلوغ بود..

نفسی برای آرامشش گرفت و شمرده شمرده گفت:

-یعنی هیچ فرصتی پیش نیومد که حتی یه مسیج بهم بدی؟ که بگی خوبی حداقل؟

در یک حرکت ناگهانی به سمت رادمان چرخید و خیره در چشمانش با لحن تلخی گفت:

-مگه مهمه؟

-چی؟

-مگه مهمه برات حال من؟ چه فایده داشت بهت از حال خبر می دادم درحالی که پیشیزی برات ارزش ندارم؟ فقط نمی فهمم تو که حرفات رو زدی... حالا اینجا چیکار می کنی؟ برای چی

اومدی اینجا؟ نکه اومدی اینبار مستقیماً بهم حالی کنی که برات هیچ ارزشی ندارم و...

-مَهفام!

غرش هشداردهنده رادمان هم حتی نتوانست آتشی که در وجود مَهفام به غلیان در آمده بود را خاموش کند:

-چیہ؟ فکر کردی من عروسک خیمه شب بازیتم که بیای و هرکاری خواستی بکنی و هرچی خواستی بگی و منم کم نگزه تا آقا ناراحت نشه؟

رادمان عصبی خرید:

-چی میگی؟ این مزخرفات چیہ که داری پشت هم ردیف می کنی؟ من کجا گفتم برام مهم نیستی؟ هان؟ جواب من رو بده!

مَهفام رو گرداند و با صدای ضعیفی گفت:

-همه چی رو که آدم نباید مستقیم بگه!

رادمان، عصبی پوزخند زد:

-آهان! پس نشستنی پیش خودت فکر کردی که چون من صبح گذاشتم رفتم، واسه این بوده که تو برام مهم نیستی..

صدای مَهفام لرزش نامحسوسی گرفت و دستش دامن پیراهن بلندش را مشت کرد:

- غیر اینه؟

رادمان مبهوت اسمش را صدا زد:

- مَهفام؟! چی میگی تو؟! مگه ندیدی صبح حال و روز من رو؟

مَهفام خشمگین و غیرمنطقی صدایش را بالا برد:

- نه... ندیدم! چت بود مگه؟ حالت که زمانی که با اون دختره حرف می زدی خوب بود! به من که رسید بد شد؟
صدایش لرزید:

- حتی نداشتی کامل حرفم رو بزنم... باورم نمی شه! یعنی انقد غیرقابل تحمل شدم برات؟!

رادمان با کلافگی چنگی به موهایش زد و با عصبانیت گفت:
- باورم نمی شه که به همکار من حسودی کردی! اون دختر هفت ساله که همکار و زیردست منه!

مَهفام با حرص رو ترش کرد:

- من به اون دختره حسودی کنم؟ برا چی؟ مگه چیم ازش کمتره؟

رادمان با پوزخندی که گوشه لبش نشسته بود، سرش را به سمت صورت مَهفام خم کرد و به چشمانش خیره شد:

-پس مشکلِت چیهِ؟ تو که می دونی اون یه تار موی تو هم نمی شه برا من!

دستش را روی سینه رادمان گذاشت تا او را از خودش فاصله بدهد.. رویش را گرداند و گفت:

-برو عقب رادمان! من دیگه با این حرف ها خامت نمی شم!
#۹۶ ..اخم هایش با شنیدن این حرف، دوباره درهم گره خوردند.. خودش را عقب کشید و نگاه طوفانیش را به چشمان عصبی و گریزان مَهفام کوبید:

-من کی تو رو خام کردم؟ چرا یه طوری رفتار می کنی که انگار من گولت زدم و ازت سواستفاده کردم؟ هان؟

صدایش با هر کلمه بالاتر می رفت و دریای چشمانش پر خشم، می غرید.. مَهفام، دستش را روی صورتش گذاشت و با صدایی که متقابلاً بلند شده بود، غرید:

-سر من داد نزن رادمان! بهت اجازه نمی دم...

دستش را پایین آورد و انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید به سویش گرفت:

-بهت اجازه نمی دم هر طور که خواستی باهام رفتار کنی!
اونی که باید طلبکار باشه، منم نه تو!

-چرا؟

دستش را روی کانتِر کوبید و بلندتر غرید:

-چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ چیکار کردم که به خودت حق میدی که این طوری کند بزنی تو همه چی؟ مگه دست من بود حالم؟

سرش را پایین آورد و در چشمان مَهفام خیره شد و آرامتر ادامه داد:

-فکر کردی من دوست نداشتم تو اون شرایط لعنتی پیشت باشم؟ تا تکیه گاهت باشم و بدونی که هرچی بشه باهاتم؟ مَهفام با بغض و خشمی که صدایش را به لرزه انداخته بود، نالید:

-ولی نبودی... نموندی که بمونی.. بمونی بشی تکیه گاهم.. بحتم حالت نیست... ماجرا اینه که تو انقد سنگدل و خودخواهی که جز خودت هیچکس برات مهم نیست..

تا آن روز، خیلی ها به او چه رو در رو و چه در پشت گفته بودند سنگدل و خودخواه، اما نمی دانست که چرا اینبار

برخلاف دفعات قبل که با بی تفاوتی و پوزخند رد می شد،
 انقدر این کلمه برایش سنگین و مهلک آمد.. طوری که معده
 اش شدیداً تیر کشید و لحظه ای دید و تنفسش را مختل کرد..
 سعی کرد با چفت کردن دندان هایش بهم دیگر، جلوی ناله پر
 دردش را بگیرد.. فک منقبض شده اش را مَهفام، از روی
 عصبانیت تلقی کرد و بی رحمانه ادامه داد:

-چیه؟ بدت اومد کارآگاه؟ ولی حقیقت همینه... تو انقد
 مغروری که دیگه جز خودت به کس دیگه ای فکر نمی کنی!
 فقط نمی دونم چرا وارد زندگی من شدی؟ تو که می خواستی...
 سر رادمان که تا کنون به زیر بود، بالا آمد، نفس مَهفام به
 یکباره رفت.. رادمانی که آن طور یخزده و سرد نگاهش می
 کرد، هیچ شباهتی به رادمان عصبی چند لحظه پیش نداشت..
 انگار که در یک لحظه تمام وجودش دچار انجماد شده باشد..
 هیچ حسی در میمیک صورت و چشمانش دیده نمی شد و...
 دل مَهفام از این حالت او، به لرزه افتاد و فرو ریخت.. رادمان
 کمی بیشتر عقب کشید.. به کانتر تکیه داد و با لحنی که
 سرمایش با چهره اش کاملاً تناسب داشت، گفت:

-راست میگی! من سنگدلم... خودخواهم.. جز خودم به کسی
 فکر نمی کنم و هیچی برام مهم نیست ولی من... من این
 نبودم! به چشمان متعجب مَهفام نگاه کرد:

-من این نبودم و نخواستم که باشم.. من رو این جوری کردن... اونا از من یه سنگدل ساختن!

جمله آخرش را با غرشی از سر خشم و نفرتی عمیق بیان کرد و تن مهفام به لرزه افتاد:

-رادمان... من... منظو...

دستش را بالا آورد:

-هیس! پس تو، حق نداری من رو سرزنش کنی واسه اینی که خودم دخیل نبودم تو ساختنش!

به یکباره از کانتر جدا شد و به سمت مهفام رفت.. حرکتش کاملاً ناگهانی و تحاجمی بود و باعث شد، مهفام خودش را با ترس عقب بکشد.. کف دستانش را در دو طرف کمر مهفام به کانتر تکیه داد و روی صورتش خم شد:

-تویی که هیچی از زندگی من نمی دونی، بهت اجازه نمی دم این طوری قضاوتم کنی! بقیه گم شن به درک... ولی تو... حق نداری... حق نداری من رو بدون اینکه چیزی بدونی سرزنش کنی.. من صبح حالم بد بود، آخرین باره میگم... دیشب اصلاً نتونستم بخوابم و وضعیت روحیم افتضاح بود.. سرم و آه... خدایا!

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و فشار داد.. باز سردردش شروع شده بود و داشت دیوانه اش می کرد.. عقب کشید.. از آشپزخانه بیرون زد و از ویلا خارج شد.. روی صندلی هایی که در ایوان بود، نشست و پیشانی ملتهبش را به شیشه سرد میز جلویش چسباند.. نمی دانست حق با کدامشان بود ولی... او اجازه نمی داد دختری که یخ قلبش را ذوب کرده بود، او را سنگدل بنامد.. او سنگدل بود، ولی نه برای مَهفام.. فقط خدا می دانست که جانش را هم برای شادی آن دختر می داد و حالا او این گونه بی رحمانه قضاوتش کرده بود... باورش نکرده بود و او را سنگدل خطاب کرده بود.. غرورش، بدجور ترک خورده بود و دل تازه گرم شده اش به درد آمده بود.. حق داشت؟ نمی دانست.. اما مگر انتخاب او بود این زندگی؟ نه... هیچوقت! چه کسی دوست داشت در دنیا تبدیل به یک موجود سرد و سنگدل شود؟ کسی که فقط مثل یک ربات زندگی کند و بگذراند.. بشکند، بکشد و بی تفاوت رد شود.. مطمئناً کسی این زندگی را دوست نداشت.. او هم همین طور اما، اجبار چیزی بود که آدم را وادار به هرکاری می کرد.. او هم نخواست به بود، اما مجبورش کرده بودند.. کسانی که تمام دوران کودکی و نوجوانیش را تبدیل به یک کابوس کرده بودند برایش.. حالش خوب نبود.. سردردش هر لحظه شدیدتر می شد و معده اش تیرهای وحشتناک می کشید.. درهم می پیچید

و اسیدش را تا گلویش می فرستاد.. عضلاتش تک به تک دردناک و خسته بودند و دیگر حس می کرد زیر بار این همه، درحال از هم پاشیدن است.. بریده بود.. به معنای واقعی بریده بود.. دلش یک خواب عمیق و طولانی می خواست.. از آن خواب هایی که بیداری ندارد..

۹۷#.. درونش پر از تنش بود و سرش درحال انفجار.. دمای بدنش هر لحظه داشت بالاتر می رفت و ضربان قلبش محکمتر می کوبید.. دوباره داشت حالش بد می شد.. این را از پیچش شدید و دردناک معده اش حس می کرد.. نمی خواست جلوی چشم مهفام حالش بهم بخورد و او ضعفش را ببیند.. خواست از جایش بلند شود و برود که صدای تق تق قدم های مهفام را از پشت سرش شنید.. دم عمیقی از هوای سرد دی ماه گرفت و خودش را آماده هر حرف و حرکتی از جانب او کرد.. اما چیزی که حس کرد، فرای تصورش بود.. دستان ظریف مهفام که از پشت به دور شکمش پیچید و صورتش که به میان دو کتفش تکیه زد، اصلاً چیزی نبود که انتظارش را داشته باشد.. خشک شده، سرجایش ایستاد و از حس دستان و بدن او غرق حسی گرم و شیرین شد.. حسی که با وجود رنجیدگی، باز هم برایش والا و دوست داشتنی

بود.. غرورش کمی ناآرامی می کرد و بخاطر جراحی که برداشته بود، از او گله می کرد اما او نمی توانست مَهفام را پس بزند.. نه حالا که غرورش را زیرپا گذاشته بود و آن طور دلجویانه و دوست داشتی او را به آغوش کشیده بود.. باید کوتاه می آمد، همان طور که مَهفام با این حرکت و در سکوت کوتاه آمده بود.. سعی کرد عضلاتش را از حالت انقباضی که با حس دستان مَهفام دچارش شده بود، آزاد کند و موفق هم شد.. دستانش را بالا آورد و روی دستان مَهفام گذاشت و در یک حرکت او را چرخاند.. او را از جلو به آغوش کشید و چانه اش را به سرش تکیه داد.. هنوز هم معده اش بهم می پیچید و سرش درد می کرد اما مگر مهم بود؟ حالا که او در آغوشش، درست میان بازوانش قرار داشت، نه مهم نبود.. هیچ چیز در آن لحظه جز مَهفام و گرمای آغوش و عطر مست کننده تنش برایش اهمیت نداشت.. به جهنمی در دل حواله همه دنیا کرد و سر مَهفام را بالا کشید.. سرش را خم کرد و لحظه ای بعد دیگر هیچ چیزی جز حس حضورشان برای یک دیگر میانشان وجود نداشت..

نگاهش را روی خط به خط گزارش پزشکی قانونی می چرخاند و هر لحظه بیشتر اخم هایش درهم می شد.. با تمام

شدن گزارش، برگه را با عصبانیت روی میز پرت کرد و با صدای بلندی غرید:

-یعنی چی که هیچ ردی پیدا نشده؟ مگه می شه اون لعنتی حتی کوچکترین ردی هم از خودش نداشته باشه؟!!

یاشار، زیر لب پوفی کرد و با کلافگی گفت:

-می بینی که! هیچی به هیچی! فقط فهمیدیم بهش قبل از قتلش تجاوز شده و مقدار زیادیم هروئین توی خونش پیدا شده.. هیچ خبری از هیچ چیزی که به درد ما بخوره نیست!

رادمان با خشم چنگی به موهایش زد و از جایش بلند شد.. در اتاق قدمرو می رفت و سعی داشت افکارش را سر و سامان دهد تا بتواند درست فکر کند و تصمیم بگیرد.. پس از چند لحظه کوتاه، ایستاد و به سمت پویا چرخید:

-تو قرار بود تماس های اون دختره رو بررسی کنی... چی شد؟

پویا، صافتر روی مبل نشست و با مکث کوتاهی شروع به صحبت کرد:

-من با پیرینتی که از تماس ها و پیام های سمیرا گرفتم، متوجه دوتا چیز شدم که به نظرم مهم اومد..

-خب؟

-توی لیست پیام های سمیرا، یه پیامی بود از یه خط اعتباری که چیز عجیبی براش فرستاده بود..

یاشار کلافه از مکث های پویا خودش را جلو کشید و توپید:

-دِ جون بکن دیگه! چرا نسیه حرف می زنی؟

پویا با تشر یاشار گلایش را صاف کرد و ادامه داد:

-توی اون پیام هیچی جز یه شماره، یا بهتر بگم کد نبود.. یه کد پنج رقمی بدون هیچ حرفی..

آتوسا متعجب گفت:

-کد؟! نفهمیدی معنیش چیه؟

پویا سرش را به چپ و راست تکان داد و پیشانیش را مالید:

-حقیقتا کل شب رو بیدار بودم و داشتم روی اون و دوتا تماسی که بهش از تلفن عمومی شده بود کار می کردم... از کد چیزی متاسفانه نفهمیدم ولی تونستم موقعیت تلفن عمومی هایی که از اونجا با دختره تماس گرفته بودن رو شناسایی کنم.. یکیش توی جنوب شرقی تهران و اون یکی هم توی شمال تهران.. اگه دقیقتر بخوام بگم، اولی تو پاسداران و دومی توی باقرآباد..

یاشار سوتی کشید و با لحن کش داری گفت:

-چقدر تفاوت!

رادمان دستی روی صورتش کشید و پرسید:

-موقعیت دقیقشون رو در نیاوردی؟

-چرا قربان... الان بهتون میگم..

و از جایش بلند شد.. به سمت نقشه گسترده و تکمیل تهران بزرگ که نیمی از دیوار سمت چپ را پوشانده بود، رفت و مشغول توضیح موقعیت آن دو تلفن عمومی به رادمان شد..

۹۸#.. متفکر، به برگه های پخش شده جلوییش نگاه می کرد و سعی داشت تا اطلاعاتی که تا کنون به دست آورده بود را در سرش دسته بندی کند.. این قتل ها و قتل سمیرا، یک ارتباط نامرئی باهم داشتند که حس می کرد به آن نزدیک است اما نمی دانست چیست و کجاست.. حس مبهمی داشت که او را وادار می کرد تا به دنبال چیزی باشد.. چیزی که می توانست کلید قفل این معما باشد.. از جسد سمیرا چیزی عایدشان نشده بود و از آن عکس هم هیچ جز اینکه آن خونی که با آن دور تصویر مهفام خط کشیده بودند، خون سمیرا بوده.. با یادآوری آن عکس منحوت، اخم هایش درهم شد و زیرلب فحشی داد.. چند نفر را مسئول کرده بود تا شبانه روز

مراقب مهفام باشند و چشم از او برندارند.. بخاطر امنیت جان او هم که شده، باید هرچه زودتر این پرونده را می بست.. دوباره سرکارش برگشت و اینبار کدی که پویا از پیام های سمیرا پیدا کرده بود را بررسی کرد.. تقریباً مطمئن بود که هر کدام از عددهای آن کد، نمایانگر یک پیام و یک کلمه است که در مجموع، جمله ای را تشکیل می داد.. (۲۰۲۱۸)

کد هیچ نماد خاصی نداشت.. فقط دو عدد اول جدا بودند، عدد سوم تک و اعداد چهارم و پنجم هم باهم.. به این صورت:

(۲۰، ۲، ۱۸)

اول شروع کرد اعداد را با الفبای فارسی تطابق دادن اما چیزی که در آمد، کاملاً بی معنی بود.. پیشانیش را مالید و به سراغ الفبای انگلیسی رفت.. بعد از چند دقیقه کلنجار، چیزی که در آمده بود را در برگه ای نوشت:

(T, B, N)

به پشتی صندلی تکیه داد و به حروف بی معنی جلویش خیره شد.. حروف، اول کلمه ای بودند که با پیدا کردن و بهم چسبیدنشان، پیامی که قاتل به سمیرا داده بود، نمایان می شد.. چشمانش را بست و با تمرکز بیشتری همه چیز را در کنار هم قرار داد.. تماس اول با سمیرا، دو روز قبل از قتلش،

در ساعت دو بامداد گرفته شده بود و تماس دوم، فردای آن روز و در همان ساعت گرفته شده بود.. زمان ارسال پیام، دقیقاً دو دقیقه بعد از تماس دوم بود و... جرقه ای در سرش درخشید.. چشمانش را باز کرد و به سرعت برگه کدها را چنگ زد.. اگر این فرضیه را در نظر می گرفتیم که قاتل با سمیرا قرار گذاشته، پس آن پیام باید یک دستور یا درخواست ملاقات می بود.. از آن جایی که قتل فردای تماس دوم، در ساعت دو و چهل و پنج دقیقه شب صورت گرفته است، پس آن ۲ تنها میان آن دو حرف، ساعت تعیین شده ملاقاتشان بود.. کد را دوباره از اول نوشت:

(T, 2, N)

نفسی گرفت و به آن حروف خیره شد و پس از چند لحظه، کلمات در سرش نقش بستند:

Tomorrow, 2, Night..

دو تک کلمه با معنی با زمان ملاقات..

(فردا، ۲، شب) فردا شب ساعت دو من رو ملاقات کن.. با یادآوری مکانی که تماس اول از آنجا گرفته شده بود، به سرعت از جا پرید.. پالتویش را چنگ زد و به سمت در اتاق یاشار رفت.. از در که خارج شد، جلوی سرباری را گرفت و

به او گفت تا به پویا بگوید که دو ساعت دیگر که برگشت، با او به جایی می رود و آماده باشد.. سرباز که اطاعت کرد، به حالت دو به سمت پله ها رفت تا از ستاد خارج شود.. در دل خدا خدا می کرد اتفاقی برایش نیوفتاده باشد و فکری که در سرش پیچ و تاب می خورد، از بیخ و بن اشتباه باشد.. در پارکینگ بود که به یاشار برخورد.. یاشار، وقتی حالت هولزده رادمان را دید، با تعجب پرسید:

-کجا با این عجله رادمان خان؟!-

-برو کنار یاشار... باید برم... وقت ندارم!

یاشار با اخم بازوی رادمان را گرفت:

-کجا بری؟ چی شده مگه؟-

رادمان به زور بازویش را از میان پنجه های قدرت مند یاشار بیرون کشید و همان طور که به سمت ماشینش می دوید، با صدای بلندی گفت:

-الان وقت ندارم توضیح بدم... بعدا.

سوار ماشین شد و استارت زد.. تا خواست پایش را روی گاز بکوبد، در سمت شاگرد باز شد و یاشار خودش را داخل انداخت:

-بزن بریم..

نگاه خشمگین رادمان را که روی خودش دید، گارد گرفت:
-چیه؟ فکر نمی کردی که تنهات می دارم تا بری جنازه ت
برگرده؟

زد روی داشبرد و گفت:

- برو دیگه!

و ماشین بلافاصله به پرواز در آمد..

۹۹ # ..عقربه نشاندهنده سرعت، هر لحظه داشت بالاتر می
رفت.. یاشار که از این همه شتاب رادمان نگران شده بود،
صدایش را بالا برد و پرسید:

-نمی خوای بگی چی شده؟ کدوم گوری داری میری با این
سرعت؟

رادمان همان طور که از میان ماشین ها لایی می کشید، خرید:
-قرار نبود بیای، ولی حالا که خودت رو نخود کردی، خفه شو
تا بعدا بفهمی!

یاشار، ناراضی از جوابی که گرفته بود، چشم غره ای به رادمان رفت و درحالی که دستش را به داشبرد گرفته بود تا با تکان های ماشین با سر در شیشه نرود، توپید:

-دِ آخه جلبک! با این سرعتی که تو داری میری، جنازه مون هم به اونجا نمی رسه!

-تو فقط سعی کن دهنِت رو ببندی، بقیه ش حله!

یاشار با صدای نه چندان بلندی فحشی داد و محکم در جایش نشست.. با سرعتی که او داشت و پیمودن کوچه پس کوچه ها و مسیرهای فرعی برای برنخوردن به ترافیک، درست بعد از بیست دقیقه جلوی در آپارتمان مورد نظر بودند.. از ماشین پیاده شدند و به سمت در آپارتمان رفتند.. زنگ طبقه ششم را فشرد و منتظر ماند.. صدای یاشار روی اعصابش خط کشید و کلافه ترش کرد:

-اینجا کجاست؟ خونه کیه؟

بدون اینکه جوابی به او بدهد، دوباره زنگ در را فشرد.. زیرلب لعنتی فرستاد و در دل دعا کرد که در باز شود.. شاید از معدود دفعات انگشت شماری بود که خدا صدایش راشنید و جوابش را با صدای تیک باز شدن در داد.. در را هل داد و وارد لابی آپارتمان شد.. اینبار هم مانند دفعه قبل خبری از

نگهبان نبود و این غیبت، اخم هایش را درهم گره زد.. به سمت آسانسور رفت و دکمه شاسی آن را فشرد.. با کلافگی و استرس، با پایش روی کف زمین ضرب گرفت و چشم غره ای به یاشار که به در و دیوار نگاه می کرد، رفت.. آسانسور که آمد، هردو سوار شدند و اینبار یاشار پیش قدم شد و دکمه طبقه ششم را زد:

-هنوز نمی خوای بگی اینجا کجاست؟

-یه کم دیگه صبر کنی، خودت می فهمی..

-د مشکل همینیه برادر من! نمی تونم صبر کنم دیگه... دارم خفه می شم از فضولی!

رادمان بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و با لحنی که می دانست حرص یاشار را در می آورد، گفت:

-مشکل من نیست..

یاشار با حرص چشم غره ای به نیم رخ جدی رادمان رفت و فحشی داد که همان لحظه درهای آسانسور باز شدند:

-طبقه ی ششم..

از آسانسور خارج شدند و رادمان مستقیم به سمت در قهوه ای روشن آشنا رفت.. در بسته بود و او را مجبور کرد تا

زنگ کنار در را فشار دهد.. بعد از چند لحظه ای که طولانی به نظرش آمد، در باز شد و قامت ژولیده دختر در چهارچوبش قرار گرفت.. یاشار، با تعجب یک تای ابرویش بالا پرید و به سر تا پای او نگاهی گذرا انداخت. دختر با اخم نگاهی به آن دو کرد و سپس بی حرف از جلوی در کنار رفت.. وارد خانه شدند و به سمت نشیمن رفتند.. دختر هم در را پشت مهمانان ناخوانده اش بست و به دنبالشان روان شد.. یاشار با دیدن بهم ریختگی خانه، سوتی کشید و گفت:

-نه بابا! به خودم امیدوار شدم! اینجا وضعش از خونه منم وخیمتره!

اما رادمان، بی توجه به وضع خانه به سمت مارال رفت و نگاه دقیقی به سرتا پایش انداخت.. به نظر که وضعیت جسمیش خوب می آمد ولی این سکوت و شیشه های خالی و نیمه ای که روی میز به همراه ته سیگارهای فراوان پخش و پلا بودند، نشان می داد که اتفاقی افتاده است که رادمان از آن بی خبر است:

-چی شده؟ این چه وضعیه؟

مارال، تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت میز پر وسط نشیمن گام برداشت.. روی مبل نشست و با نشستن رادمان رو به رویش، پاکت بزرگی را از روی میز برداشت و به

سمتش پرت کرد.. پاکت را با یک دست در هوا گرفت و نگاه بدی به مارال که داشت لیوانش را پر می کرد، انداخت.. دختر بی توجه، پوزخندی زد و لیوان پر شده اش را سر کشید.. اخم های یاشار با این حرکت درهم رفت و دندان هایش چفت شد.. رادمان، چشم از حال داغان مارال گرفت و به امید فهمیدن ماجرا، پاکت را برعکس کرد.. محتویات پاکت با این کار روی میز ریخت و با همان نگاه اول توانست چند عکس و دو کاغذ تا شده را تشخیص بدهد.. پاکت خالی را گوشه ای انداخت و دستش را به سمت دم دست ترین عکس برد.. عکس را که بالا گرفت، با دیدن تصویر نقش بسته روی آن، ابروهایش هر لحظه بیشتر درهم شد و کم کم، نفس هایش به شماره افتاد و چیزی در اعماق سینه اش به جوشش در آمد..

#۱۰۰.. یک لحظه دید چشمانش تار شد و لحظه ای بعد دوباره برگشت.. عکسی که میان دستانش بود، بوی یک آشنایی دیرین را می داد.. آنقدر کهنه و دیرین که در نگاه اول، چیزی در آن عکس برایش آشنا نیامد؛ اما وقتی مردمک های حیرانش روی تصویر پسرک کوچکی که دختر بچه یکی دو ساله ای را در آغوش گرفته بود، چرخید، خاطرات هرچند کهنه و رنگ و رو رفته از میان خرت و پرت های ناخودآگاهش بیرون جهیدند و نفسش را همان جا در سینه اش گره دادند.. آن عکس چهارنفره، بیش از هرچیز آزارش

می داد.. مخصوصا که چشمان بی روح و زخمی پسر بچه از درون عکس به او دهان کجی می کرد و آن حرامزاده منحوتی که مانند نگهبان دم جهنم با لبخند کریخی پشت سرش ایستاده بود.. زن کنارش هم شعله نفرت را در وجودش می افروخت و باعث می شد معده مریضش تیر بکشد.. از گوشه به گوشه آن عکس که یادآور یک اتفاق نحت و گذشته نحتتر بود، نفرت داشت و حالا نمی دانست که این عکس، حالا و در این لحظه چرا باید اینجا و میان دستان او باشد.. آن هم نزد کسی که هفت پشت از این ماجراها و قضایا دور بود و درواقع، هیچ ربطی به آن نداشت.. عکس را با حس انزجار عمیقی روی میز پرت کرد و نگاهش را از بقیه عکس ها گرفت.. امکان نداشت که دست به بقیه آن تصاویر منفور بزند.. همین حالا هم معده اش باز شروع به سوختن و تیر کشیدن کرده بود و پیش لرزه های سردردش هم درحال نواختن بود.. شقیقه هایش شروع به نبض زدن کرد و نفس او هم تکه تکه از سینه اش بیرون جهید.. پلک هایش را محکم روی هم فشرد تا شاید با این کار، جلوی ظاهر شدن هزارباره تصاویری از اتفاقات منحوت گذشته را بگیرد اما فایده ای نداشت.. قدرت گذشته مثل همیشه بیشتر از او بود و اینبار هم توانست به او غلبه کند و قدرتش را به رخش بکشد.. تصاویر، یکی پس از دیگری مانند صفحه نمایشی جلوی چشمانش ظاهر می شدند

و سپس جای خود را به تصویر بعدی می دادند.. همه چیز
برایش آشنا بود.. نبض زدن شقیقه هایش، منقبض شدن
فکش، کیپ شدن گوش هایش و صدای بوقی که ممتد و پی
در پی در سرش نواخته می شد و با برخورد به دیواره های
مغزش انعکاس پیدا می کرد.. تصاویر هر کدام مانند ساعقه
بر سرش می خورد و تمام اعصاب بدنش را به رعشه وامی
داشت.. آن چشمان سبز روشن که برق دیوانگی در عمقش
می درخشید، قهقهه های دیوانه وار، جیغ ها، گریه ها،
التماس ها و درد... با تمام وجودش تک تک آن ها را حس
می کرد.. گویی که دوباره و از نو داشت تمام آن اتفاقات
وحشتناک را تجربه می کرد.. داشت در اقیانوس سیاه گذشته،
میان آن صحنه های آزاردهنده غرق می شد که یک لحظه با
برخورد شدیدی با صدای بلند نفس گرفت و برق از سرش
پرید.. جوری نفس نفس می زد و به سرفه افتاده بود که انگار
در حال غرق شدن در دریا بود.. با هوشیاری بیشتری نسبت
به قبل به اطرافش نگاه کرد و با دیدن چهره نگران یاشار و
مارال، نفس عمیقی کشید:

-خوبی رادمان؟ چت شد یه هو؟

سرش را به نشانه بی اهمیتی تکان داد و از جایش بلند شد..
آن دو را از سر راهش پس زد و به سمت آشپزخانه رفت تا

با خوردن کمی آب، حالش را خوب که نه، بهتر کند.. لیوانی برداشت و از آب سردکن یخچال پرش کرد.. ذهنش حول و حوش آن عکس و دلیل آنجا بودنش می چرخید و دلیل اینجا آمدنش هم یک گوشه افکارش را به خود اختصاص داده بود.. آب را لاجرم سر کشید و بعد از قرار دادنش روی کانتیر، از آشپزخانه خارج شد.. یاشار با اخم هایی درهم، درحال زیر و رو کردن عکس ها بود و مارال هم کنارش نشسته بود.. زیرلب باهم درحال مجادله و بحث بودند که با نزدیک شدن رادمان، حرفشان را بریدند.. رادمان بی توجه جلوی مارال ایستاد و با صدای یخزده ای پرسید:

-اون عکس ها دست تو چیکار می کنه؟

مارال نفسی گرفت و زمزمه وار گفت:

-پس تو می شناختیشون!

پر تحکم دستور داد:

-جواب بده! گفتم اون عکسای لعنتی رو کی به تو داده؟

مارال از جایش بلند شد و سینه به سینه رادمان ایستاد:

-تا بهم نگی اونایی که تو اون عکسان کیان... هیچی بهت نمی گم!

با خشم به چشمان هم خیره شدند و پس از چند لحظه، رادمان با خون سردی گفت:

-اوکی... پس بذار سوالم رو یه طور دیگه بپرسم تا قشنگ شیر فهم شی...! چهار روز پیش، حدود ساعت دوازده تا دوی شب، کی اینجا بود؟

۱۰۱ #.. مارال، لحظه ای از این پرسش جا خورد.. گیج و منگ به رادمان و چشمان سرد و پوزخند اعصاب خورد کنش نگاه کرد.. پس از لحظه ای به خودش آمد و در جلد ماده شیر خشمگین وجودش فرو رفت و به سمت رادمان براق شد:

-یعنی چی؟ مگه تو چیکاره منی که آمار خونه زندگی من رو می گیری؟ هان؟ به تو چه که کی خونه من میره میاد؟
پوزخند روی لب رادمان غلیظتر شد.. کمی به سمت مارال متمایل شد و یقه تاپش را در مشت گرفت:

-خوب گوش کن دختر خانم! برای من کوچکترین اهمیتی نداره که تو چه غلطی می کنی و با کی میری میای! الانم اگه دیدی پرسیدم فقط برا اینکه که پای یه پرونده و جون چند نفر در میونه و تو هم متاسفانه، تو این پرونده دخیلی پس، زبونت

رو قلاف کن و مثل آدم بگو چهار روز پیش کدوم حرومزاده ای اینجا بوده؟

دست یاشار که روی دستش نشست و صدایش در گوشش پیچید، مشتش شل شد و مارال را با ضرب ول کرد:

-داداش ولش کن دختره رو... نفسش بالا نمی یاد!

پنجه هایش را در میان موهایش فرو برد و نگاهش را از مارالی که روی مبل نشسته بود و نفس های عمیق می کشید، گرفت.. بی تاب و کلافه، مشغول متر کردن نشیمن خانه شد.. حالش خوب نبود و وضعیت روانیش با دیدن آن عکس، به کل بهم ریخته بود.. در دل فقط به بانی حال الان و اتفاقات گذشته لعنت می فرستاد و دنبال جواب سوال هایش می گشت..

یاشار، با دیدن نفس های بریده و مردمک های لرزان مارال، سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت تا لیوان آبی برای او بیاورد.. خدا می دانست که اگر کمی دیرتر رادمان را به خودش می آورد، الان مشغول جمع کردن جنازه مارال از کف خانه بودند.. به خودش بابت فکر احمقانه اش چشم غره رفت.. حالا هرچقدر هم از آن ماده شیر وحشی بدش می آمد ولی دلیل نمی شد از اینکه بلایی سرش بیاید خوشحال شود.. لیوان را پر کرد و به نشیمن بازگشت.. آن ماده شیر، هم بازی خوبی بود و او دوست نداشت هم بازی چموشش را از دست

بدهد.. کنارش نشست و لیوان را به دستش داد.. بی مقاومتی پذیرفت و جرعه ای از آب سرد درون لیوان را نوشید.. یاشار، با اخم هایی که بی اجازه خودش درهم گره خورده بودند، به نیم رخ دختر کنارش چم دوخت.. بی مقدمه و آرام پرسید:

-چرا از خودت دفاع نکردی؟ یا سعی نکردی پیش بزنی؟

و با کنایه گفت:

-تو که خوب بلدی لگد بندازی و پنجول بکشی!

اشاره غیرمستقیمش به اولین دیدارشان، لبخند کمرنگ و محوی روی لبان جفتشان نشانده که سریع سر به نیست شد..

سوالی نگاهش کرد:

-خب؟

مارال سرش را به نشانه ندانستن تکان داد و به آرامی گفت:

-نمی دونم... می تونستم بزنمش، ولی... نزدم.. نمی دونم چرا..

شاید هم می دانست و سعی داشت از سرش پیش بزند و بهش فکر نکند.. سکوت سنگینی در خانه حکمفرما بود که صدای قدم های رادمان رویش خش می انداخت.. نفس عمیقی کشید و بی مقدمه لب باز کرد:

-چهار شب پیش، حدود ساعت یک یک و نیم، حامی اومد خونه ام.. اون عکسا رو بهم داد و اون دوتا نامه.. یه سری چیزهای دیگه هم گفت... که... من... من باورم نشد..

۱۰۲ #.. قدم های رادمان، به یکباره متوقف شد.. چند لحظه کوتاه سرجایش ایستاد.. حامی... حامی پوینده.. چرا باید آن عکس ها دست حامی باشد؟ آن ها را از کجا آورده بود؟ اصلا چه ربطی به او داشت و چرا آن ها را به مارال داده بود؟ هزاران فکر و حدس در سرش هم زمان چرخ می خوردند و به سردردش دامن می زدند.. احساس می کرد هوای خانه نسبت به چند دقیقه پیش گرمتر شده و همین بیشتر اعصابش را بهم می زد.. به سمت مارال که در سکوت سرش را میان دستانش گرفته بود، برگشت و خشن پرسید:

-چی بهت گفت؟ دقیقا بهم بگو!

مارال، خسته و درمانده، آهی کشید و بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت:

-خیلی چیزها که مطمئن نیستم دلت بخواد بشنویشون!

-تو فقط بگو اون عوضی چی بهت گفت!

سرش را بلند کرد و با چشمانی سرخ به رادمان چشم دوخت:

-می خوای بشنوی؟ باشه بهت میگم اون عوضی چی بهم گفت...

از جایش بلند شد و قدمی به سمت رادمان برداشت:

-بهم گفت از خونواده واقعیم خبر داره، گفت آدمای تو اون عکسا خانواده منن! همون خانواده ای که سهمشون ازم فقط یه جمله روی یه کاغذ خونی بود و بس...

پوزخند تلخی رو به صورت رنگ پریده و مبهوت رادمان زد:

-و می دونی چی بین اون عکسا حال من رو انقد خراب کرد؟

به سمت میز رفت.. به یکی از عکس ها و یکی از آن دو نامه چنگ زد و به سمت رادمان خشک شده چرخید.. حرکاتش شتابزده و عصبی بودند.. طوری که با چنگ زدنش به عکس ها یک سری روی زمین ریختند و کاغذ کهنه نامه هم چروک شد.. به یک قدمی رادمان که رسید، عکس را روی صورتش پرت کرد و نامه را تخت سینه اش کوبید و با صدای بلندی غرید:

-خوب ببین... قشنگ نگاه کن! اینی که تو این عکسه کیه؟

جیغ زد:

-جواب من رو بده... اینی که توی این عکسه و انقد شبیه توعه کیه؟

انگشتش را روی یک قسمت از نامه کوبید و بلندتر جیغ کشید:
-اسم اینی که اینجاست و انقد شبیه اسم و فامیلی توعه...
کیه؟ کیه هان؟ به من بگو!

احساس می کرد دیگر نه نفسی برایش مانده، و نه حس شنوایی ای که مورد هجوم حرف های تکانه‌دهنده مارال قرار بگیرد.. به راستی مارال؟ این دختر که تا چند دقیقه پیش حس می کرد خوب می شناسدش، چرا اکنون آنقدر غریبه شده بود؟ شاید تقصیر آن عکسی بود که جلوی پایش افتاده بود و به او و حقیقت کوبنده پیشرویش دهانکجی می کرد.. عکسی که مرد جا خوش کرده درونش، خودش بود که سوار بر ماشینش پشت چراغ قرمز ایستاده بود.. سانروف ماشین باز بود و چهره اش، کاملاً واضح و نمایان.. جای هیچ شکی نبود... آن مرد خودش بود و اسم و فامیلی درج شده در آن نامه، اسم و فامیلی خودش.. دیگر طاقت نداشت.. این همه فشار در چند روز برای تن و روح خسته او بیشتر از زیادی بود.. گوش هایش سوت می کشید و حقیقت مانند پتکی بر سرش آوار می شد.. معده اش درحال آتش گرفتن بود و تمام شکمش را می سوزاند.. به حدی گرمش شده بود که می خواست خودش را

در میان کوهی از یخ و سرما جا بدهد.. با آتش گرفتن راه مری تا حلقش، به شکمش چنگ زد و چشمانش سیاهی رفت..

۱۰۳ #.. خانه دور سرش می چرخید و همه چیز برایش پشت پرده سیاهی فرو رفته بود.. خودش را شناور در خلای تاریکی حس می کرد که هوشیاریش را می ربود.. نمی دانست که چقدر گذشت که حس کرد پرده سیاه مقابل چشمانش در حال محو شدن و رنگ باختن است.. زمانی به خودش آمد که روی کف سرویس خانه مارال چمباتمه زده و اطرافش پر از مایع زردرنگ صفرا و رگه های خونی بود.. دستی روی شانه اش نشست و بر تنش لرزی انداخت.. صدای نگران یاشار که بهم ریختگی از عمقش می بارید، باعث شد تا ذهنش فلش بکی به چند دقیقه پیش بزند و با یادآوری اتفاقات، معده اش دوباره تیر بکشد:

-رادمان؟! خوبی داداش؟!!

سوال مسخره ای بود در آن شرایطی که دید چشمانش دم به دم تار و صاف می شد و معده اش با وحشیگری تیر می کشید.. تمام راه معده تا حلق و دهانش می سوخت و طعمی گزنده تر و تلختر از زهر به خود گرفته بود:

-لعنتی! چرا به من نگفتی باز بیماری معده ات برگشته؟! باید زنگ بزنم سزاوار بیاد اینجا!

به سختی از میان نفس های بریده و گلوی سوخته اش منقطع گفت:

-نه... نیا... نیازی... نیست.. م... ن... خوبم!

یاشار با لحن تلخی پاسخ داد:

-آره... مشخصه چقد خوبی!

و به یکباره با عصبانیت خرید:

-فقط خفه شو بذار کارم رو بکنم! یه بار دیگه نه و نو بیاری دندونات رو می ریزم تو حلقه!

رادمان، از آن خشم و حرص نهفته در صدای یاشار، کوتاه و پر درد خندید.. خودش هم نمی دانست آن خنده تلخ و منقطع به یکباره از کجا سرچشمه گرفته است.. آنجا و در آن حال، او تنها چیزی که می فهمید، این بود که تعادل روحی و روانیش پس از سالها دوباره بهم خورده و افسار احساساتش از دستش در رفته است.. تن سنگین شده اش را به سختی با ته مانده نیرویش عقب کشید و به دیوار سرد سرویس تکیه زد.. سرش را به کاشی های سرد دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.. از این حال خودش متنفر بود.. از ضعف و ناتوانی

ای که در این حالت به جسم و روحش قالب می شد نفرت داشت.. سالها برای قوی بودن و ضعف نشان ندادن جنگیده بود.. جنگیده بود تا شاید با ساختن خودش از نو، خاطرات تلخ گذشته و آزارهایی که در کودکیش دیده بود، قدری جبران شود.. پنج سال تمام در آن اردوگاه جهنمی مورد سختترین و کمرشکنترین تمرینات و آموزشات قرار گرفته بود.. خود قبلیش را در همان اردوگاه کوهستانی دور افتاده به خاک سپرد و از خاکستر وجود سوخته اش رادمان جدیدی به دنیا آمد.. رادمانی که به کسی اجازه نمی داد با او بدرفتاری کند.. زور بگوید و توهین و تحقیرش کند.. احساساتش را هم همراه خود سابقش سوزانده بود تا دلش برای کسی نلرزد؛ ولی حالا حس می کرد تمام آن سالها و کارها بیهوده بوده زیرا رادمان دوباره زیر بار این مشکلات زندگی کمرش خم شده بود.. نمی دانست که چقدر همانجا نشست و میان افکار درهم و بی رحمش گم شد که صدای پاهایی را شنید که به او نزدیک می شدند.. پس از لحظه ای صدای یاشار را شنید که خطاب به او گفت:

-پاشو بریم دراز بکش تو اتاق... به دکتر زنگ زدم، تو راهه داره میاد..

توان مخالفت نداشت ولی جان بلند شدن از جایش هم نداشت.. باورش نمی شد که تا این حد ضعیف شده باشد که نتواند از جایش بلند شود.. دست یاشار که برای کمک بهش دراز شد، با اخم پیش زد و سعی کرد که با کمک دیوار از جایش برخیزد.. یاشار با پس زده شدن دستش توسط رادمان، با عصبانیت فحشی داد و دستش را لابه لای موهای آشفته اش برد.. به سختی روی پاهایش ایستاد و به دنبال یاشار به سوی اتاق رفت.. صدای قدم های نرم مارال را از پشت سرش می شنید اما تاب دیدنش را حداقل فعلا و در آن حال نداشت.. هنوز نتوانسته بود این حقیقت که خواهر کوچک و دوست داشتنی اش که یک روز با مادرش رفت و دیگر هرگز برنگشت، زنده است را باور و درک کند.. باورش سخت بود، خیلی سخت..

۱۰۴ #.. صدای بوق آزاد که برای چندمین بار در گوشش پیچید، با حرص گوشه را روی میز انداخت و صدای اعتراض السا را بلند کرد:

-چته؟ چرا اون زبون بسته رو می کوبیش به در و دیوار؟

با بدخلقی، رو ترش کرد و توپید:

-ساکت باش السا.. اصلا حوصله ندارم!

السا با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

-فدای سرم که حوصله نداری! به من چه که دوست پسر جناب
عالی قالت گذاشته و جواب زنگات رو نمیده؟

مَهفام با حرص چشم غره ای به السا رفت و حمایتگرانه گفت:
-رادمان من رو قال نمی داره! مطمئنم اتفاقی افتاده که جواب
نمیده! من صبح که باهاش حرف زدم حالش خوب بود ولی از
اون به بعد جواب نمیده... من نگرانم... نکنه براش اتفاقی
افتاده باشه!

السا با تاسف به چهره نگران دخترخاله اش نگاه کرد:

-نه... مثل اینکه تو جدی جدی از دست رفتی!

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد:

-من میرم یه سر ستاد تا پی پرونده رو بگیرم... تو هم انقد
بشین اینجا دل واپس اون دوست پسر عطیقه ت شو تا جونت
دراد..

و به سمت در رفت:

-دختره خل و چل... واسه یه پسر داره پس می افته از
نگرانی! خاک بر سرت!

مَهفام غرغره‌های السا را نشنیده گرفت و مضطرب به موبایلش چشم دوخت.. دست خودش نبود.. دلش شور می زد.. می ترسید که مبادا بلایی سر رادمان آمده باشد.. با شغلی هم که او داشت، این فکر اصلاً بعید به نظر نمی رسید.. گوشی را برداشت و دوباره شماره رادمان را گرفت.. گوشی را روی گوشش گذاشت و با استرس به صدای بوق های آزادی که یکی پس از دیگری نواخته می شدند، گوش داد.. داشت ناامید می شد که صدای گرفته و زنانه ای در گوشی پیچید.. یک لحظه با شنیدن صدای زنی که تلفن رادمان را جواب داده بود، دلش ریخت و احساس بدی بهش دست داد.. در لحظه هزاران فکر و خیال به سویش هجوم آورد و باعث شد که با صدای ضعیفی بگوید:

-ببخشید... من... من... فکر کنم... اشتبا...

دختر با بی حوصلگی حرف مهفام را برید و گفت:

-نه خیر! اشتباه نگرفتی! این گوشی دوست پسرته دست من!

اخم های مهفام درهم شد و خشک پرسید:

-گوشی رادمان دست شما چیکار می کنه؟ خودش کجاست؟

-حال رادمان جونت خوب نیست... نمی تونه باهات لاس بزنه فعلاً..

مَهفام عصبی و نگران غرید:

-درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ حالش برا چی خوب نیست؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

و با نگرانی نیم خیز شد:

بیا به این آدرس... فکر کنم تو رو ببینه خوب شه..

و تند تند آدرسی را پشت هم ردیف کرد.. با قطع کردن گوشی، دیگر مَهفام نفهمید که چطور از جایش پرید و با چنگ زدن به کیف و سوئیچش از شرکت بی توجه به بقیه بیرون زد..

۱۰۵ #..دکتر سزاوار، با اخم هایی درهم پیچیده، چشم غره ای به صورت رنگ پریده رادمان رفت:

-تو دیوونه ای پسر... یه دیوونه واقعی!

رادمان، خسته و بی حال چشمانش را بست و زمزمه کرد:

-خودم می دونم دکتر... نیازی به یادآوری نیست..

دکتر، با تاسف به چشمان بسته رادمان نگاه کرد و برای آخرین بار مچ دست رادمان را در دستش گرفت تا نبضش را چک کند.. در همان حال، با لحن خشک و بدخلقی گفت:

-هرچی می پرسم مثل آدم جواب میدی... بی کم و کاست!
رادمان نفس بریده ای کشید و باشه زمزمه واری بر زبان
راند:

-اولین حمله ات کی بوده؟

سوال دکتر، هم زمان شد با بلند شدن سر و صدایی از بیرون
اتاق و باز شدن ناگهانی در:

-من باید ببینمش... رادمان!

آخرین چیزی که در آن لحظه به آن فکر می کرد، حضور
مَهفام با آن نگرانی و بهت شدید بود.. پلک هایش را روی
هم فشرد و با حرص غرید:

-یاشار!

صدای یاشار، از پشت سر مَهفام بلند شد که برای حمایت از
خودش گفت:

-جون داداش کار من نبود... من بی گناهم!

مَهفام، بی توجه به حرف های آن ها و هشدارهای دکتر
سزاوار مبنی بر بیرون بودنشان، از آستانه در جدا شد و
به سمت رادمان قدم برداشت.. قلبش از دیدن مردش با آن
رنگ پریده و حالت بیمارگونه که نیم خیز به تاج تخت تکیه

زده بود، درهم فشرده شد و چشمانش با غم عمیقی سوخت.. لب هایش را روی هم فشرد تا لرزششان را مهار کند.. بی توجه به غرش رادمان که از همه می خواست بیرون باشند، جلو رفت و کنار تخت ایستاد.. نگاه پریشانش را روی تک تک اجزای صورتش چرخاند و بعد، با نگرانی به دکتر خیره شد.. دکتر که از چشمان آشفته و شیدای دختر جوان خوانده بود که به هیچ عنوان از اتاق خارج نخواهد شد، آهی کشید و با حرکت سر به یاشار و مارال که در چهارچوب در ایستاده بودند، اشاره کرد تا از اتاق خارج شوند.. در که بسته شد، مَهفام به نرمی لبه تخت نشست و صدای معترض رادمان را بلند کرد:

-مَهفام! برو بیرون تو هم! نمی خوام کسی اینجا باشه!

دختر، مصمم ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-من جایی نمیرم... و درضمن! من هر کسی نیستم این رو یادت باشه!

رادمان، تسلیم وار، آهی کشید و سرش را به تاج تخت تکیه داد.. دکتر به مَهفام اشاره کرد تا حرفی نزند و دوباره سوال بی جوابش را از رادمان پرسید:

-اولین حمله ات از کی شروع شد باز؟

رادمان بخاطر حضور مهفام، کمی با تردید مکث کرد ولی در نهایت تسلیم شد و لب زد:

-دو روز پیش...

-و چرا؟

-کابوس بدی دیدم! روم خیلی... خیلی تاثیر گذاشت و... بهم فشار زیادی وارد شد..

دکتر با اخم به صورت بی حالت رادمان چشم دوخت و به خشکی پرسید:

-کابوسات هنوز ادامه دارن؟

-بله.

بله رادمان، خشک و تلخ بود.. طوری که به آدم این حس را القا می کرد که پشت آن تک کلمه کوتاه، دنبال دنیایی از کلمه و حرف بگردد.. دکتر سری تکان داد و کیف وسایلش را از کنار پایش برداشت و بازش کرد:

-یاشار گفت که تو استفراغت رگه های خونی بوده و می دونی که این یعنی چی؟

-بله... می دونم..

دکتر، دستش را درحالی که بسته سرنگ و شیشه دارویی در آن بود، از کیفش بیرون آورد:

-پس حتما این رو هم می دونی که باید دوباره روند دارویی و درمانیت رو از سر بگیری؟

-من بستری نمی شم دکتر!

-تو بی خود می کنی! مگه دست خودته که تصمیم می گیری؟
رادمان چشمانش را باز کرد و به چشمان قهوه ای و جدی دکتر خیره شد:

-من کلی کار ناتموم دارم و الان وسط یه پرونده بزرگم... نمی تونم ولش کنم... متوجهی؟

دکتر درحالی که سرنگ را پر از مایع دارو می کرد، پاست داد:

-نه متوجه نیستم! چون من یه پزشکم و وظیفم نجات و تحت نظر گرفتن جون و سلامتی بیمارهامه!

-وظیفه منم تعمین امنیت مردم و نجات جانشونه... می بینی،
فرق زیادی باهم نداریم... پس تو خیلی خوب می تونی درکم کنی!

دکتر سزاوار، آهی کشید و هوای داخل سرنگ را خارج کرد.. آستین رادمان را بالا کشید و به مَهفام اشاره کرد تا گارو کشی را به دور بازوی او ببندد.. مَهفام، با بغضی که ناخواسته گلویش را گرفته بود، دستور دکتر را اطاعت کرد و گارو را به دور بازوی ورزیده رادمان بست:

-فعلا یه سری دارو بهت میدم و این آمپول ضدتهوع رو هم بهت می زنم.. سعی کن آرام باشی و زیاد عصبی یا مضطرب نشی! مطمئنا می دونی که اینا برات حکم سم رو داره!

و سوزن را در رگ برجسته دست رادمان فرو کرد.. مَهفام، بی اراده دست دیگر رادمان را در دست سرد خود فشرد و نگاه از سوزنی که در رگ دست او فرو رفته بود؛ گرفت.. باورش برای خودش هم سخت بود که با دیدن درد کشیدن رادمان و حال بدش انقدر بهم بریزد و دلش بخواهد گریه کند.. کی آن مرد وقت کرده بود که آن طور دیوانه وار با روح و قلب او پیوند بخورد؟ نمی دانست.. تزریق آمپول که تمام شد، دکتر از کیفش چندین دارو درآورد و به رادمان داو و سفارش کرد که هیچ گونه هیجانی را به خود راه ندهد و غذای سبک بخورد تا چند روز.. پس از اتمام سفارشاتش، وسایلش را جمع کرد و از اتاق خارج

شد..

۱۰۶ # .. با بسته شدن در، نگاه مهفام با دنیایی از حرف به روی صورت رادمان چرخید.. پوست رنگ پریده اش، موهای بهم ریخته ای که روی پیشانی بلندش سایه انداخته بودند، زیر چشمان گود رفته و لبان بی رنگش، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا غده بزرگی که در گلویش راه تنفسش را مسدود کرده بود را هر لحظه بزرگ و بزرگتر کنند.. هزار جور سوال و چرا در سرش درحال پیچ و تاب بودند که برای یافتن پاسخشان بی قرار بود اما نه الان.. نمی توانست در این حال و شرایط رادمان که آنقدر بیمار و خسته به نظر می آمد، او هم با پرسش هایش باری به روی شانه هایش اضافه کند.. تنها چیزی که آن لحظه می خواست، این بود که حال رادمان زودتر بهبود یابد و همان قدرت و استحکام زبانزدش بازگردد و او، تحت هیچ شرایطی مردش را در این حال که به نظر بریده از همه دنیا می آمد، تنها نمی گذاشت.. حتی اگر خودش می خواست.. از جایش بلند شد و نگاه مخمور رادمان را هم به دنبال خود کشاند.. تخت را دور زد و از روی پاتختی داروهایی که دکتر داده بود را برداشت.. با کمی جست و جو

قرصی که دکتر گفته بود بعد از رفتنش به خورد رادمان دهند را یافت و لیوان آبی از پارچ روی پاتختی پر کرد.. قرص را از جلدش بیرون کشید و به همراه لیوان آب به سوی رادمان گرفت.. با لحن نرم و آرامی نجوا کرد:

-بیا... این قرص رو بخور! حالت بهتر می شه!

رادمان، درحالی که لیوان و قرص را از مَهفام می گرفت لب زد:

-کی خبرت کرد؟

مَهفام به بالا پایین شدن سیبک گلوی رادمان در اثر بلعیدن قرص به همراه آب، خیره شد و پاسخ داد:

-زنگ می زدم گوشیت کسی جواب نمی داد نگران شدم... که مارال جواب داد و گفت اینجا... حالت خوب نیست..

دستش را روی پیشانیش کشید و ادامه داد:

-اوه! من اول مارال رو نشناختم و... و خیلی نگران شدم! اصلا نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم اینجا!

لیوان را از دست رادمان گرفت و همان طور که آن را روی پاتختی می گذاشت، غر زد:

-می دونی رادمان؟ من از شغل تو متنفرم! خیلی کار مزخرفیه!
من تا رسیدم اینجا کلی فکر به سرم زد که نکنه تیر خوردی،
کسی بهت آسیب زده و یا هزارتا چیز دیگه!

صدای خنده ضعیف و تو گلویی رادمان که بلند شد، دست از
غرغر کشید و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.. از شوک
آن خنده کمیاب و نفسگیر که بیرون آمد، طلبکارانه گفت:

-کجای نگرانی من خنده داشت؟

-اونجاش که وقتی غر می زنی خیلی...

مکت کرد:

-خوردنی می شی!

مَهفام اینبار دیگر چشمانش گرد شد و با تعجب به چشمان پر
از گرما و لبخند جذاب روی صورت رادمان چشم دوخت و
سپس با لبخند شیطننت آمیزی یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-متاسفم که نمی تونی بخوریم...

به روی تن نیم خیز رادمان خم شد و از آن فاصله کم صورت
هایشان به چشمان دریایی او خیره شد.. با لحن خاصی لب
زد:

-آخه می دونی، دکتر گفت نباید چیزای سنگین بخوری... برات خوب نیست!

رادمان با نیش خند ظریفی به گوی های نقره فام دختر چشم دوخت و گفت:

-و من کی به حرف بقیه اهمیت دادم؟

مَهفام، همان طور که توسط دست قدرتمند رادمان جلو کشیده می شد تا کاملاً به او بچسبد، با خنده آرامی گفت:

-در حقیقت، هیچ وقت!

رادمان، با لبخند کجی، لب زد:

-پس دیگه حرف نباشه... ماهک کوچولو!

چشم غره ای به مارال خون سرد و خشک رفت و طلبکارانه توپید:

-بهت نگفتم جواب نده، نگو بهش؟ حالا بیا... کله مون رو می کنه، میده باهاش فوتبال بازی کنن!

مارال با پوزخند، طعنه زد:

-حالا که می بینی بد نشد! اگه بدش می اومد الان دختره اینجا پیش ما بود نه تو بغلش!

یاشار با تاسف نگاهش کرد:

-تو چرا این طوری ای آخه بچه؟

سرش را به نشانه تفهیم تکان داد:

-الحق که خواهر رادمانی... مثل خودش، کله شق و مغرور..

نگاه مارال، با شنیدن این حرف، رنگ باخت و رویش را از یاشار گرفت.. هنوز برایش سخت بود درک و هضم کند.. سخت بود... خیلی سخت.. اینکه پس از سالها بفهمد برادری دارد و او حالا اینجا بود.. در خانه او و در اتاق او و خوابیده روی تخت او.. می دانست که باید با این حقیقت کنار بیاید و در کمال تعجبش می دید که این حقیقت زیاد هم نو به نظرش نمی رسید.. شاید جایی در عمق ناخودآگاهش می دانست که آن مرد، با آن شباهت و نگاه آشنا، نسبتی به نزدیکی قطره ای خون با او دارد.. و بهرام رامش، پدرخوانده اش که فوت شده بود، راست می گفت که خون خون را می کشد و حتی اگر تو خودت علنا ندانی، قلب و روح، با فرماندهی خون در رگ هایت، هم خونت را شناسایی می کنند..

۱۰۷# . یاشار که با دیدن حالت چهره مارال بعد از حرفش، متوجه شده بود که او هنوز با این ماجرا آن طور که باید کنار نیامده، از جایش بلند شد و به سمتش رفت.. دختر جوان، آنقدر غرق دنیای افکارش بود که متوجه نزدیک شدن یاشار نشد و با حس نفس های گرم او روی صورتش، به خودش آمد.. اول با گیجی به چشمان سیاه پر شیطنتی که فاصله زیادی با او نداشت، نگاه کرد و سپس به حد فاصل کم بدن هایشان باهم.. اخم هایش درهم شد و از آن گیجی اولیه بیرون آمد.. کف دستش را روی سینه ستبر یاشار گذاشت تا از نزدیکی بیشترشان جلوگیری کند و او را به عقب براند.. زیرلب، با خشم غرید:

-هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟ بکش کنار تن یابوت رو تا نزد منسلت منقرض نشده!

یاشار با شیطنت به او نزدیکتر شد و پاهایش را با پاهای خودش قفل کرد.. با لحن شروری گفت:

-بزن ببینم چطور می خوای بزنی ماده شیر؟ مارال با عصبانیت از وضع پیش آمده تقلا کرد که فقط شرایط را بدتر کرد.. یاشار هردو دست او را با یک دستش گرفت و با خباست گفت:

-دیدم به رادمان و مهفام حسودی می کنی... گفتم منم تو رو بغل کنم عقده ای نشی! پس فردا که بزرگ شدی رو آینده ت تاثیر بد می ذاره، می دونی که!

مارال، با حرص از میان دندان های چفت شده اش غرید:

-خفه شو... و من رو ول کن!

-نچ... نمی شه! می خوام ببینم چطور می خوای مجبورم کنی؟

مارال، یک لحظه بی حرف و حرکتی به چشمان خبیس یاشار خیره شد.. از نگاهش می بارید که داشت از این بازی ای که راه انداخته بود، کمال لذت را می برد.. اما یاشار، همان طور که به آبی وحشی ماده شیر در آغوشش چشم دوخته بود، در دل از خودش احساس رضایت می کرد که توانسته بود فکر مارال را به جای دیگری منحرف کند.. در گوشه گوشه دلش هم داشت از اذیت و بازی با ماده شیر وحشی مقابلش عشق می کرد و چنان لذتی می برد، ناگفتنی.. دوست داشت سر به سر این دختر بگذارد و از زبان درازی ها و چشم غره رفتن های آن چشمان وحشی لذت ببرد.. خودش هم نمی فهمید چرا و مهم هم نبود.. مهم این بود که او این حس را دوست داشت و به این کار هم ادامه می داد.. چه این ماده شیر، خواهر دوست برادر شده اش باشد، و چه نباشد.. هردو غرق در چشمان یک دیگر در دریای افکارشان دست و پا می زدند و

متوجه نبودند که بدن هایشان، اختیار از کف داده و هر لحظه بیشتر از قبل بهم نزدیک می شدند.. تا جایی که مرز بین بدن هایشان، لباس هایشان بود و لب هایشان به اندازه یک نفس باهم فاصله داشت.. همه چیز شوک آور و گیجکننده بود.. گرمای غیرمعمولی ای که زیر پوستشان می جوشید، ضربان قلب هایشان که هر لحظه تندتر می کوبید و چشم هایشان که توان دل کندن از یک دیگر را نداشتند.. سرشان پر از هم بود و... دینگ. دینگ... دینگ. صدای زنگ در بود که آن دو را به خود آورد.. به سرعت عقب کشیدند و چند لحظه با گیجی بهم خیره شدند.. وقتی توانستند اتفاقی که درحال وقوع بود را درک و هضم کنند، نگاهشان را از هم دزدیدند.. یاشار زیرلب فحشی داد و مارال، دستش را روی صورتش گذاشت.. خودشان هم باورشان نمی شد که داشتند چه غلطی می کردند.. با بلند شدن دوباره صدای زنگ در، دوباره از جا پریدند و اینبار، یاشار عصبانی، به فرد پشت در ناسزا گفت.. مارال، چشم غره ای به یاشار و فحش بدش رفت و با مرتب کردن سر و وضعش به سمت در رفت؛ ولی از نگرانی ای که در وجودش افتاده بود، اخم هایش درهم رفتند.. کسی قرار نبود که به آنجا بیاید، پس آن فرد پشت در چه کسی بود که در کوچه را هم باز کرده بود؟

۱۰۹ #..امیر، با لحن پر تمسخری که صرفاً جهت کفری کردن هرچه بیشتر مارال بود، گفت:

-اوه! خواهر کوچولو... نمی خوای از مهمونت پذیرایی کنی؟ هرچی باشه برادر عزیزت بعد از مدت ها به خونه ت اومده!

مارال، با لحن سردی که در آن رگه هایی از نفرت حس می شد، در پاسخ به یاوه سرایی های امیر گفت:

-اگه نمی خوای خیلی محترمانه از خونه م بیرونت کنم، بهتره کمتر چرت و پرت بگی و درضمن، من خواهر تو نیستم... این رو یادت نره!

جوابی را که امیر در پاسخ به حرف مارال داد را نشنید ولی حدس جمله، با آن لحن وسوسه کننده ای که امیر به خود گرفته بود، زیاد سخت به نظر نمی آمد ولی حرص و خشمی که در وجود او پیچید، غیرقابل پیشبینی بود.. عجیب بود که چنین حسی حمایتگرانه روی آن دختر پیدا کرده بود و این می توانست ربطی به آن نسبت خونی داشته باشد؟ نمی دانست... شاید هم می دانست ولی نمی خواست باورش کند یا آن را بپذیرد... حداقل نه تا زمانی که از چیزی مطمئن نشده بود.. تا آن موقع، باید صبر می کرد.. تمرکز از دست رفته اش را

دوباره روی صدای آن ها متمرکز کرد و شنید که مارال با عصبانیت می غرید:

-برای آخرین بار دارم بهت میگم امیر... یا حرفت رو بزن و زودتر شرت رو کم کن، و یا پاشو با زبون خوش گم شو بیرون تا بیشتر از این حال رو با دیدن ریخت نحتت بهم نزدی! امیر، هشداردهنده توپید:

-مواظب حرف زدنت باش مارال! فکر نکن هیچی بهت نمیگم می تونی هر مزخرفی به زبون بیاری! و با لحن سردی ادامه داد:

-حالا هم بتمرگ تا حرفم رو بزنم و زودتر برم... حوصله سر و کله زدن با یه دختر بچه رو ندارم!

مطمئن بود که مارال، برخلاف سکوتش امیر را در دل به رگبار فحش و ناسزا بسته است.. حرف هایشان دیگر قابل شنیدن نبود و مارال هم چیزی نمی گفت.. از در فاصله گرفت و به چهره نگران مهفام نگاه کرد.. مشخص بود که از این شرایط استرس گرفته است و بی تاب بود.. برای اطمینان دادن به او، مطمئن پلکی طولانی زد که مهفام هم پاسخش را با بستن چشمانش داد.. خیلی نگذشت که در باز شد و در اثر

سرعت زیاد و ناگهانی بودنش، یاشار زمان مناسبی برای جا خالی پیدا نکرد و در روی پیشانی و بینیش کوبیده شد: -رفت... بیاین بیرون..

صدای مارال، هم زمان با ناله پر درد یاشار همراه شد و حرف او را برید.. مارال، با چشمانی گرد شده قدمی به درون اتاق برداشت و به پشت در و یاشاری که دستش را روی بینیش گذاشته بود، نگاه کرد.. رادمان به سمت یاشار رفت و با نگرانی مخصوص خودش گفت:

-چت شد؟ دستت رو بردار ببینم!

-وای! رادمان... ببین داره خونریزی می کنه!

مَهفام که با نگرانی این حرف را زد، مارال با اخم هایی درهم، همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-بیاین بیرون دستمال بدم بهش...

دستمال را جلوی بینیش گرفت و به مارال چشم غره رفت.. رادمان که مطمئن شد حال یار غارش خوب است، به مارال نگاه کرد و گفت:

-چیکارت داشت؟

مارال، نگاهش را از یاشار و دستمال خونی در دستش گرفت و پاسخ داد:

-چرت و پرت می گفت..

اخم های رادمان محکم درهم گره خوردند و به جلو متمایل شد:

-به من جواب سر بالا نده مارال! بگو چی می گفت؟ چیکارت داشت که اومده بود اینجا؟

مارال، پوزخندی زد و با کنایه نگاهش کرد.. نگاهی که شاید معنیش را فقط خودش می دانست و بس.. مَهفام که شاهد این مکالمه چشمی بود، اخم کرد و لبش را به دندان گرفت.. می فهمید که چیزی خاص میان رادمان و مارال موج می زد و او از اینکه حس می کرد چیزی هست که او از آن خبر ندارد، احساس ناخوش آیندی داشت.. مخصوصا که یک سر این قضیه به رادمان متصل بود.. مارال که نگاه رادمان را همچنان مصمم دید، چشمانش را برای آرامش پیدا کردنش بست و پس از چند دقیقه پلک باز کرد و لب زد:

-باید برم شرکت فردا... حامی خواستم..

-و چرا؟

نگاهش را مردد بین رادمان و یاشاری که توجهش به مکالمه آن ها بود، چرخاند و پس از لحظه ای مکث بی میل گفت:
- فکر کنم... پای کارآموز جدید در میونه!

۱۱۰ #.. یاشار، همان طور که دستمال جدیدی زیر بینیش می گرفت، با صدای خفه ای پرسید:
- کارآموز؟! این دیگه چیه دراومد؟!
مارال، سری تکان داد و گفت:

- آره... کارآموز! قبلا که راجب سوگل بهتون گفته بودم و اینکه کارآموزها کیان و برا چی میان!

رادمان با نیم نگاهی که مارال به مَهفام کرد، متوجه قضیه شد و نفس عمیقی گرفت.. باید می رفت و مَهفام را هم با خود می برد.. یاشار خود می دانست که باید چه کند.. او در حال حاضر، کار مهمتری داشت که باید هرچه زودتر به آن رسیدگی می کرد.. می توانست با اطمینان کامل، ماجرای کارآموز را به یاشار بسپرد و خودش به سراغ چیزی می رفت که باید خیلی وقت پیش دنبالش را می گرفت.. حسی درونش به او نهیب می زد که حقیقت نزدیک است... فقط او، باید به مکان درستش می رفت.. رشته های نامرئی این پرونده، در

سرش کم کم داشت مرئی می شد و او فقط باید کنار هم قرارشان می داد.. از جایش بلند شد و به یاشار گفت که باید برود.. یاشار، دستمال را از زیر بینیش برداشت و از جایش بلند شد.. خونریزی بینیش قطع شده بود و او می دانست که رادمان چرا دارد می رود.. البته از دلیل اصلیش خبر نداشت و فقط می دانست که رادمان می رود تا مَهفام را هم ببرد و آن ها بتوانند بهتر و راحتتر راجب قضیه کارآموز صحبت کنند.. رادمان پالتویش را برداشت و با حرکت سر به مَهفام هم اشاره کرد تا آماده رفتن شود.. مَهفام که فهمیده بود، چیزی هست که او نباید از آن مطلع باشد، از جایش بلند شد تا به اتاق برود و کیفش را بردارد.. قامت مَهفام که در پیچ راهروی اتاق ها گم شد، رادمان به سمت مارال چرخید و گفت:

-اون عکسا و نامه ها رو می خام.. باید ببرمشون ..

مارال، اخم کرد و تیز به رادمان و چشمان سردش خیره شد.. برقی که در عمق یخ نگاهش می درخشید، بیشتر از اینکه امیدبخش باشد، ترسناک و خطرناک بود.. طوری که قلب او را از نگرانی ای که درش پیچید، به تب و تاب انداخت:

-می خوای چیکار؟ اونا برا منه!

-اونا برا ماست... نه فقط تو!

مارال با خشم از این اشاره صریح، از جایش بلند شد.. به سمت اتاق خواب خودش رفت تا آن پاکت منحوت را بیاورد.. یاشار، با دقت به تک تک اجزای چهره رفیق چندین ساله اش نگاه کرد.. رادمان که متوجه نگاه او روی خودش شد، چشم از فضای خالی ای که لحظه ای قبل مارال آنجا ایستاده بود، برداشت و به او نگاه کرد.. با دیدن خونمردگی مشهود اطراف بینی یاشار و تورم کمی که روی بینیش قرار داشت، لب زد: -بد جور ضرب خورده... برو درمانگاه یه چکاپ کنن مشکلی پیش نیاد..

یاشار، اخم های درهم رفته از فکرش را کمی باز کرد و کاملاً بی ربط به توصیه رادمان زمزمه کرد:

-می خوای چیکار کنی رادمان؟

رادمان با شنیدن لحن جدی و خشک یاشار، سرش را بلند کرد و به چشمان متفکر و هوشیار او چشم دوخت:

-می خوام چیکار کنم مگه؟

-نمی دونم... این رو تو باید بگی که باز چی تو سرته که قصد داری تنهایی انجامش بدی..

نگاهش را از چشمان تیز یاشار گرفت و همان طور که به مارال که به آن ها نزدیک می شد، نگاه می کرد گفت:

-کار خاصی نمی‌کنم... فقط باید برم دنبال چیزی که تا الان دنبالش بودم..

با رسیدن مارال، دیگر یاشار نتوانست حرفی بزند و فقط نفسش را با حرص از بینیش بیرون داد که باعث تیر کشیدنش شد.. مارال، جلوی رادمان ایستاد و پاکت را به سویش گرفت و با لحن هشداردهنده ای گفت:

-برام تکمیل و سالم برش می‌گردونی!

رادمان پوزخندی زد و پاکت را از میان انگشتان دختر کشید و طعنه زد:

-مطمئن باش هیچ اشتیاقی برای داشتن اینا ندارم... کارم که تموم شد باهاشون، با کمال میل برشون می‌گردونم..

-رادمان؟ بریم؟

به سمت مهفام که به سویش می‌آمد، چرخید و سری تکان داد:

-بریم.

و هردو، با خداحافظی کوتاهی از آپارتمان مارال خارج شدند..

#۱۱۱.. گرمای دست لطیف او را روی دست سردش حس کرد.. نیم نگاهی به صورتش که به سمت او چرخیده بود،

انداخت و دستش را چرخاند تا آن حجم ظریف را میان انگشتانش بفشارد.. صدای نرم و نگرانش در گوشش طنین انداخت:

-خوبی رادمان؟ معده ت که...

-خوبم مَهفام! چیز مهمی نیست که دکتر شلوغش کرده!

مَهفام، اخم ریزی کرد و دلخور گفت:

-چرا بهم نگفتی معده ت مشکل داره؟ نمی خواستیم بگی...
یعنی من انقد غریبه ام؟

رادمان، با کلافگی دستش را از دست مَهفام آزاد کرد و میان تارهای پریشان موهایش فرو برد.. نمی دانست که باید چه بگوید.. او از اینکه کسی از ضعف هایش خبردار شود، نفرت داشت و بخاطر همین، تا جای ممکن بیماری عصبی معده اش را از همه، تا جای ممکن پنهان می کرد.. از طرفی هم، سالها بود که این درد لعنتی به خواب فرو رفته بود و دیگر تقریباً به دست فراموشی سپرده شده بود؛ اما با طغیان دوباره اش به خوبی نشان داد که هیچ چیزی برای طولانی مدت در خواب به سر نمی برد و او دوباره باید سعی می کرد تا با کنترلش، او را خوابانده و خاک کند.. البته که در این شرایطی که همه چیز مانند کلافی بهم ریخته و درهم پیچیده شده بود، این فکر

زیادی دور و ناممکن به نظر می آمد.. نفسی گرفت و ماشین را به پیچیدن بر خیابان محل سکونت مَهفام وادار کرد.. آرنج دست چپش را به لبه پنجره تکیه داد و انگشت وسط و اشاره اش را به چانه اش تکیه گاه کرد:

-چیز مهمی نبود که با گفتنش بهت، نگرانت می کردم. خیلی وقتم بود که تحت کنترل بود و خب تقریباً فراموشش کرده بودم..

مَهفام، با غم از چیزهایی که کم داشت از رادمان و زندگیش می فهمید، آهی کشید و زمزمه کرد:

-مراقب خودت باش! فقط می توئم این رو بگم!

ماشین را جلوی در خانه نگه داشت و نیم تنه اش را به سمت مَهفام چرخاند.. به چشمان نقره فام و نگران دختر نگاه کرد و دستش را به سمت صورت مهتابی او دراز کرد.. همزمان با لمس گونه و پوست لطیف او زمزمه وار نجوا کرد:

-نگران من نباش ماهکم... من هیچ اتفاقی برام نمی افته!

دستش را نوازشوار از روی گونه او به پایین سوق داد و با لمس چانه اش، دستش را با دست آزادش گرفت.. حس خاصی داشت.. جایی که بعد از گذاشتن مَهفام می خواست به آن پا بگذارد، محلی بود، غیرقابل پیشبینی برای او.. درحال عادی

و منطقی نباید نگرانی ای می داشت چون آنجا، فقط یک خانه بود و بس.. اما برای او... نفسی گرفت و از مَهفام دور شد.. نگاهش را به رو به رویش و انتهای کوچه دوخت و آرام گفت:

-کارم که تموم شد، بهت زنگ می زنم..

و این یعنی تا او تماس نگرفته، مَهفام نباید زنگ می زد و مَهفام هم این را خوب درک کرد.. سری تکان داد:
-باشه... فقط..

با عجله دستش را در کیفش به دنبال چیزی چرخاند و پس از کمی جست و جو، کیسه کوچکی را بیرون آورد و روی داشبورد گذاشت:

-اینا داروهایین که دکتر داد... اگه... اگه خدایی نکرده مشکلی پیش اومد حتما بخور تا حالت بد نشه... خب؟

نگاه رادمان، گرم از نگرانی و توجه مَهفام، رو به او اطمینانبخش پلک زد و زمزمه کرد:

-خب.

مَهفام، لبخند کوتاهی زد و بند کیفش را در دستش گرفت.. به سمت رادمان خم شد و گونه او را با محبت بوسید.. عقب کشید و رو به چشمان درخشان رادمان گفت:

-منتظر تماس می مونم...

و با سر تکان دادن رادمان، از ماشین پیاده شد و به سمت در خانه اش رفت.. قدم های مهفام را تا زمان ناپدید شدنش پشت در، با نگاهش دنبال کرد و وقتی که در لحظه آخر مهفام چرخید و برایش دست تکان داد، با لبخند محو و کمرنگی سرش را کمی خم کرد.. در که پشت سر او بسته شد، پای او هم پرقدرت به روی پدال گاز فشرده شد و ماشین، با صدای جیغ لاستیک هایش به حرکت در آمد.. مقصدش مستقیم، به سوی گذشته بود.. جایی که بقایای رادمان سابق هنوز هم در آنجا، زیر خرواری از خاطرات دفن شده بود.. و او می رفت تا یکبار برای همیشه با نبش قبر کردن گور گذشته، دست درون فضای پرتعفن آن فرو ببرد و حقیقت را از میان تکه استخوان های پوسیده بیرون بکشد..

#۱۱۲ ..هرچه که جلوتر می رفت، کوچه ها و خیابان ها
برایش رنگ و بوی تازه تری از آشناییت می گرفتند.. خودش
را وادار کرده بود تا به هیچ چیزی جز رسیدن به مقصدش
فکر نکند.. کوچکترین تردید و تعللی می توانست پای رفتنش
را سست کند؛ اما او بدون اینکه به چیزی اجازه دهد تا از
تصمیمش پشیمانیش کند، جلو و جلوتر می رفت.. رفت و از
میان خیابان های آشنا و کوچه های آشناتر گذشت و در
نهایت، به مقصدش رسید.. بزاز دهانش را بلعید و ماشین را
جلوی در بزرگ و سیاه خانه متوقف کرد.. انگشتانش محکم
و یخزده به دور فرمان گره خورده بودند.. گویی که قصد باز
شدن نداشتند.. ضربان قلبش باعث لرزشی در شکم و معده
اش می شد که اضطراب جابخوش کرده در عمق وجودش را
افزایش می داد.. تمام وجودش نرفتن را فریاد می زد ولی
اجبار و عطشی برای فهمیدن حقیقت او را وادار به حرکت
می کرد.. نفسی گرفت و با خاموش کردن ماشین، از آن پیاده
شد.. دزدگیر را فعال کرد و با قدم های آهسته به سوی در
رفت.. عجله ای نبود.. بخصوص برای پا گذاشتن در آن
خانه.. جوری قدم برمی داشت که هرکه می دید فکر می کرد
که با زور و اکراه به آنجا می رود.. اشتباه هم نبود.. او به
زور گذشته و حقیقت داشت به سمت آن خانه کشیده می شد..
نه با میل و رغبت.. جلوی در سیاه خانه ایستاد و نگاه کرد..

به سیاهی دری که سیاهبختی صاحبان خانه را شاید به تصویر کشیده بود.. دست یخزده اش را در جیب پالتویش برد و سرمای فلزی دسته کلید را لمس کرد.. سکوت کوچه و بادی که در فضای مرده آنجا با غار غار کلاغ ها همنا شده بود، ضربان قلبش را سنگینتر می کرد.. دسته کلید را بیرون کشید و میان پنج کلید موجود در آن، متفاوتترین و قدیمیترینشان را انتخاب کرد.. دوباره و سه باره دمی از سوز هوای سنگین آنجا گرفت و کلید را به سمت قفل هدایت کرد.. قفل را در در چرخاند و در با ناله ای باز شد.. پا به درون حیاط بزرگ و خزانزده گذاشت و نفسش در سینه حبس شد.. فقط نگاهی به حیاط خالی و درختان خشکیده کافی بود تا صداهایی در سرش بپیچید و تصاویری جلوی دیدگانش نقش ببندد.. صدای جیغ، گریه، خنده های کودکانه، فریاد، و صدای همه زنان و مردان مستخدم آنجا.. پلکی زد و پسربچه ای را تکیه زده بر درخت سیب گوشه حیاط دید که سعی داشت دختر بچه کوچکی را سوار تاب خانواده کند.. دوباره پلک زد و اینبار زنی باریک اندام و آشنا را دید که با همان دختر بچه در آغوشش با وحشت و گریه به سمت در می دود.. سرش را چرخاند و برق چشمان سبز وحشی ای نفسش را با شدت و سرفه از ریه اش بیرون داد.. حریصانه نفس نفس زد و دستش را روی معده جوشانش گذاشت.. سرش را بلند کرد و فضای خالی حیاط، کمی آرامش

کرد.. قامت راست کرد و به سمت ساختمان بزرگ و اشرافی وسط حیاط گام برداشت.. با هر قدم، احساس می کرد که صد تن به وزن پاهایش اضافه می شود.. صداها در سرش شدت می گرفت و نفسش را منقطع می کرد.. احساس کسی را داشت که با پای خود، به قربانگاه قدم می گذارد و هر لحظه انتظار قربانی شدنش را داشت.. حسش اشتباه هم نبود.. این خانه برای او، کم از قربانگاه نداشت و او با پای خود به آنجا آمده بود.. از پله های سنگی ایوان بالا رفت و خاطره ای در سرش نقش بست.. پسر بچه ای که با ترس و جیغزنان از ساختمان بیرون دوید ولی پایش هنگام پایین دویدن از پله های ایوان پیچ خورد و با جیغ بلندی به پایین پرت شد.. چشمانش را محکم بست تا آن خاطره لعنتی را که زیاده از حد هم واقعی و ملموس به نظر می آمد را از سرش پاک کند.. لعنتی فرستاد و چشمانش را باز کرد.. باید زودتر کارش را می کرد و از این شکنجه گاه بیرون می رفت..

#۱۱۳.. قدم هایش را سرعت بخشید و خودش را به در ورودی بزرگ نیم چوب رساند.. کلید دیگری را از جا کلیدی انتخاب کرد و آن را در قفل زنگ زده چرخاند.. با باز شدن

در، با آرنج هولش داد و پا به درون خانه تاریک و غمزده گذاشت.. فضای داخل خانه، با وجود پرده های سراسری کشیده که تمام پنجره های بزرگ را پوشانده بودند، تاریک و بی روح بود.. در که پشت سرش بسته شد، آهی از میان لب هایش به بیرون خزید و دستش را به سمت راست در که کلید برق در آنجا قرار داشت، دراز کرد.. کارش غریزی و از روی یک عادت دیرین بود.. شاید هم نچندان دیرین.. نمی دانست.. چهارده پانزده سال پیش اگر دیرین محسوب می شد، حتما او حافظه خوبی داشت که عادت هایش هنوز پابرجا بودند.. کورمال دستش را روی دیوار کشید و کلید را پیدا کرد.. با فشردن آن، سالن ورودی به یکباره غرق نور لوستره های گران قیمت شد.. نگاهی را در گوشه کنار سالن آشنا چرخاند و دستش را در جیبش فرو برد.. شاید می خواست با این کار، دست مشت شده اش را از در و دیوار غمناک خانه پنهان سازد.. اولین قدم را سنگین و با نفرت از این خانه که سراسر بدبختی بود و درد، برداشت.. می دانست که باید کجا برود.. خودش هم نمی دانست، پاهایش راه خود را بلد بودند و تن رنجور او را با خود می کشاندند.. به هر گوشه که نگاه می کرد؛ یک و یکصد خاطره در سرش نقش می بست و مانند تیری زهرآگین در قلب و روحش فرو می رفت.. همه این خانه درد بود و زجر.. اهالیش یک روز خوش ندیده بودند.. اشک

های مظلومانه و آه های از سر درماندگی‌شان همه یکجا روی در و دیوار خانه نشسته بود و هوای آنجا را سنگین و مسموم کرده بود.. تندتر قدم برمی داشت.. با هر قدم تحمل فضای سنگین آنجا برایش سختتر می شد.. باید زود به قلب رنج و درد این خرابشده می رفت، کارش را می کرد، چیزهایی که می خواست را می فهمید و از آنجا بیرون می زد.. سالن های مجلل و اشرافی عمارت بزرگ را یکی یکی پشت سر می گذاشت.. از میان مبل های سلطنتی، فرش های ابریشم و مجسمه های قیمتی می گذشت و نفرتش هر لحظه افزایش پیدا می کرد.. این عمارت با این همه تجمل و اشرافیت محسوسش برای او، چیزی جز خانه شکنجه نبود.. به قدری از آنجا نفرت داشت که دلش می خواست یکجا با تمام سرمایه و ارزش میلیاردریش، آن را به آتش بکشد و با لذت به نابودیش خیره شود.. اگر چندین سال پیش که زندانبان مرد، اردلان جلویش را نمی گرفت، حتما این کار را می کرد.. کم کم داشت به کورترین نقطه خانه نزدیک می شد.. این را از تاریکتر شدن فضای اطرافش و سنگینتر شدن هوای آنجا به خوبی حس کرد.. به دلایلی این قسمت از خانه که به زیرزمین درونی راه داشت، همیشه هوایش سرد و سنگین بود و تاریکی قیرمانندی احاطه اش کرده بود.. بی تردید، از پله های مارپیچ و سنگی ای که در امتداد ستون بزرگ و پهنی قرار داشت،

پایین رفت.. صدای قدم هایش با پایینتر رفتنش، بلندتر و کوبنده تر به گوش می رسید.. درست مثل صدای قدم های منحوت آن شیطان که برای رنج و درد دادن هرچه بیشتر به قربانی هایش، از آن پله ها پایین می رفت.. با خشم از این تشابه، دندان هایش را روی هم سایید و با سرعت بیشتری از پله ها پایین رفت.. از کوچکترین رشته اتصالش با آن شیطان متفر بود.. پله ها که به پایان رسید، دو راهی مقابلش را به سمت چپ پیچید و دو راهروی درهم پیوسته را در تاریکی و سکوت پشت سر گذاشت.. به انتهای راهروی آخر که رسید، قدم هایش جلوی در آهنی بزرگی متوقف شد.. آن در و اتاق پشتش، برای او یادآور کابوس های شبانه اش بود.. مرکز سیاهی و انرژی منفی این عمارت، این در و این اتاق بود و حالا باید او پا به درونش می گذاشت.. دستش را به سمت دستگیره بزرگ و آهنی برد و آن را چرخاند.. یکبار به راست، دوباره به چپ، یک چرخش کامل به راست و دوباره به چپ.. پوزخندی به حافظه لعنتی اش زد.. آدم ها همین طور بودند.. چیزهایی که باید به دست فراموشی می سپردند را تا ابد و یک روز در عمق سر و روحشان حک می کردند ولی چیزهایی که باید به خاطر می سپردند را به سادگی آب خوردن از یاد می بردند؛ و این، شاید ناجوانمردانه ترین رسم روزگار بود..

#۱۱۴.. در با صدای ناله آرامی از چهارچوب جدا شد و به دنبال باز شدنش، بوی نا و کهنگی زننده ای به سویش هجوم آورد.. لب هایش را روی هم فشرد و به سختی تلاش کرد تا محتویات نداشته معده اش را بالا بیاورد.. حالش هر لحظه داشت بدتر می شد و سرش به چرخش می افتاد.. اما درنگ بیش از این جایز نبود.. آن هم نه حالا که در یک قدمی کشف حقایق بود.. تمام شجاعتش را جمع کرد و اولین قدم را به سمت فضای تماما تاریک مقابلش برداشت.. از پنج پله لق و سنگی زیرزمین پایین رفت و با پشت سر گذاشتن آخرین پله، همان جا ایستاد و کورمال به دنبال تک کلید برق آن جا گشت.. پس از چند ثانیه، دستش کلید را لمس کرد و با فشردنش تک چراغ قدیمی زیرزمین فس فس کنان روشن شد.. ضربان قلبش، با روشن شدن فضا تندتر شد و نفس هایش را منقطع کرد.. مانند ماهی ای بود که سالها در تونگ کوچکی زیسته، ولی حالا وسط اقیانوس رها شده و می ترسد که بیشتر از محوطه ای که در تونگ شنا می کرده، شنا کند تا مبادا با حقیقت دریا و ساکنان اقیانوس رو به رو شود.. او هم همین حس را داشت.. حالا که طلسم چهارده ساله اش را شکسته بود و به مرکز درد و رنج دوران کودکی و نوجوانیش برگشته بود، دلش لبریز از تردید و یک ترس خاص شده بود..

ترسی که توان حرکت را از او ربود و همان جا خشک شده نگهش داص.. به هر گوشه از آن زیرزمین نحت که نگاه می کرد، پسر بچه ای را زخمی و مچاله می دید که از ترس به خود می لرزد و حق هق مظلومانه اش تمام گوش و سرش را پر می کرد.. پیش زمینه صدای گریه بچه، خنده دیوانه واری بود که با صدای جیغ و فریاد درهم می آمیخت.. با سستی به دیوار پشت سرش تکیه داد و به پاهای بی جانش اجازه داد که در برابر وزنش تسلیم شوند.. روی دیوار سر خورد و کف سنگی زیرزمین نشست.. زانوهایش را جمع کرد و خیره به صندلی فلزی وسط زیرزمین، آرنجش را به زانوهایش تکیه داد و سرش را میان دستانش گرفت.. تصاویر در سرش چرخ خوردند و صداها در گوشش زمزمه شدند:

-چی می خوی از جونمون ارسال؟ چرا دست از سرمون بر نمی داری؟

زن زیبا و باریک اندام، با لباس های گران قیمتی که به تن داشت، مانند استوره زیبایی و وقار به نظر می رسید؛ اما این تصویر بی نقص و زیبا را یک چیز به طور واضح بهم می زد، آن هم غم و رنج عمیق خوابیده در عمق نگاه دریابیش بود.. مردی که پشت میز کار بزرگی نشسته بود و با خون

سردی پیپ می کشید، با لحن پر تمسخری پاسخ زن را با سوال داد:

-یعنی نمی دونی چی می خوام ازت؟ یا بهتر بگم، ازتون؟
 پک عمیقی به پیپ در دستش زد و همان طور که دودش را از دهانش خارج می کرد، ادامه داد:
 -بهت نمی خوره انقد خنگ باشی رویا!

زن با خشم، به سمت میز پا تند کرد و صدای تق تق صندل های پاشنه بلندش روی مغزش خش انداخت.. کف دستانش را روی میز کوبید و به سمت صورت پوشیده در دود مرد خم شد.. صدایش از خشم و نفرت می لرزید وقتی کلمات را چون سیلی به صورت مرد کوبید:

-چرا؟ چرا عوضی؟ مگه من و بچه هام چه بدی ای به توی کلاش کردیم که شدی مامور شکنجه مون؟
 طره موی خرمایی ای که جلوی صورتش رها شده بود را با خشم کنار زد:

-آخه تو چه جور آدمی هستی؟ هان؟

کمرش را صاف کرد و نیم چرخى به سمت مبل دو نفره اى که آنجا بود زد و به پسر بچه ضعیف و زخمى خوابیده روی آن اشاره کرد:

-حتى يه حيوونم با بچه ش اين کار رو نمى کنه! تو در حد حيوونم نيستى!

و با غم و درد به گريه افتاد.. دستش را جلوى دهانش گرفت تا صدای هق هق اش بلند نشود.. مرد، از پشت پرده دودى که جلوى صورتش را گرفته بود، به زن و صورت گريانش نگاه کرد وقتى که به سمت مبل قدم برداشت و پايين پاى بچه، روی زمین زانو زد.. دست لرزانش را روی موهاى نمدار و سیاه پسر بچه کشید و با صدای خفه شده از بغض و اشکش صدا کرد:

-پسرم؟ قشنگم؟ عمر مامان چشمت رو باز کن! فدات شم تاج سر مامان... چشمت رو باز کن!

روی تن نهيف بچه خم شد و با هق هق همان طور که صورت رنگپریده پسر را نوازش می کرد، نالید:

-من رو ببخش تک پسرم! ببخش تنهات گذاشتم تا اون عوضى اذيتت کنه!

پيشانيص را به پيشانى سرد بچه چسباند و ضجه زد:

-باز کن چشمت رو رادمانم! غلط کردم تنهات گذاشتم...
 اشتباه کردم! دیگه از پیشت جم نمی خورم... تو فقط چشمت
 رو باز کن!

کلمه آخر جمله اش، تبدیل به جیغ شد وقتی که از طریق
 موهایش با شدت و قدرت به عقب کشیده و به سمتی پرتاب
 شد.. و پس از آن، فقط صدای جیغ و فریادها و فحش های
 رکیک بود که شنیده می شد.. آن ها هیچگاه نفهمیدند که تمام
 مکالمه شان را پسر بچه شنیده است.. وقتی که در حالتی به
 مانند فلج بدنی قرار داشت و نمی توانستن هیچ حرکتی بکند،
 میان نیم هوشیاری فقط گوش هایش بودند که کار می کردند
 و قطرات اشکی که از گوشه چشمان بسته اش می چکید و
 میان تارهای موهایش گم می شد..

#۱۱۵ .. سرش را به دیوار پشت سرش کوبید و نفس های
 بلند کشید.. چشمانش را باز کرد و تازه متوجه خیزی پلک
 هایش شد.. خاطرات، بی رحمانه قفل مهر و موم شده شان
 را شکسته بودند و یکی یکی به سایش هجوم می آوردند..
 زیر لب با درد کلمه ای را زمزمه کرد که سالها بود در گوشه
 ذهنش خاکش کرده بود:

-مامان!

سرش را به دیوار کوبید و دوباره تکرار کرد:

-مامان! آخ مامان! وای!

دستش را از بالا تا پایین روی صورتش کشید و متوجه شد که تمام صورتش خیس است.. پوزخند تلخی زد.. پس از سالها دوباره شکسته بود.. میان دیوارهایی که تمام اشک و درد سالهای تباه شده اش را به همراه داشتند.. این خانه و این زیرزمین، حتی بی وجود بی وجود ارسلان هم نحت و شکنجه گر بود.. فضا به قدری سنگین و خفه بود که یک وزنه چند کیلویی را روی قفسه سینه اش حس می کرد که مانع از درست نفس کشیدنش می شد.. چشمانش را بست و دوباره این خاطرات بودند که حمله شان را از سر گرفتند..

اینبار، تصویر پسر بچه را نشان می داد که پاورچین پاورچین از پله های منتهی به زیرزمین داخلی پایین می رفت.. رنگش از ترس و هیجانی که داشت، پریده بود و چند لحظه یکبار، می ایستاد... به پشت سرش نگاه می کرد و با دقت گوش می داد.. اما هیچ صدایی به جز ناله های دردآلودی که از زیرزمین می آمد، به گوش نمی رسید.. ناله هایی که او داشت می رفت تا دلیلشان را کشف کند.. می دانست خطرناک است و ممکن است که به در دسر بیوفتد، اما کنجکاوی و یک حس سرکشی در وجودش، اجازه بی تفاوتی به او نمی داد..

از پله ها پایین رفت و راهروها را پیچید.. با ترس و لرز جلوی در آهنی زیرزمین ایستاد و خودش را بغل کرد.. از این مکان متنفر بود و در حقیقت از آمدنش پشیمان شده بود.. قدمی به عقب برداشت تا دیر نشده برگردد اما با بلند شدن فریاد پردردی از زیرزمین، سرجایش خشک شد.. در ذهن کودکانه اش این می چرخید که حتما آن مرد داشت یک نفر را اذیت می کرد.. همان طور که او، رادا و مادرش را اذیت می کرد.. قدم عقب رفته اش را دوباره به سر جای خودش برگرداند و به در نزدیک شد.. با نزدیکتر شدنش، متوجه شد که در آهنی کاملاً بسته نشده و لای آن، کمی به اندازه یک روزنه باز است.. نمی توانست از آنجا چیزی ببیند اما می توانست خوب و واضح بشنود.. به دیوار کنار در چسبید و گوش داد.. گوش داد و کلمات پر تعفنی را شنید که هرچند که آن موقع برایش بی معنا و گیج کننده بود، ولی بعدها بلای جانش شد..

#۱۱۶. اول از همه، صدای منفور ارسلان را شنید که با لحن کثیفی که رادمان از آن متنفر بود، خطاب به کسی گفت:

-خب... مرد شجاع... نمی خوامی دهنتم رو باز کنی و چیزی که من می خوام رو بهم بگی تا از دستم خلاص شی؟ هوم؟
مرد، با درد ناله ای کرد و بریده بریده گفت:

-تنها... حرفی... حرفی که... می... تونم... بهت ب... بگم
اینه که... تو... یه آشغال خاکنی!

جمله آخر را با نفرت و خشم ادا کرد که بلافاصله بعدش صدای فریادهای پردرد او و خنده های دیوانه وار ارسلان بلند شد..
ارسلان، میان خنده های ترسناک و هیستیریکش بریده بریده کلماتی را ادا کرد که همان ها آتش شدند و به جان پسرک گوش وایساده پشت در افتادند:

-من... من! هه خاکن تویی احمق! تویی که داری جونت رو میدی پای یه مشت خاک! من خودم رو نجات دادم... مردم رو نجات میدم با کارم! شماها احمقید... شماهایی که فقط بلدین تظاهر کنید! من خاکن نیستم... فقط اجازه نمیدم وسط این وضعیت داغون مملکت منم به... بدن! چون داری می جنگی فکر می کنی قهرمانی؟ نه ابله! تو فقط یه وسیله ای! منم که دارم با این کار جون خیلیا رو نجات میدم! من هیچ کدومشون برام مهم نیستن! می دونی؟ فقط عراق پول بهتری رو پیشنهاد داد!

و قهقهه های دیوانه وارش در تمام اتاق و راهرو پیچید.. پیچید و پیچید و پس از سالها تن رادمان بزرگ شده امروز را هم لرزاند.. دوباره به آن زیرزمین برگشت و با دیدن آن صندلی قدیمی وسط اتاق، دستانش با نفرت مشت شد.. شاید کسی باورش نمی شد اما او می دانست.. خودش شنیده بود که پدر بی پدر گفته بود.. اقرار کرده بود به خیانت کثیفش.. از جایش بلند شد.. قدمی به سمت صندلی شکنجه ارسلان رفت و یادش آمد که چه بر سرش آمد وقتی که ارسلان فهمید او پشت در بوده و تمام حرف های خیانت آمیزش را شنیده.. حتی با یادآوریش هم تنش تیر می کشید و یادآور آن درد وحشتناکی که بر او وارد کرده بود، شد.. جلوی صندلی ایستاد و با نفرت خالصی نگاهش کرد.. همیشه دلش می خواست روزی آن عوضی را به این صندلی ببندد و همان طور که او جلادانه قربانیش را شکنجه می داد، او هم تن کثیف او را شکنجه دهد.. از آن شکنجه هایی که ارسلان با آن ابزار مخصوصش روی بقیه پیاده می کرد.. انقدر این کار را ادامه دهد تا از درد جان بدهد و او با لذت مرگ پردردش را تماشا کند.. بی اراده به سمت میز فلزی کنار دیوار چرخید.. نگاهش دودو زنان بر روی میز چرخید و قدمی بی اراده به سمتش برداشت..

#۱۱۷..نگاهش دودو زنان روی کیفی آشنا با روکش چرمی سیاه گشت.. کیفی مستطیل شکل با آرمی عجیب و آشنا در وسطش.. دستش بی اراده خودش به سمت کیف دراز شد.. آن وسیله مرگ و رنج... آن کیف لعنتی ای که برای ارسال خیلی باارزش بود.. نوک انگشتان یخزده اش که چرم سرد کیف را لمس کرد، برقی چون ساعقه از نوک انگشتانش بالا آمد و تنش را به رعشه انداخت.. تصاویر محو و ناواضحی در سرش چرخ خورد.. تصاویری از زنان، دختران و مردانی که با وحشت خالص نگاهش می کردند.. صدای ضجه، التماس و شیون های از درد و ترس را در گوشش شنید و تنش بیشتر لرزید.. دستش را با وحشت عقب کشید و نفس نفس زد.. آن تصاویر و صداها دیگر چه بودند؟! پلک هایش را محکم روی هم فشرد و نفس های عمیق کشید تا کمی آرام شود.. اما پرسشی در پستوی سرش سوسو می زد که بی توجهی به آن، گویی ناممکن بود..

چرا آن تصاویر و صداها آنقدر آشنا بودند؟

قدمی به عقب برداشت.. نگاهش خیره و میخکوب روی آن کیف منحوت بود.. همه چیز در سرش می چرخید قدمی به عقب برداشت که همزمان صدای قدم هایی را از سمت راهرو شنید.. قدم ها، محکم و مصمم بودند و آهنگ کوبششان،

آشناتر از هر آشنایی بود.. غریزی و محافظجویانه، دستش به سمت اسلحه ای که پشت کمرش بود، دراز شد که همان موقع، صدای قیژقیژ در آهنی در زیرزمین پیچید.. کلت کمریش را به حالت آماده باش جلوییش و به سمت پله ها گرفت و هم زمان خودش را به پشت میز کنارش کشاند.. سنگر خوبی نبود اما می توانست اگر درگیری ای پیش آمد، جلوی پیشروی آن فرد را به سمت خودش بگیرد..

صدای قدم ها که به پله ها رسید، گلنگدن کلت را با انگشت شستش کشید و بی صدا منتظر ماند..

قدم ها، خون سردانه و بدون هیچ عجله ای از پله ها پایین آمدند.. اول سایه بزرگ، بلند و کشیده ای از یک مرد روی کف زیرزمین افتاد و سپس با قرار گرفتن هیکل مرد در نور سوسوزن آنجا، صورتش نمایان شد.. نمایان شد و نفس رادمان، در یک جایی در سینه اش، گره خورد و دیگر بالا نیامد..

#۱۱۸.. آن مرد جوان، با آن قامت بلند و برق تیز چشمان سبزش، آشناتر از هر آشنایی برایش به نظر می آمد.. مگر

می شد آن چهره و چشمان درنده را شناسد؟ آدم که کابوس های شبانه اش را فراموش نمی کرد! مرد، بی اینکه نگاهش را در دیگر قسمت های زیرزمین بچرخاند، مستقیم تیر نگاهش او را نشانه گرفت و لبش با دیدن اسلحه در دست رادمان، با تمسخر به سمتی کش آمد:

-اوہ! ببین کی اینجاست! کارآگاه زرنگ دایره جنایی! چه سعادتی! خوشحالم از دیدنت کارآگاه!

لحن و صدایش هم مانند او بود.. سرد، تلخ و با تمسخر... در رگ و پی کلماتش هم مانند او، تهدید نهانی وجود داشت که تن آدم را به لرزه می انداخت..

اسلحه اش، بی اینکه خودبداند و بخواهد، همراه با دستش پایین آمد و نفس هایش را هم همراه با خود کند و کوتاه کرد:

-تو... تو...

مرد، قدمی به جلو برداشت و دستانش را با ژست آشنایی در پشت کمرش قفل کرد.. مشغول قدم زدن در اتاق شد و صدای قدم هایش بر روی اعصاب ضعیف شده اش چون پتک کوبیده شد..

حس می کرد که از قصد تمام حرکاتش را مانند زندانبان انجام می داد تا او را بهم بریزد؛ اما پس آن شباهت ظاهری لعنتی

چه می گفت این وسط؟ آن مرد، ورژن جوان شده ارسلان بود و تماما مثل او رفتار می کرد و حرف می زد..

لب که باز کرد، دستان رادمان، با خشم و نفرت مشت شد:

-اعتراف می کنم که زودتر از این ها منتظرت بودم... فکر می کردم زودتر خودت بفهمی و بیای اینجا، اما تو درگیر اون دختره شده بودی و اون طور که باید، نشونه ها رو نمی گرفتی! و از اونجایی هم که منم مثل ارسلان زیاد صبور نیستم و تو هم داشتی حوصله م رو سر می بردی، مجبور شدم یه نشونه اساسی بدم بهت تا زودتر دیدارمون صورت بگیره!

ایستاد و با نیش خند حال بهم زنی به سوی رادمان سراسر خشم چرخید و با چشمک متظاهرانه ای گفت:

-تو وقتی عاشق می شی خیلی احمق می شی... اصلا به ارسلان نرفتی!

رادمان با خشم از میان دندان های چفت شده اش غرید:

-خفه شو! دهنه رو ببند!

مرد، با تمسخر دستانش را به حالت تسلیم بالا گرفت و با مسخرگی گفت:

-او... او... او...! آروم باش پسر! من با زن ها کاری ندارم!

دستانش را انداخت و با پوزخند ادامه داد:

-من عاشق بازی با مهره های قدرت مندم... ظرافت زن ها برای بازی باهاشون ترقیبم نمی کنه!

شاید احمقانه بود، اما خیال رادمان از جانب مَهفام، با این حرف، راحت شد.. سرش را بلند کرد... به چشمان براق مرد نگاه کرد.. چشمانی سبز زاغ و با برقی ترسناک.. نامی بی اراده از میان اطلاعات و سرنخ های سرش بیرون آمد و بر زبانش جاری شد:

-حامی... حامی پوینده!

۱۱۹ ..صدای قهقهه مستانه و دیوانه وار حامی، در فضای مرده زیرزمین اکو شد و روان او را بیشتر از قبل بهم ریخت.. دست مشت شده و لرزانش را روی میز جلوییش گذاشت و نگاهش به آن کیف چرمی افتاد.. چیزی که دید و توجهش را جلب کرد، نیمی از ماجرا را برای او چون روز روشن ساخت.. سرش را بلند کرد و به صورت حامی که رگه هایی از خنده فقط در آن حالا نمایان بود، نگاه کرد.. لحظه ای بی حرف در چشمان هم خیره شدند و پس از لحظه ای حامی با پوزخند محوی گفت:

-نه پسر... اشتباه نکن! من اون کسی نیستم که اون شیش
نفر رو کشتم..

رادمان، درحالی که داشت کم کم به خودش مسلط می شد و
از آن حالت خشک شده بیرون می آمد، پوزخندی زد و گفت:
-نفر هفتم رو چی؟ سمیرا رو که تو کشتی... این مثل روز
روشنه!

حامی، با ردی از پوزخند روی لبانش سری به چپ و راست
تکان داد و به آرامی گفت:

-برادر احمق و بیچاره من! اگه می دونستی که با این کار
چقدر بهت لطف کردم... هیچ وقت این طور متهمکننده نگاهم
نمی کردی!

ضربه مهلکی بود.. چنان مهلک که باعث شد سر رادمان تیر
بکشد و مبهوت به دیوار پشت سرش تکیه کند.. بریده بریده
از میان نفس های تنگ شده اش غرید:

-چرنده... دروغه! امکان نداره... داری چرت میگی!
حامی دو قدم به سوی او برداشت و با تاسف ساختگی نگاهش
کرد:

-نه داداش کوچولو... دروغ نیست.. من پسر ارسلانم... پدر تو... اما، مادرم رویا نبود.. مادر من، زن اول ارسلان بود... حتما اسمش رو شنیدی! آذرتاج بانو رو میگم! می شناسیش که! یا بهتر بگم، می شناختیش که!

تمام قطعات بهم ریخته این پازل هزارتکه، کم کم داشت کنار هم قرار می گرفت.. حامی، با آن شباهت آشکارش به ارسلان، یقیناً با او نسبت نزدیکی داشت.. و او هم آذرتاج بانو را می شناخت.. از همان بچگی می دانست که ارسلان زن دیگری دارد و مادرش فقط برای او، یک وسیله بازی جذاب بود.. می دانست که ارسلان پسر دیگری دارد که گویا او را خیلی دوست داشت و سعی داشت چون خود بارش بیاورد و مثل اینکه موفق هم شده بود.. حامی، کپ ارسلان بود..

لب باز کرد و گفت:

-قاتل کابوس کیه؟ اگه تو اون شیش نفر رو نکشتی پس کی این کار رو کرده؟ کی به جز تو می تونسته با استفاده از وسایل ارسلان اون ها رو بکشه؟ و... چرا مرگ سمیرا به نفع من بوده؟

حامی، مبهم نگاهش کرد.. صورتش سرد و بی حس شده بود.. با لحن سردی، هشداردهنده گفت:

-مطمئن باش دلت نمی خواد بدونی..

رادمان، خشمگین چند قدم به سوی حامی برداشت و با شتاب و خشم، یقه پیراهن سبز حامی را در مشتش گرفت و رو در رو به حرص و نفرت غرید:

-دهنت رو باز کن و این بازی لعنتی رو تموم کن! بسه هرچی تو و اون بابای عوضیت زندگی من رو خاکستر کردین! بسه! بسه آخر را از شدت فشاری که رویش بود، فریاد کشید و حامی را تکان داد.. به نفس نفس افتاده بود اما صورت حامی، سخت و خشک بود و بی حس نگاهش می کرد.. دستانش را بالا آورد و روی مشت های گره شده رادمان به دور یقه اش گذاشت و گفت:

-آروم باش پسر! یقه رو ول کن... باشه بهت میگم اما یادت باشه که خودت خواستی!

دستان رادمان، یقه حامی را رها کرد و قدمی به عقب برداشت.. به میز پشت سرش تکیه داد و برای به دست آوردن آرامشش نفس های عمیق کشید.. خسته شده بود از این همه اتفاق و تنش.. ای خودش، زندگی و گذشته ای که قصد رهایش را نداشت..

حامی که از درست کردن یقه اش فارغ شد، به سمت او برگشت و بی مقدمه رفت سر اصل مطلب:

-گوش کن ببین چی میگم بهت... قاتل از اون چه که فکر می کنی بهت نزدیک تره! خیلی نزدیک... خیلی! من برای حرفی که الان می زنم، هزارتا دلیل و مدرک معتبر دارم که همه تو اون کیف و زیر قالب زیریشه... حتی خودتم می تونی بری راجب صحتشون تحقیق کنی..

-بگو و تمومش کن..

حامی، کمی مکث کرد.. چند لحظه با نگاهی با معنی به رادمان چشم دوخت و سپس نفسی گرفت و زمزمه کرد.. زمزمه ای که آوار شد و بر سر رادمان فرود آمد.. دنیا پیش چشمش تیره و تار شد و زانوانش خم:

-قاتل کابوس، در اصل تویی رادمان!

#۱۲۰.. به در سیاه آپارتمان نگاه کرد و همان طور که از ماشین پیاده می شد، برای هزارمین بار در این دوروز بی خبری، شماره رادمان را گرفت.. دوروز تمام بود که تماس هایش درست مثل الان با جمله:

-دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش می باشد...

بی جواب می ماندند و دل او هربار بیشتر نگران و بی قرار می شد.. هیچکس هیچ خبری از رادمان نداشت.. جواب تماس های هیچکس را نمی داد و در خانه اش به روی هیچکس باز نمی شد.. مشخص نبود چه اتفاقی افتاده و اصلاً رادمان کجاست.. این بی خبری، در این دوروز، درست چسبیده بود بیخ گلوی مهفام و رهایش نمی کرد.. قلبش بی قرار بود و گواه بد می داد و دلش شور می زد.. دوروز را در فلاکت و بی خبری گذراند و مانند مرغ سرکنده بال بال می زد تا بالاخره در میان آشفتگی هایش یاد کلیدی افتاد که روزی رادمان خیلی اتفاقی به او داده بود تا هروقت بخواهد به خانه اش برود.. متعجب بود که چرا زودتر به ذهنش نرسید..

به سمت در رفت و با کلید در دستش بازش کرد.. پا به درون لابی گذاشت و میز خالی نگهبان بی دلیل دلش را شور انداخت.. به سمت تسانسور گام برداشت و فکر کرد که خانه رادمان طبقه چندم است؟ هرچه که به خانه نزدیکتر می شد، قلب او هم تندتر می تپید.. حالش را نمی فهمید.. گرمایی که حاصل از استرس بود، در سینه اش پیچیده بود و زانوهایش را به لرزه می انداخت.. سوار آسانسور که شد، هر راه برگشتی را به روی خودش بست.. دستش غریزی طبقه بیست را لمس کرد و یادش آمد که رادمان میان صحبت هایش به این موضوع هم اشاره کرده بود.. به دیواره تسانسور تکیه

داد و نفس عمیق کشید.. احساس تاریک و شومی داشت که موسیقی لایتنی هم که در اتاق پخش می شد، به آن بی دلیل دامن می زد.. همه چیز از نظرش دلهره آور می نمود و دلیلش را نمی فهمید.. پیش خودش فکر کرد که اولین کاری که پس از دیدن رادمان می کند، این است که اول یک سیلی جانانه به صورتش بزند تا تلافی این دوروز جان به لب شدنش دربیاید و سپس که دلش خنک شد، او را محکم بغل می کند..

با این افکار، سعی داشت تا احساسات بد و نگرانکننده را از خودش دور کند.. تا به این فکر نکند که ممکن است بلایی سر تنها کسش آمده باشد.. تنش حتی با فکرش هم به لرزه می افتاد.. با توقف آسانسور، به خودش آمد.. بزاق دهانش را به سختی بلعید و قدم لرزانی به جلو برداشت.. پاهایش یاریش نمی کردند.. نمی دانست چه مرگش بود.. برای آرامش خودش در دل گفت:

-چته مهفام؟ چه مرگته؟ هیچ اتفاقی برای رادمان نیوفتاده!
اون... اون... حتما حالش خوبه و یه دلیل قانعکننده برای این کارش داره! تو که خوب می دونی اون کسی نیست که کاری رو بی دلیل انجام بده! آره... آره! اون حالش خوبه... خوبه!
با این افکار، خودش را تا جلوی در تک واحد آن طبقه رساند.. نفسی گرفت و در دل توکل به خدا کرد.. کلیدی که در

دستش بود را بالا آورد.. دستش کمی می لرزید و باز کردن قفل در را برایش سخت می نمود.. بالاخره پس از دوبار تلاش، توانست کلید را در قفل در فرو ببرد و آن را بچرخاند.. در که با صدای تیک آرامی باز شد، دل او هم به یکباره ریخت.. نمی دانست چرا، اما یک حسی به او هشدار می داد که نرود.. نرود و برگردد که اتفاقات خوبی در کمینش نیست؛ اما او اهل پا پس کشیدن و ترسیدن نبود که اگر بود، حالا اینجا نایستاده بود..

در را هول داد و پا به درون خانه گذاشت.. از همان ابتدای ورودش، بوی سیگار و بوی تند الکل که به بینیش خورد، اخم هایش را درهم کرد.. در را بی صدا بست و به سمت نشیمن خانه قدم برداشت.. خانه ساکت و آرام بود و هیچ اثری از حضور رادمان در خود نداشت.. نگاهی را در نشیمن چرخاند و ابروهایش از تعجب بالا پریدند و دستش بی اراده جلوی دهانش را گرفت تا صدای هین ناشی از هیرتش را پنهان کند.. خانه را انگار که یک طوفان عظیم؟ به کل درهم کوبیده و نابود کرده بود.. هیچ چیز سالمی جز کاناپه مشکی رنگ و میز جلویش سالم نبود.. صفحه تلوزیون شکسته بود، میزها و مبل ها شکسته و واژگون بودند و مجسمه ها پودر شده بودند.. هیچ چیز از خانه نمانده بود.. با دیدن وضع خانه، بیشتر از قبل نگران رادمان شد.. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

با هول و ولا قدمی به جلو برداشت تا برود اتاق ها را هم به دنبال اثری از رادمان بگردد.. می ترسید! خیلی هم می ترسید! حتی بیشتر از قبل! همین داشت دیوانه اش می کرد.. از کنار میز که رد می شد تا به اتاق برود، نگاهش بی اراده روی میز، وسایل رویش و چیزهایی که دور میز ریخته بود، ماند.. میز، پر از شیشه های مشروب، ته سیگارهای سوخته، یک سری کاغذ و عکس بود.. چیزی که میان این آشفته بازار خیلی به چشم می آمد، کیف چرمی سیاهی در وسط میز بود که مَهفام ناخواسته و بی اراده به سمتش کشیده می شد.. آن کیف، زیادی نحت و تاریک به نظر می آمد و غیرعادی بودنش او را بیشتر تحریک به کشفش می کرد.. به میز نزدیکتر شد.. کمی خم شد و اول از همه، دستش به سمت کاغذهای روی میز رفت.. پیش خودش فکر کرد ک

ه غیبت دوروزه رادمان، حتما باید یک ربطی به این کاغذها، عکس ها و کیف داشته باشد.. کاغذ را برداشت و صاف شد.. آن را جلوی صورتش گرفت و با خواندن هر خط از آن، دنیا هر لحظه بیشتر روی سرش آوار شد..

۱۲۱ .. با صدای افتادن چیزی روی زمین، چشم های پر درد و خسته اش را باز کرد.. روی تخت، با تنی دردناک و کوفته نشست و به سرگیجه اش توجهی نشان نداد.. فکرش به سمت صدایی رفت که شنیده بود.. جان بلند شدن نداشت، اما باید می رفت و می دید که صدای چه بود که آن طور آوار شد روی زمین.. ذهنش یاریش نمی کرد تا احتمال سازی کند و حدس بزند.. دستش را روی تشک تخت فشرد تا تن لهیده اش را از روی آن بلند کند.. ذهنش دوروز بود که یاریش نمی کرد.. مغزش قفل بود و خاموش.. یعنی به زور خاموشش کرده بود.. با خط هایی که روی تنش انداخته بود و شکستن هرچه به دستش آمد.. سیگار و شیشه های ووبکا و ویسکی که تمام معده اش را به آتش کشانده بود.. تلوتلوخوران از جایش بلند شد و با کمک دیوار به سمت در قدم های کوتاه برداشت.. با بلند شدنش معده اش بیشتر درهم پیچید.. دستش را به شکمش کشید و ناله خفه ای کرد.. داشت می مرد.. دردی که در تمام تن و سرش بود، سرگیجه و تیرهایی که قلب ناسور شده اش می کشید، همه و همه داشت از پا درش می آورد.. چه بهتر! مرگ برای او، بزرگترین آرزو بود.. اما می دانست که محکم است به ماندن و سوختن.. او هیچگاه خلاص نمی شد.. خودش را به در اتاق رساند و در چهارچوبش ایستاد.. نگاه خسته و بریده اش را در فضای

چون جنگزده نشیمن چرخاند.. چشم هایش از روی وسایل شکسته و خرد شده گذشت تا روی حجم زانو زده روی زمین کنار میز رسید.. چندبار پلک زد تا واضحتر ببیند.. آن حجم ظریف آوار شده روی زمین که کلی عکس، کاغذ و یک کیف جلویش بود، که بود که آنقدر آشنا می زد؟ چرا یادش نمی آمد؟ نگاهی یک دور رفت و برگشتی روی حجم مچاله دختر و کیفی که جلویش بود، چرخید و ناگهان، انفجار عظیمی در مغز کرختش رخ داد.. انفجاری که به همراه اطلاعات، خاطرات، اتفاقات و یک اسم بود! حیرت زده زمزمه کرد:

-مهفام!

زمزمه اش گویی در فضای مرده و مسکوت خانه، زیادی بلند بود که به گوش دختر آوار شده روی زمین رسید و او سرش را بلند کرد.. بلند کرد و دل رادمان با دیدن چشمان غرق خون و صورت سفیده شده او ریخت.. نفسش منقطع شد.. در دل فریاد زد:

-نه! نه خدایا... نه!

سرش گیج رفت و چهارچوب در تنها تکیه گاهش شد:

-تموم شد... همه چی تموم شد.. فهمید! اون... همه چی...
رو فهمید!

مَهفام، آرام از جایش بلند شد.. شال آبی رنگش روی شانه های خمیده اش افتاده بود و موهای سیاهش... چقدر دلتنگش بود! چطور دوروز بدون او زندگی کرده بود؟ به خودش یادآور شد که او در این دوروز، زندگی نکرده بود، فقط بارها مرده بود.. مَهفام، با زانوهای لرزان جلویش ایستاد و به سرتا پایش نگاه کرد.. نقره ای چشمانش، یک پارچه خون بود و یخزدگی و ناباوری جاخوش کرده در آن، تن رادمان را به لرزه انداخت.. حال ماهکش، با فهمیدن حقیقت، بهتر از او نبود.. چشمان مَهفام که به روی خراش های تازه و زخم های روی دستان و تنش افتاد، قلبش گوشه ای مچاله شد.. چرا حرف نمی زد؟ کاش جیغ می کشید، او را می زد و هرچه به دهانش می آمد، بارش می کرد؛ اما این گونه آسیب دیده و مبهوت نگاهش نمی کرد.. سرش کم کم بالاتر آمد و نگاهشان درهم گره خورد..

صدای بی جان مَهفام که بلند شد، دیگر رادمان در حال مرگ بود از بغض و ناباوری صدایش:

-دروغه! دروغه مگه نه؟ حقیقت نداره این... ممکن نیست! بهم بگو که داری شوخی می کنی! یعنی یکی داره باهامون شوخی می کنه!

یک قدم نزدیکتر شد به تن نابود رادمان که خالی و پردرد
نگاهش می کرد:

-چرا حرف نمی زنی؟ نکنه اینا رو خودت از عمد درست کردی
تا من رو امتحان کنی؟ ولی ببین... من باورم نمی شه! پس
بهم بگو شوخیه همه او♡نا! دروغه... فتوشاپ و جعله!
بهم بگو لعنتی!

صدایش با هر کلمه بلندتر می شد و کلمه آخر را دیگر جیغ
کشید و همزمان بغضش ترکید.. مشت گره شده اش روی
سینه زخمی مرد خسته مقابلش نشست و تن خودش آوار شد
که در میان راه اسیر دستان بی جان رادمان شد:

-نه خدایا... راست نیست... نیست! اون قاتل نیست... من
عاشق قاتل خواهرم نشدم... نه، نه، نه!

سرش روی سینه پردرد رادمان نشست و پردرد ضجه زد:

-رادمان من قاتل نیست!

#۱۲۲.. زبانش مانند تکه چوبی خشک شده بود و در دهانش
نمی چرخید.. نمی چرخید تا شاید حرفی بزند و کمی حال
ماهکش را آرام کند؛ اما با چه؟ حقیقت همین بود! همان

عکس هایی که مخفیانه از او در هین قتل گرفته شده بود، همان تکه کاغذهایی که پرونده پزشکی او در کودکی بودند.. کاغذهایی که اثبات می کرد رادمان، ناخواسته و ندانسته، قاتل شش نفر بود.. لعنتی، او حتی می خواست به مَهفام هم آسیب بزند!

پس از دیدن عکس ها، صحنه های محوی و تکه تکه ای از نحوه قتل هر شش نفر به یادش آمد که باعث شد آنقدر دیوانه شود که با تکه ای شیشه شکسته، تنش را پر خط و خراش کند.. حالش از خودش بهم می خورد.. از خودش، گذشته اش، دست هایش و هرچیزی که باعث شده بود کارش به اینجا بکشد..

مَهفام، به یکباره، سرش را بالا گرفت.. با خشم به رادمان چشم دوخت و با ضرب خودش را از آغوش او بیرون کشید.. انگشت اتهامش را به سوی رادمان گرفت و لرزان غرید:

-تو... توی لعنتی... من رو بازی دادی! از اولم... با قصد و نیت نزدیکم شدی!

-نه مَهفام! من... من دوستت دارم!

با این حرف که با صدای خسته و خشدار رادمان بیان شد، گویی مَهفام به یکباره دیوانه شد.. با صدای بلند جیغ کشید:

-دروغگو! دروغگو! تو من رو بازی دادی، می خواستی من رو بکشی! نقش بازی کردی که دوستم داری، منه احمق باورم شد! باورم شد که قاتل خواهرم، تنها کسم، یادگار پدر مادرم عاشقمه، دوستم داره! وای... وای!

دستانش را به سرش گرفت و با صدای بلند گریست..

قلب رادمان با هر قطره اشک مَهفام، هر لحظه بیشتر تیر می کشید ولی کاری از دستش بر نمی آمد.. مَهفامش باید دل می برید.. دل می برید و می رفت تا کمتر آسیب ببیند.. دیر یا زود همه چیز تمام می شد.. پس چه بهتر که مَهفام قبلش از او می برید.. اما گفتنش آسان بود.. آن دختر، تمام زندگی و جانش شده بود.. او، تمام آرامش نداشته سی و دو سال زندگیش بود.. با رفتن مَهفام، مطمئناً دیگر رادمانی هم نمی ماند..

از جایش به سختی بلند شد.. دور خودش چرخید و با دیدن کیفش روی زمین، به سمتش خیز برداشت.. دیگر نمی توانست حتی یک لحظه هم آنجا بماند.. حالش ویران بود و مغزش خالی.. فقط می دانست که باید برود.. هرچه زودتر باید خودش را به هوا و اکسیژن برساند و گر نه خفه می شد.. به سمت در خروجی پا تند کرد.. در لحظه آخر، چرخید، نگاه بی حسی حواله جسم و روح خاکستر شده رادمان که به سختی

توانسته بود، سرپا شود، حواله رد و با سردترین لحنی که از خود سراغ داشت، گفت:

-امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت... آقای آریا!

و بعد، صدای کوبیده شدن در ماند و رادمانی که برای چندمین بار در این دوروز، کمرش شکست..

#۱۲۳.. نمی دانست چقدر بود که نشسته روی پارکت ها، به دیوار تکیه داده بود و خیره به نقطه نامعلومی خاطراتش را دوره می کرد.. خاطراتی که با ماهکش شروع می شد و با رفتنش، تمام.. دل دیوانه اش، دائما بی تابی می کرد و حالش را رو به وخامت می برد.. ماهکش رفته بود.. دختری که یک روز آمد و یخ دلش را آب کرد، حالا خود با پای خود رفته بود.. چقدر دلتنگش شده بود در این چند ساعت، خدا می داند.. تمام تنش درد می کرد و قلب خود آزارش، بیشتر.. از وقتی رفته بود، یک لحظه دلش قرار نگرفته بود و دم به دم لحظه ترک بی رحمانه اش را توسط ماهکش یادآوری می کرد، تیر می کشید و می گریست.. ماهکی که دیگر هیچگاه مالکیت برای او نمی گرفت و دیگر هیچ وقت با خنده هایش دلش را نمی برد.. دستش را روی آن تکه گوشت زبان نفهم گذاشت تا شاید خفه شود و با هر تپشش به او نگاه یخزده

دلبندهش را یادآوری نکند؛ اما ماهکش را هم نباید سرزنش می کرد.. او بالاخره می فهمید و روزی می رفت.. دیر یا زود این اتفاق می افتاد؛ پس چه بهتر که او خود فهمید و با پای خود رفت..

حالش از خودش بهم می خورد که باعث اشک های دلبندهش شده بود.. یعنی حالش الان چطور بود؟ کاش هردو فراموشی می گرفتند تا اثری از هیچ کدام در زندگی هایشان نماند؛ اما خیال خام..

مطمئناً دلبندهش بدون حضور نحت او در زندگیش، آرامتر و راحتتر می توانست زندگی کند.. او هیچ چیز برای معشوقش، از همان لحظه دیدار جز شومی به همراه نداشت.. پس ماهک هم فدون او مطمئناً خوشبختتر بود..

سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و چشمان خسته اش را بست.. اولین چیزی که پشت پلک های پردرد او به وضوح نقش بست، یک جفت چشم نقره ای وحشی، با برق دلرو بای دلبرش بود که قلب را بیچاره می کرد.. گوش هایش هم با چشمانش دست به یکی کردند و صدای خنده ها، رادمان گفتن ها و آن نازهای دلبرانه در سرش پژواک شد.. دستش را مشت کرد و دل بی تابش را لعنت.. هرکس نمی دانست، رادمان خوب می دانست که مَهفام هم چون او، دلش را به

وجود بی وجود او باخته و نمی توتند بی او باشد.. همان طور که او نمی توانست بی مذهبام نفس بکشد.. آن دختر طغیانگر، آمده بود و با همان دیدار اول، قلب او را ربوده بود و خلاص.. شده بود تنها آرامش تمام عمر سی و دو ساله اش.. اما آرامش از همان کودکی بر او حرام بود و مذهبام هم پس از سالها، همان سیب سرخ ممنوعه که رادمان با چیدنش، حالا به قعر جهنم تبعید شده بود..

می دانست که آن دو به قلب های هم نفس می دهند و بی هم هیچ کدام نیستند.. کاش این را این روزگار لعنتی هم می فهمید تا نفس هایشان را از هم نمی گرفت.. اما مذهبام، چطور می توانست با قاتل خواهرش باشد؟ او هیچ وقت بر نمی گشت و برای رادمان هم به زودی همه چیز تمام می شد.. همان بهتر که مذهبام می برید از او تا بعدها با نبودش کمتر آزار ببیند.. لعنت به این تقدیری که هیچ کدام در آن دستی نداشتند و هرچه هم که تلاش می کردند، فایده ای نداشت..

پلک های سنگینش را از هم باز کرد و چشمش روی ریموت استریویش که نزدیکش افتاده بود، ماند.. تنها چیزی که در خانه جز کاناپه و میز سالم مانده بود، همین استریو بود.. دستش را به سمت ریموت دراز کرد و آن را برداشت.. به سمت استریو گرفتش و پث از روشن کردنش همان اولین

آهنگ را پلی کرد.. آهنگی که کلمه به کلمه اش چون تیری آتشی در قلبش فرو می رفت و نفسش را می برید:

-آروم شو خاموش... دیگه نیستم کنار تو... یادم فراموش..
دلم لک زده برا یه بغل آغوش... هیس خاموش.. دیگه گریه
م نمی گیره... با هر خاطره ای که می یاد و میره..

سرش را چندین بار پی در پی به دیوار کوبید تا خاطرات بی
رحم از جلوی چشمانش کنار بروند.. چشمانش می سوخت
ولی خبری از گریه نبود.. دردش آنقدر زیاد بود که حتی
قطرات اشک یک مرد هم کافی نبود:

-قلبم اسیره که هیچی از یادم نمیره...! تقدیر نخواست تو مال
من باشی... بی تاثیر کدوم همه خواستم... که تغییر نکرد
چیزی که بخوای بمونی... یه تصویر فقط ازت مونده تو ذهنم!

خاموش شو... مثل خاطرات بچگی فراموش شو.. به هرکی
رسیدی غرق آغوش شو... فراموش شو.. نمی دونم چرا قلبم
داره از دست میره... این گناه قلب تو بود که داره پس میده...
نمی خواستی نمی خواستم دور باشیم وقتی قلبامون داره بهم
نفس میده... تقدیر نخواست تو مال من باشی...

#۱۲۴ .. در ماشین را که پس از سوار شدنش، بهم کوبید، قطرات اشک، سد مانع خود را درهم شکستند و روی گونه های سردش جاری شدند.. لب هایش می لرزید و دستانش بی جان بود.. به سختی ماشین را روشن کرد و پایش را با تمام حرص و خشم نهفته در وجودش روی پدال گاز کوباند.. ماشین از جا کنده شد و قلب او را همان جا، میان وسایل شکسته یک خانه، در عمق چشمان اقیانوسی و پوچ یک مرد جا گذاشت..

نمی دانست کجا می رود.. فقط با چشمانی که هر دم پر و خالی می شدند، میان خیابان های خاکستری پایتخت با سرعت می راند و دید تار شده اش از اشک، دستانش را می لرزاند.. ضربان قلبش در سرش می کوبید و با فریادهایش حال نزار مردی تهی را یادآور می شد... مردی که او تنهایش گذاشته بود.. صدای از عمق وجودش با هر کلمه بیشتر آتش به جانش می کشید:

-خاک تو سرت مهفام... گول خوردی بدبخت... با قاتل خواهرت بودی! وای! جواب مهتا رو چی میدی بعدا؟ همه این مدت با قاتل... نه... نه!

گریه اش با یادآوری حال رادمان، بارششان شدت گرفت و به
هق هق افتاد:

-حالش خوب نبود... من تنهانش گذاشتم... اما... اون قاتل...
نه!

حتی فکر کردن بهش هم برایش مانند مرگ بود.. قلبش داشت
آتش می گرفت و حالش هر لحظه رو به وخامت می رفت..
خودش خبر نداشت اما در جاده افتاده بود و به سوی چالوس
می رفت..

بی اراده بود که دستش را به سمت گوشیش دراز کرد، آن را
از روی داشبرد چنگ زد و شماره فرد مورد نظرش را گرفت..
دست لرزان و دید نه چندان واضحش کار را برایش سخت می
کرد.. خدایی بود که با آن حال و سرعت تا کنون تصادف
نکرده بود.. دیگر طاقت نداشت... نمی توانست او را در آن
حال بگذارد.. درست است که خودش تنهانش گذاشته بود، اما
نمی توانست هم بماند..

گوشی را روی گوشش گذاشت و صدای بوق های آزادی که
در گوشش می پیچید حالش را بی دلیل بدتر کرد.. پس از پنج
بوق که صدای گرفته اما ظریف دختر در گوشش پیچید، بی
مقدمه حرفش را با صدای بغض آلود و هق هق زد:

-بله...؟

-برو خونه رادمان با یکی که آشنا باشه... اون تو خونه شه ولی حالش خوب نیست برو... برو پیشش! مواظبش باش... تنه‌اش نذار

و بی توجه به صدای حیرت‌زده دختر و سوال‌های پی‌در‌پیش گوشی را قطع کرد.. شیشه را پایین کشید و در یک حرکت موبایل را به ناکجا پرتاب کرد.. نمی‌خواست صدای کسی را بشنود، نمی‌خواست با هیچکس حرف بزند! هیچ چیز در آن لحظه برایش جز بلایی که بر سرش آمده بود، اهمیت نداشت.. دستش را به سمت پخش ماشین برد و سیلی‌های باد و کلمات سوزان آهنگ را به جان خرید:

-دیگه فکر می‌کنم عاشق تو بودن اشتباه بود... دیگه فکر می‌کنم عشق برای من یکی گناه بود.. تو رو با اینکه رفیق نیمه راه بودی می‌خواستم... ولی وقتی که تو رفتی تازه اولیای راه بود.. من همه جوره می‌خواستم بمونم سر قولایی که دادم... ولی حیف که کنارت پشیمون می‌شه از عاشقی آدم.. یکی نیست بگه که آخه چرا من انقده ساده م..

رعد بلندی زد و هوای ابری هم مانند چشمان او تصمیم بر باریدن گرفت.. قطرات درشت باران طغیان کنان روی شیشه

های ماشین نشستند و دیدش را کاملاً مختل کردند.. دیگر حتی دل آسمان هم برای او مثل اینکه سوخته بود.. دلش داشت از غم منفجر می شد و کلمات سوزنده آهنگ هم مانند خنجری زهراگین در قلبش فرو می رفت:

-بارون بند اومده منم... آخر شب اون بده منم... اونی که همه جا پشتت در اومده و تو پر این و اون زده منم.. کسی حرفای یه دیوونه رو باورش نمی شه... کسی حرفای منه دیوونه رو سرش نمی شه.. بدترین قانون عاشق شدن این بوده و این هست، اولش به هرچی فکر می کنی آخرش نمی شه..

نمی دانست چقدر آهنگ تکرار شد و چقدر در همان حال راند تا با حس بوی دریا و شنیدن صدای امواج خروشان، ماشین را به آن سو هدایت کرد.. نزدیک دریا در ساحل ماشین را متوقف کرد و با حالی زار از آن پیاده شد.. با قدم هایی سست، بدون اینکه در ماشین را ببندد یا پخش را خاموش کند، به سمت آب رفت.. تا جایی که موج ها تا ساق پایش بالا می آمدند و خودشان را به تن بی جان او می کوبانند.. دیگر تاب و توان ایستادن را نداشت.. زانوهایش خم شد.. با صدای بلند زار زد و دستش را روی قلب سوخته اش گذاشت:

-بارون بند اومده منم... آخر شب اون بده منم... اونی که همه جا پشتت در اومده و تو پر این و اون زده منم..

۱۲۵ .. صدای پی در پی زنگ در، مانند پتکی بر سرش فرود می آمد.. توان و حوصله برخاستن و باز کردن در را نداشت.. نمی خواست کسی را ببیند.. دلش هیچ چیز جز رهایی نمی خواست.. چند ساعت از رفتن مهفام می گذشت و او هنوز همان جا تکیه به دیوار و نشسته روی زمین مانده بود و تمام اتفاقات را یکی یکی دوره می کرد.. با خوردن مستی به در نفس خسته ای کشید.. می دانست چه کسی پشت در است و این را هم می دانست که اگر در را تا دقایقی دیگر باز نکند، او تا صبح هم شده در را می زد تا یا آن را بشکند، یا هم رادمان تسلیم شود و در را باز کند.. از جایش با جان کندن بلند شد و پوزخندی تلخ به احوالش زد.. کارش به جایی رسیده بود که حتی تحمل وزنش هم برایش آسان نبود.. با قدم هایی سست به سمت در رفت.. در میانه راه سرش از ضعف گیج رفت و دستش را به پشتی کاناپه گرفت.. سرش گیج می رفت و چشمانش هر چند لحظه یک بار سیاهی می رفت.. پلک های سنگینش را روی هم فشرد تا کمی حالش بهتر شود که بعید بود.. دو روز بود که جز شات های پی در پی ویسکی چیزی نخورده بود.. همان هم معده مریضش را به پزپ و تاب و ناله انداخته بود.. پلک هایش را که از هم گشود، چشمش به عکس ها و آن مدارک و کیف منحوت افتاد.. دست خودش

بود، همه آن ها را یک جا به آتش می کشید؛ اما طبق معمول هیچ چیز در این زندگی نحت دست او نبود..

به سمت مدارک رفت و با حرکاتی تند و شتابزده جمعشان کرد.. فعلا کسی نباید این مدارک خانه خراب کن را می دید تا زمانی که خود فکری کند و تشمیمی بگیرد باید این راز پنهان می ماند.. مدارک را جمع کرد و به آشپزخانه برد.. مکان مخفی زیر کابینت را باز کرد و آن ها را در آن چپاند.. در را چفت کرد و پس از مطمئن شدنش از بسته شدن در مخفی، به سمت در که کماکان در حال مشتش و لگد خوردن بود، رفت..

در را باز کرد و بی توجه به فرد پشت در، به سمت اتاقش رفت.. تنها چیزی که در آن لحظه نیاز داشت تنهایی بود تا بتواند ذهن کرختش را بیدار کند و چاره ای بیاندیشد.. هنوز به در اتاقش نرسیده بود که دستی قدرتمند از پشت بازویش را کشید و بعد دردی گزنده در صورتش پیچید.. گونه و بینیش تیر کشید و تکان محکمی از شدت ضربه خورد.. مایع گرمی را حس کرد که از بینیش جاری شد و صدای فریاد دختری آشنا:

-چیکار می کنی یاشار؟!

یاشار، با خشم و حرص به رادمان که بی تفاوت سر جایش ایستاده بود و خون بینیش را پاک می کرد، نگاه کرد و غرید:

-تو دخالت نکن مارال... من باید دهن این مرتیکه رو سرویس کنم!

و به سمت رادمان حمله ور شد..

مارال جیغی زد و بازوی یاشار را محکم کشید اما جلوی فریاد خشمگینش را نتوانست بگیرد:

-مرتیکه بی شرف بی شعور... حقت یه طوری بزنت خون بالا بیاری نفهم! دو روزه خون ما رو کردی تو شیشه... نه تلفن بی صاحبیت رو جواب میدی، نه در این خراب شده رو باز می کنی! چه مرگته عوضی؟ نمیگی یه بدبخت خاک بر سری اون بیرون ممکنه نگران توی پدر سگ بشه حمال؟ ولم کن مارال... ولم کن من حق این مرتیکه رو بذارم کف دستش.... د میگم ولم کن!

و بازویش را با ضرب از میان دستان مارال آزاد کرد..

رادمان، پوزخندی زد و دست خونیش را نگاه کرد.. هیچ چیز نگفت.. بی حرف یه سمت اتاقش رفت و در را پشت سرش کوبید..

یاشار، با کلافگی به مسیر قدم های سست رفیق برادر شده اش نگاه کرد و با بیچارگی روی کاناپه نشست.. نگاهش روی وسایل روی میز مکت کرد و دوباره آتش گرفت.. از جا پرید

و به سمت در اتاق پا تند کرد.. در را به شدت باز کرد اما با دزدن رادمان لباس پوشیده و آماده، دهانش را بست و با اخم پرسید:

-کجا؟

۱۲۶ ..نیم نگاهی به چهره کنجکاو یاشار انداخت و بی توجه به سوالش دکمه پیراهنش را بست.. به سمت میز دراور رفت و سوئیچ و گوشییش را برداشت.. طوری خون سردانه و آرام رفتار می کرد که بیشتر از حس آسودگی، ترس و نگرانی را به فرد القا می کرد.. دست یاشار، محکم روی شانه اش نشست و او را به سمت خود چرخاند.. با اخم هایی درهم نگاهش کرد:

-مگه با تو نیستم؟ میگم کدوم گوری میری نیومده؟

رادمان، با نگاه سرد و ثابتی، دست یاشار را به ضرب از روی شانه اش پس زد:

-به تو مربوط نیست... خودت رو قاطی نکن!

صدای گرفته و زخمیش، اخم های یاشار را غلیظتر کرد.. با حرص در صورتش غرید:

-دهنت رو ببند رادمان... دو روزه ما رو از زندگی انداختی با کارهای احمقانه ت... بعد الان بی هیچ توضیحی می خوای بری؟

نگاهی به سر تا پایش کرد:

-اونم با این حالت؟

یاشار را با ساعدش از جلوی راهش کنار زد و به سمت در قدم برداشت:

-من حالم خوبه... بهتر از همیشه م... هیچ مشکلی ندارم! پشت سرش راه افتاد و با کنایه گفت:

-مشخصه... رنگت مثل ماست شده، جون نداری راه بری!

وقتی دید رادمان هیچ توجهی به حرفش ندارد و کماکان به سوی در می رود، کلافه ایستاد و فریاد زد:

-لعنت بهت مرتیکه ناکس... حداقل یه چیزی کوفت کن بعد برو هر گوری که خواستی! با این حالت تا دم در هم دووم نمیاری پسره ی خرا!

پشت بند حرفش، اینبار مارال جلویش سدی کشید و با اخم نگاهش کرد.. با کلافگی ایستاد و نگاهش را از چشمان وحشی دختر مقابلش دزدید.. پلک های دردناکش را روی هم

فشرد.. در چنین شرایطی که انقدر همه چیز درونش آشفته و درهم بود، به هیچ وجه آمادگی رویارویی با خواهر کوچکتر تازه پیدا شده اش را نداشت.. او زیاده از حد شبیه زن مهربان کودکش بود و این نقطه اتصال، او را دیوانه می کرد.. پوزخندی در دل به خودش زد.. او همین حالا هم دیوانه بود.. یک دیوانه جانی که به هیچکس رحم نمی کرد.. چشمانش را گشود تا بیشتر از این در افکار سیاهش غرق نشود.. نه تا قبل از دیدن کسی یا بهتر بگوید، کسانی که حس می کرد پاسخ خیلی از ابهامات وجود او را با خود به همراه داشتند..

همزمان با گشوده شدن چشمانش، صدای محکم و بی انعطافی گفت:

-نمی پرسم این دو روز، یا بعد از رفتنت از خونه من چی شد که این طور خودت رو دو روز محو کردی... چون می دونم جوابی نمیدی! اینم نمی پرسم الان کجا میری چون به خودت مربوطه... فقط دو چیز رو باید در عوض این دو روز جون به لب کردنمون انجام بدی!

مکت کوتاهی کرد و به چشمان مرد پوچ شده مقابلش چشم دوخت.. اعترافش سخت بود؛ اما او هم در این دو روز همایه یاشار از نگرانی برای مردی که حالا می دانست برادرش است، آشفته بود و بال بال می زد.. نفسی گرفت و آرام گفت:

-یه چیزی بخور و قول بده که بعد از تموم شدن کارت میای همین جا!...

رادمان، کلافه چنگی به موهایش زد و بی حرف به سمت آشپزخانه رفت.. خودش هم خوب می دانست که برای مقابله با چیزی که به سویش می رفت، باید قوت از دست رفته اش را باز پس می یافت..

#۱۲۷.. ماشین را جلوی در خانه متوقف کرد و با خاموش کردنش، بی درنگ از آن پیاده شد.. در را محکم کوبید و همان طور که به سمت دروازه عمارت قدم برمی داشت، طبق عادت دزدگیر را زد. جلوی دروازه بزرگ ایستاد و به نقش شیر برجسته روی آن چشم دوخت.. یادش نمی آمد که دقیقا آخرین بار کی پا به این خانه گذاشته بود.. شاید سالها پیش... زمانی که تازه از اردوگاه مرخصش کرده بودند.. نمی دانست... مهم هم نبود.. چیز دیگری برایش حالا حائز اهمیت بود که بخاطرش حاضر شده بود پس از سالها پا به درون این عمارت بگذارد و با آدم های درون آن رو به رو شود..

دستش را بلند کرد و زنگ در را فشرد.. جایی برای فکر کردن دیگر نبود.. می دانست که آن ها می دانند راز تاریکش را.. فقط آمده بود تا تک کلمه ای بپرسد و برود.. در بی هیچ

پرسشی باز شد و پوزخندی روی لب او نشاند.. منتظرش بودند گویا و او هم زیاد در انتظارشان نمی گذاشت..

در را هول داد و پا به درون باغ عمارت گذاشت.. بدون کوچکترین نگاهی به اطرافش، با قدم های بلند به سمت ساختمان رفت و.. با هر قدم، گویی از آن مه و خلایی که دو روز بود گرفتارش کرده بود، فاصله می گرفت و به هوشیاری نزدیکتر می شد.. چراغ های مغزش روشن می شدند و مسائل را خودکار برایش حل می کردند.. همه چیز داشت مشخص می شد.. از پله های ایوان بالا رفت و صحنه ها در سرش چرخیدند و چرخیدند و مانند پتک بر سرش فرود آمدند..

تمام آن نگاه ها... به پا گذاشتن ها... منع کردن ها... پنهان کاری ها... نگفتن خیلی از حرف ها... و هزار و یک نشانه دیگر که او با حماقت تمام نادیده شان گرفته بود و هرچه بیشتر در مردابی که دیگران برایش ساخته بودند فرو رفته بود..

قدم هایش شدت گرفت و خشم در وجودش چون آتشی سهمگین شعله کشید. در نیم چوب ورودی را هول داد و با خشم در صورت خدمتکاری که برای استقبالش آمده بود، غرید:

-کجان؟

دخترک، با رنگ پریده از خشمی که در چشمان مرد مقابلش می جوشید، با تته پته گفت:

-آقا... و... خ... خانم... با مهمونشون... با... بالان!

و با ترس، قدمی از رادمان خشمگین فاصله گرفت..

بی توجه به ترس دخترک، راهش را به سمت پله هایی که به سرسرای طبقه بالا می رفتند، کج کرد و به گام هایش سرعت بیشتری داد.. صدای کوبش قدم هایش روی سرامیک های خانه، در گوشش می پیچید و خشمش را تشدید می کرد.. از پله های مرمری اشرافی بالا رفت و مستقیم به سمت در سرسرا گام برداشت..

در چوبی و منقش سالن را به ضرب گشود و بلافاصله چشم در چشم سه فرد اصلی این ماجرا شد.. سه فردی که یکیشان زیاده از حد قلب خونینش را بی تاب و توان می کرد..

نگاهش در چشمان کشیده و زیبای آبی رنگ زن قفل شده بود و خاطرات یکی یکی در میان چشمش ورق می خوردند.. خاطراتی که در راسشان این زن هنرنمایی می کرد..

زن، با وقاری که همیشه در رفتارش موج می زد، از روی مبل بلند شد و خیره در چشمان رادمان لب زد:

-خوش اومدی... پسر!

#۱۲۸ .. سرش با شنیدن کلمه ای که سالها بود که از زبان این زن نشنیده بود، به چرخش افتاد.. سرش را پایین گرفت و چشمانش را با درد بست.. دستش را به چهارچوب در گرفته بود تا تعادلش را حفظ کند.. لعنت به هرکسی که در گذشته و خاطراتش نقش داشت.. نفس عمیقی کشید تا قلب دردناکش آرام گیرد.. سرش را بلند کرد و از میان پلک های مخمورش به جمع سه نفره آن ها نگاه کرد..

قدمی به داخل برداشت در را با حرکت پایش بست و با پوزخند طعنه زد:

-می بینم که جمعتون جمعه... یه من نبودم که اومدم..
قدم زنان و با همان لحن پر کنایه و خشدار به سمتشان گام برداشت:

-خب... بگید ببینم، داشتین راجب چی حرف می زدین؟
دست چپش را تا نیمه در جیب شلوارش فرو برد و سرش را به بالا متمایل کرد:

-نه... صبر کنین بزارین من بگم!

قدم هایش را از سر گرفت و هر لحظه بیشتر به جمع مسکوت و نگران آن ها نزدیک شد:

-حتما داشتین اینبار نقشه می چیدین که چیکار کنین، چطور من رو بکوبین که دیگه نتونم پاشم... نه؟ دیدین خبردار شدم از همه چی، جمع شدین که یه بازی دیگه راه بندازین! هوم؟ درست نمیگم؟

سردار، سکوت جمع را با آهی شکست و با لحن سنگینی گفت:

-بیا بشین پسر... بزار حرف بزنیم تا همه چی روشن شه برات..

پوزخند تلخی زد:

-فکر نمی کنین کمی دیره برای شفافسازی؟

زن، نگاه آشنایش را به قد و قامت پسرش دوخت.. در عمق چشمان دریایش حسرت و دلتنگی عظیمی ریشه دوانده بود که فقط یک مادری که سالها از فرزندش دور بوده و بخاطر یک اشتباه از جانبش پس زده شده، می توانست درکش کند.. به نرمی و مهر رو به چشمان پردرد پسرش زمزمه کرد:

-ما هر کاری کردیم بخاطر تو بود... برای اینکه توی چنین روزی که حقیقت رو فهمیدی، ما حرفی جلوت برای گفتن

داشته باشیم! شرمنده ت نشیم که چرا می دونستیم و کاری برات نکردیم!

شنیدن حرف های رویا که رنگ و بویی از دانستنی قدیمی می داد، کافی بود تا روی مبل کنارش آوار شود:

-پس شما می دونستین... می دونستین که من چه جانی ایم، می دونستین که من مریضم، دیوونه م روانیم! شما همه اینا رو می دونستین و گذاشتین اون همه آدم کشته شن؟
سرهنگ، نفسی گرفت و گفت:

-ما می دونستیم ولی نتونستیم کاری برای دور بودن از این ماجرا کنیم... هرچی سعی می کردیم دورت کنیم، تو بیشتر نزدیک می شدی..

رویا، از روی مبل بلند شد و به سمت پسرش گام برداشت.. هنوز هم مانند گذشته، زیبا، باریک و اشراف گونه بود.. انگار که فقط رادمان بود که در این سالها تغییر کرده بود.. بقیه همانی هستند که بودند..

رو به روی رادمان درمانده ایستاد و گفت:

-تو جانی و قاتل نیستی رادمان! کسی خون اون شش نفر به گردنشه که از تو اینی که هستی رو ساخت..

کنار پسرش نشست و به نیم رخ مردانه اش چشم دوخت:

-اگه اون مدارک پزشکی رو خونده باشی، حتما فهمیدی که این بیماری توی تو، توی شش سالگیت عود کرد... اولین کسی که متوجه شد هم من بودم.. می دیدم که گاهی که ارسالان اذیت می کنه یا ناراحت ک عصبانی می شی، سریعتر از زمان عادی خوابت می گیره و وقتی هم که پا می شدی، انگار دیگه خودت نبودی.. یه شخصیت دیگه بود، در کالبد تو..

آهی کشید و پس از مکثی کوتاه، ادامه داد:

-تو بچه آروم و بی آزاری بودی... در عین حال هوشی هم که تو اون سن از خودت نشون می دادی، توجه رو جلب می کرد.. اما وقتی که شخصیت عوض می شد، یا به قولی سوئیچ می شدی، تمام رفتارهای تو تغییر می کرد.. می شدی یه پسر بچه شر و شیطون که همه ش دنبال آزار و اذیت دیگران بودی! دوست داشتی به بقیه آسیب بزنی و انگار... یه جورایی... از درد و اشکشون لذت می بردی!

صدایش لرزید:

-مثل ارسالان!

سرش را میان دستانش گرفت و به شقیقه های دردناکش فشار وارد کرد.. نفس هایش تند شده بود و حالش هر لحظه بدتر

می شد.. رویا، پس از اینکه به خودش دوباره مسلط شد، حرفش را از سر گرفت:

-ارسلان نمی زاشت که ما بریم بیرون... همه ش باید تو عمارت می بودیم یا با افراد اون بیرون می رفتیم.. نمی شد با این شرایط ببرمت دکتر... فقط کافی بود ارسلان از این موضوع خبردار شه تا بیچاره مون می کرد.. این شد که نقشه اون فرار رو کشیدم..

#۱۲۹ ..سرش را از محاصره دستانش آزاد کرد و با پوزخند گفت: -همون فراری که توش من رو به کل فراموش کردی... لازم نیست بگی، بقیه ش رو خودم می دونم!

-نه پسر... تو هیچی نمی دونی! بزار ما بهت بگیم حقیقت رو.. چیزی که ارسلان تو مغز تو فرو کرده، فقط برداشت های ذهن مسموم خودش بوده و بس!

به سردار که این حرف را زده بود، نگاه کرد و از میان دندان های چفت شده اش غرید:

-من خودم اونجا بودم و دیدم... دیگه چی رو می خواین توضیح بدین؟

صدایش با هر کلمه بالاتر می رفت تا در آخر از روی مبل بلند شد.. چنگی به موهایش زد و با خشم با انگشت اشاره به رویا اشاره کرد:

-من دیدم... خودم اونجا بودم! مامان من رو ندید؛ ولی من دیدم که رادا تو بغلش بود و داشت می دوید! هیچ نگران من نبود... نگران پسرش نشد که چه بلایی سرش میاد پیش اون روانی!

رویا با بغض، از جایش بلند شد.. رو به روی رادمان ایستاد و نالید:

-من اون فرار رو بخاطر تو ترتیب دادم... واسه اینکه ببرمت یه جای دور تا راحت از دس ارسلان، بتونم ببرمت دکتر.. تا درمان شی و بتونی عادی زندگی کنی! اما نشد... ارسلان تو لحظه آخر فهمید و تو رو پیش خودش کشوند.. من کاری ازم برنمی اومد.. اگه وایمیستادم رادا... رادا هم می افتاد دست اون جلاد... اون دختر بود و خیلی کوچیک! من مادر هردوتون بودم... هردوتون جیگرگوشه م بودین! نمی تونستم بینتون انتخاب کنم!

با نگاه تلخی، چشم به اشک های مادرش دوخت که قطره قطره روی گونه هایش می چکید:

-اما انتخاب کردی مامان! من رو قربانی کردی تا دختری بی دغدغه زندگی کنه اما حتی اون هم رنگ خوشی ندید مثل من! افتاد بین چندتا گرگ که مثل من اونم آزار بدن تمام عمر... تو هیچ کدوم از بچه هات رو نتونستی نجات بدی.. فقط از خودت روندیشون!

با انگشت شست به خودش اشاره کرد:

-حالا ببین من رو... شدم یه قاتل روانی که شش نفر رو به طور فجیحی کشته! می خوای چطور جبران کنی؟ هیچ به این فکر نکردی که وقتی بفهمم چه بلایی سرم میاد؟ می دونی دو روزه از ترس اینکه نکنه تو خواب باز شخصیتم عوض شه نخوابیدم؟

دستش را به دکمه های پیراهنش گرفت و جلوی چشمان غرق اشک و پر درد رویا آن را از تنش بیرون کشید..

سرهنک، با دیدن زخم های تازه روی تن رادمان، با درد چشمانش را بست و سردار با قلبی سنگین شده از عمق این درد، رویش را برگرداند.. نگران دخترش بود.. دختری که نمی دانست چطور می خواهد زجر دلبندهش را تاب بیاورد..

رویا، با دیدن زخم های روی تن پسرش، به هق هق افتاد و دستش را جلوی دهانش گرفت:

-می بینی مامان؟ همه اینا رو خودم انداختم رو بدنم... با همون وسایلی که اون شش نفر رو باهاشون شکنجه کردم! می خواستم درد بکشم، بفهمم که اونا چه حسی داشتن تو اون لحظه! نمی خواستم بخوابم تا به یکی دیگه هم آسیب بزنم... ولی تا دلت بخواد با راه و روش های ارسال خودم رو شکنجه دادم؛ اما دلم آروم نشد مامان! اینا چطور می تونه دردی که اون ها و خونواده شون کشیده رو جبران کنه؟ حتی یه ذره ش رو هم پر نمی کنه!

دیگر زانوهایش یاریش نمی کرد.. روی مبل نشست و با درد گفت:

-هیچی نمی تونه تاوان کار من باشه... تمام عمرم دنبال حق و اجرای عدالت بودم تا حق کسی مثل من ناحق نشه، تا امثال ارسال نسلشون از زمین برداشته شه؛ اما راه رو اشتباه می رفتم همیشه... من اول باید خودم رو از رو زمین برمی داشتم.. راهم رو دور کردم... همه دنیا رو چرخیدم اما غافل از اینکه خودم یه ارسال تو وجودم داشتم که باعث رنج خیلی ها شده..

رویا، با صورتی سراسر خیس از اشک، کنار رادمان نشست و دستش را روی بازوی برهنه اش گذاشت:

-مرگ اونا تقصیر تو نبود... من نمی زارم اتفاقی برات بی افته! بابا و اردلان هم کمکمون می کنن

از جایش بلند شد و پیراهنش را پوشید.. با لحن سردی گفت:
#من نیازی به کمک شما ندارم... قصدم ندارم مثل ترسوها از کاری که خودم کردم فرار کنم!

دکمه های پیراهنش را بست و به سمت در سالن قدم برداشت.. جلوی در، پشت به بقیه ایستاد و با لحن محکمی حرف آخرش را زد:

-همین روزها، میرم و خودم رو به دایره معرفی می کنم... با دلیل و مدرک..

و بی توجه با رویا که صدایش می کرد و اردلان که از او می خواست بایستد، از سالن خارج شد..

#۱۳۰.. بی حال و بی جان، روی مبل افتاد و با دستانش صورتش را پوشاند.. قلبش از درد درحال انفجار بود و چشمانش از اشک، پر و خالی می شد..

دیدن درد و حال خراب پسر دوردانه اش حالش را هر لحظه بدتر می کرد.. همیشه حواسش به او از دور بود اما حق جلو

رفتن نداشت.. خود رادمان خواسته بود که نباشد و دیگر او را نبیند.. هیچ وقت به رویا اجازه نداد که برایش توضیح بدهد.. تمام عمرش دنبال راهی بود که در چنین روزی بتواند با نجات او، از بار گناه و درد خودش و پسرش کم کند؛ اما چه فایده؟ رادمان نه او را می خواست، و نه دست یاریش را..

با یادآوری حرف رادمان که گفت خودش را معرفی می کند، سرش را بلند کرد و نگاه خیشش را به پدرش داد:

-اون گفت میره خودش رو معرفی کنه... من طاقت ندارم تو تیمارستان بچه م رو ببینم بابا، نمی تونم! اگه خودش رو معرفی کنه...

بغض اجازه نداد تا بقیه حرفش را بگوید..

سردار، با اخم هایی درهم نفسی گرفت و غرید:

-ما اجازه نمی دیم چنین اتفاقی بی افته دختر... کم بی تابی کن! اردلان همین الانشم درحال جفت و جور کردن کارهاست.. سخته، خیانت به اون خانواده ها و اون جوون های بی گناهه، اما ما مدیونیم به اون پسر... تا قیام قیامت بدهکارشیم بخاطر بلاهایی که سرش اومد و ما دیدیم و دم نزدیم! اون حقش نیست که تا آخر عمرش تو آسایشگاه و حبس باشه، اون پسر

به اندازه کافی تاوان کار کرده و نکرده اش رو داده و داره
میده!

اردلان، سرش را با غم به چپ و راست تکان داد و زمزمه
کرد:

-ساله‌است که با هر بار دیدن رادمان، افکار و وجدانم شکنجه
م می‌کنن. من می‌دونستم که ارسال داره اون بچه رو اذیت
می‌کنه؛ اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم برادرم یه بیمار روانی
باشه که به کشورش خیانت کنه و خانواده‌ش رو اسیر بگیره
برای تخلیه عقده هاش... و وقتیم فهمیدم بازم کاری از پیش
نبردم.. من و برادرم یه زندگی به اون پسر بدهکاریم... یه
زندگی، با یه دنیای دور از خون و درد..

از جایش بلند شد و رو به رویا محکم گفت:

-بی‌تابی کردن های تو کاری از پیش نمی‌بره رویا... من
کارها رو درست می‌کنم.. فقط امیدوارم دیر نکنیم پسرت خیلی
لجازه و صدالبته باهوش!

رویا، از جایش بلند شد و با نگرانی به او نگاه کرد:

-پس چرا وایسادی؟ برو تا مستقیم از اینجا نرفته ستاد!

ماشین را کنار دره متوقف کرد و بی توجه به بارانی که ساعتی بود باریدن گرفته بود، از آن پیاده شد.. بدون اینکه در را ببندد، به سمت پرتگاه قدم برداشت و اجازه داد قطرات سرد و درشت باران روی تن و روحش بنشیند.. در لبه ای ترین قسمت پرتگاه ایستاد و به مه و سیاهی عمق دره خیره شد.. درون او هم همین گونه بود.. سرد، گنگ، تاریک و پر از مه ابهام.. کاش قطرات باران می توانستند روی روحش سر بخورند، آن را از تاریکی و کثیفی پاک کنند و زخم های ریز و درشتش را با لطافت ترمیم کنند.. در زندگیش هیچ وقت رنگ آرامش را ندیده بود، لمسش نکرده بود، زیر زبانش مزه اش نکرده بود!

همیشه، فقط درد و ترس معنا داشتند.. عوض تمام آرامش و شادی ای که باید در اوج کودکی با او اجیین می شد، او با ترس و درد خو گرفته بود..

این روزها، حس می کرد که حتی خودش هم خودش را نمی شناسد.. در دریایی از گيجی و بلاتکلیفی دست و پا می زد و هر لحظه بیشتر در مرداب افکارش غرق می شد.. چه کسی باور می کرد؟ کارآگاه مشهور دایره جنایی که حرف اول و آخر را در این شغل و حیطة می زد، حال خودش قاتل پرونده زیر دستش بود.. چطور می شد که دو شخصیت با علایق و

افکاری کاملاً متضاد با یک دیگر در یک پیکر باشند؟ چطور می شد سالها دوتا بود و نفهمید؟

به آسمان نگاه کرد و اجازه داد قطرات باران مستقیماً روی صورتش بنشینند.. سیاهی شب، او را یاد درون خودش می انداخت.. آن نیمه دیگرش که مانند همان آسمان سیاه بود و دست پرورده ارسال و نیمه دیگر که شاید روشن روشن نه، اما خاکستری روشن شاید بود.. این دو سه روز را انقدر فکر کرده بود که مغزش حالا و در این شرایط، گویی دیگر کرخت و خسته از هر فکری شده بود.. در آن لحظه که انقدر درمانده و سنگین بود، نفس هایش سخت می رفتند و می آمدند.. اما آن تکه ماهیچه همیشه فعال در سینه اش، با محکمتر کوبیدنش گویی چیزی را طلب داشت..

میان آن ناکجا، در شب و زیر باران، تنها و بریده از همه کس و همه جا، قلب او گویی از حسی نامفهوم درحال انفجار بود.. و آن انفجار، خیلی زود رخ داد..

زانوهایش لرزید... دلش هم، لبش هم! کلمه ای که با عمق دردش بر زبان آورد درونش را به شدت از حسی خاص بهم کوباند:

-خدا!

#۱۳۱.. پرده آبی رنگ جلوی پنجره سراسری را کنار زد و با گشودن در تراس، طبق تمام این دو روزی که به ویلا آمده بود، پا به درون آن گذاشت.. روی صندلی راک محبوبش نشست و به آبی بی کران دریا چشم دوخت.. بیشتر اوقات این روزهایش، اینجا روی آن صندلی، خیره به دریا و گوش سپرده به صدای موج ها، با بادی که لابه لای موهایش می پیچید، می گذشت.. چشمانش رد موج های دریا را طی می کرد و سرش پر از افکار گوناگون بود..

پرنگترین فکری که آنجا، و در آن شرایط به سویش هجوم می آورد، فکر احوال مردی بود که چشمانش هم رنگ دریای پیش چشمش و درونش نیز چون او، پر تلاطم بود.. روزی آرام و آفتابی، و روزی دیگر ابری و طوفانی.. دریا، بهترین تشبیه برای او بود.. برای اویی که چون دریا، هم می توانست مهربان و آرامبخش باشد، و هم پر تب و تاب و بی رحم..

در این دو روز، خیلی در تنهایی خودش و دور از همه فکر کرده بود.. به خودش، پدرش، مادرش، مهتا، زندگیشان، زندگیش و به کسی که بیشتر افکارش را ب خودش اختصاص داده بود.. چندین و چندبار اتفاقات خانه رادمان را در سرش

تکرار و تجزیه کرده بود و چیزی که جلب توجه می کرد، تحقیقاتش راجب چیزهایی که در آن برگه ها نوشته بود، بود.. خیلی چیزها را در این مدت کم متوجه شد.. اینکه رادمان، دچار یک نوع بیماری اختلال شخصیتی است که احتمالاً بخاطر کودکی سختش بوده است.. او هیچ وقت با مَهفام راجب گذشته اش حرف نزد اما او می دانست که رادمان کودکی سختی داشته و شدیداً آسیب دیده.. چیزی که در این بین، گاهی از میان آشفتگی درونش سر بر می آورد و ذهن او را از فکر به رادمان باز می داشت، صدایی بود که بهش نهیب می زد که:

-اون مرد خواهرت رو کشته احمق... خیلیای دیگه رو هم کشته، اون وقت تو دنبال اثبات بیماریش به خودتی؟ که چی؟ که به خودت ثابت کنی اون قاتل مهتا نیست؟ اشتباه می کنی... تو خودتم بکشی این حقیقت تغییر نمی کنه که اون مرد قاتله! نه تنها قاتل خواهر تو، بلکه قاتل پنج جوون بی گناه دیگه هم هست!

و مَهفام مظلوم شده این روزها، بغض کرده در خودش جمع می شد و می نالید:

-اون دست خودش نبوده... خودش نمی دونسته! خودشم حالش بد بود... حتی بدتر از من! اون... اون، قاتل نیست!

و قطرات اشک بودند که روی گونه هایش می غلتیدند و چه بسا که دل او سبک نمی شد که هیچ، بلکه سنگینتر هم می شد..

با پیچیدن بوی قهوه میان بوی دریا، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.. می دانست که سمیه، زن سرایدار ویلا، طبق عادت این دو روز برایش قهوه آورده است.. صدای برخورد ماگ با شیشه میز را شنید و سپس صدای سمیه که با آن لهجه شیرین شمالی رو به او گفت:

-قربانتان بشم خانم جان... هوا کم کم سرد می شه ها! یعنی الانشم سرده! شما هم که دو تیکه لباس بیشتر تنتون نیست... برم براتان پتو بیارم؟ سرما نخورید زبانم لال
-راحتم سمیه... می تونی بری!

-چشم قربانتان بشم عزیز جان... هرچی شما بگید!
و هن هن کنان از تراس خارج شد..

نفس عمیقی از هوای سرد اما پاک اطرافش گرفت.. و خط نگاهش را به افقی ترین و انتهایترین نقطه دریا داد.. جایی که یک خط صاف نقطه اتصال دریا و آسمان درحال غروب بود جایی که آبی دریا به آسمان هزار رنگ غروب یکی می شد و هیچ فاصله ای بینشان نبود.. تا لحظاتی دیگر پرتوهای

نارنجی و ارغوانی در پسینه ی زرد و سرخ ناپدید می شدند و جای خود را به قرص درخشان ماه، میان گیسوان سیاهش می دادند.. امشب شب چهاردهم ماه بهمن بود و چه زود گذشت یک ماه بدون مهتا.. ماه که بالا می آمد، تازه قصه او و دریا آغاز می شد.. این شب ها فکر می کرد او ماه است و رادمان دریا.. قصه شان خیلی بهم شبیه بود..

ماهی که عاشق دریا بود اما سهمش از او، فقط نگاهی حسرت بار از دور بود و دریایی که سهمش از دل بستگی به ماه، تصویر نقره فام او روی تن سرد موج هایش..

دستش را با آه عمیقی به سمت ماگ قهوه اش که روی میز شیشه ای کنار صندلی بود، دراز کرد و آن را برداشت.. ماگ را میان دستان یخزده اش گرفت و جرعه ای از مایع تلخ درونش را نوشید.. تلخ بود؛ اما نه به اندازه احوال این روزهایش..

هنوز جرعه دوم را ننوشیده بود که در تراس باز شد و به دنبالش صدای سمیه:

-خانم جان... یکی...

-می خوام تنها باشم سمیه!

و صدای آشنایی که گفت:

-الان وقت تنهایی نیست...

باعث شد دستش بلرزد و دلش هم به دنبالش.. ماگ را گذاشت روی میز... از جایش بلند شد، چرخید و چشم در چشمان پر ابهت مرد آشنای مقابلش دوخت.

#۱۳۲.. فنجان قهوه نیم خورده اش را روی میز برگردانند و سرش را بلند کرد.. نگاه منتظر مَهفام، روی تک تک حرکاتش می چرخید و نگرانی در پشش سوسو می زد.. نفس عمیقی کشید و لب باز کرد:

-می دونم که همه چی رو فهمیدی که ول کردی اومدی اینجا... این رو می تونم از حال خودت و رادمان خوب حس کنم.. لب های خشک شده اش را بازبانش تر کرد و با صدای خسته ای گفت:

-منظورتون رو متوجه نمی شم سرهنگ... دلیل اینجا بودنتون...

دستش را بالا آورد تا حرف مَهفام را متوقف کند:

-من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم دخترجون! انقدری هم رادمان رو می شناسم که بگم نصف حال بد امروزش

بخاطر رفتن تو هست و نصف دیگه ش برا حقیقتی که تازه از خودش فهمیده..

مکت کوتاهی کرد و نگاهش را از چشمان دختر مقابلش گرفت:

-خیلی وقته در جریان رابطه شما دو نفرم... حدسم زمانی به یقین رسید که رفتاراتون رو تو اون روز قتل دختر سرایدارتون دیدم! نگاه هاتون بهم، بیشترین حرف رو می زد و منم رادمان رو توب می شناختم.. شاید ندونی که اون برادرزاده مه و یک مدتی پیش من و خانواده م زندگی می کرده..

مَهفام، گیج و گنگ از حرف های پراکنده سرهنگ و این حقیقت که او عموی رادمان است، پرسید:

-من... نمی فهمم! چرا اینا رو به من می گین؟ دلیل اصلیتون برای اومدن به اینجا مطمئناً نمی تونه این حرف ها باشه! جان کند تا نپرسد:

-اتفاقی برای رادمان من افتاده؟

اما سرهنگ، ناگفته پرسش خوابیده در واپسین نگاهش را خواند و پس از آهی که کشید، خیره در چشمان پر تشویش مَهفام گفت:

-نیومدم اینجا اینا رو بگم درسته... حرفم چیز دیگه ایه که شاید غیر عاقلانه و بی منطقی به نظر بیاد؛ ولی باید بگم!

مکث کوتاهی کرد و فنجان قهوه اش را برداشت و اینبار همه را یک جا سر کشید.. فنجان را که روی میز برگرداند، دمی گرفت و بی مقدمه حرفش را زد:

-ازت می خوام برگردی.. رادمان، الان و تو این شرایط به تنها کسی که کنارش نیاز داره تا اجازه نده بیشتر از این تو این باتلاق غرق بشه، تویی و بس! اون بیشتر از هر وقتی بهت نیاز داره!

بی اراده، حالت تحاجمی ای به خود گرفت و تقریباً توپید:

-شما از من چه انتظاری دارین؟ اینکه بیا...

سرهنگ، صدایش را کمی بالا برد تا تحکمش را به او نشان دهد و حرفش را برید:

-من هیچ انتظاری از تو ندارم دخترجون... الانم اگه انجام برا اینکه هم رادمان رو خوب می شناسم هم تو رو.. حرفی که من زدم، نه دستور بود نه انتظار.. فقط یه درخواست بود..

از جایش بلند شد و نگاه مات مَهفام را به دنبالش کشاند..
 قدمی به سمت در برداشت و در لحظه آخر، ایستاد و سرش
 را چرخاند.. خیره در چشمان درمانده مَهفام قاطع لب زد:
 -تنها خواسته من اینه...

دستش را به سمت چپ سینه اش کوبید:

-به قلبت رجوع کن! بعضی وقت ها باید برای زندگی از نجوای
 عقل گذشت تا بعدها حسرت نخورد..

و به همان آرامی که آمده بود، رفت.. رفت و مَهفام ماند و
 جمله ای که در سرش پژواک می شد:

به قلبت رجوع کن! بعضی وقتا باید از نجوای عقل گذشت تا
 بعدها حسرت نخورد!

#۱۳۳ .. با حرص، سینی به دست از اتاق بیرون آمد، سینی
 را روی اوپن کوبید و با عصبانیت غرید:

-تف تو ضاتت رادمان... دهنم رو سرویس کردی تو این دو
 روز!

یاشار، حوله به دست در چهارچوب در سرویس آشکار شد
و با آهی از سر افسوس پرسید:

-بازم نخورد؟

مارال، با خشم صدایش را بالا برد: -نخورد چیه؟ نگاهم
نکرد! مثل جغد وایساده کنار پنجره، زل زده به ناکجا...
سیگار با سیگار روشن می کنه، نشده یه دقیقه کپه ش رو
بذاره، چشماش رو ببنده!

تن صدایش را پایینتر آورد و خیره به یاشار آشفته ای که با
حوله در دستش صورتش را خشک می کرد و به سمتش می
آمد گفت:

-داغونه حالش یاشار... داغون! زیر چشماش همه گود رفته
و کبود شده مثل معتادها! چشماش کاسه خونه... داره می
میره بخوابه؛ ولی خودش رو به در و دیوار می زنه تا
چشماش رو هم نیاد! حالش عادی نیست اصلا... یه کلمه هم
حرف نمی زنه بفهمیم چشه!

یاشار، با کلافگی حوله را روی اوپن انداخت و دست چپش
را به لبه کانتتر تکیه داد.. سرش را در صورت مارال خم کرد
و پچ پچ وار غرید:

-میگی چیکار کنم؟ دیدی که نه حرف می زنه، نه نگاه می کنه و نه هیچی! از دو روز پیش که رفت و نصف شب مثل موش آبکشیده برگشت و تا صبح تو تب سوخت و هزیون گفت، دیگه به کل شده مثل مرده ها! تو میگی چیکار کنم؟ هان؟ چه خاکی بریزم تو سرم وقتی حتی دلیل این حالش رو هم نمی دونم؟

-یاشار!

سرش را عقب کشید و آشفته تر غرید:

-چی؟ چیه مارال؟ رادمان برا من فقط یه رفیق نیست... همه چی، همه کسه! چهارده ساله پیش همیم... جای خونواده های نداشته مون رو برا هم پر کردیم! دردش درد منه، غمش غم منه، حالش حال منه! اما... اما الان، حس می کنم هیچی نیستم که نمی توئم حتی کاری کنم که نگام کنه... فهمیدن حال بدش پیشکش! من حتی نمی دونم چی انقدر برادرم رو عذاب میده تا حداقل کاری کنم براش!

مارال، با ناراحتی به آشفتگی های مرد مقابلش بخاطر رفیقش نگاه می کرد.. تمام این دو روز که پا به پای هم چشم از رادمان برنداشته بودند، دیده بود که یاشار به معنای واقعی احوالش به حال رادمان بسته است.. شبی که رادمان تا خود

صبح در تب سوخت، بالا سرش بیدار ماند و با حالی بد دنبال دکتر و دارو و... بود.. یک لحظه چشم روی هم نگذاشت..

هر روز و هر لحظه که می گذشت و بیشتر با یاشار همراه و هم پا می شد، بیشتر می فهمید که این مرد چه قلب دریاگونه ای دارد.. همین شناخت ها بود که باعث شده بود تا آن ها بیشتر از حد معمول خودشان بهم نزدیک شوند و شاید این سرآغاز یک پیوند میان آن دو بود..

نفسش را با فشار از بینیش بیرون داد و به یاشار نگاه کرد:
-میگی چیکار کنیم؟

چنگی به موهایش زد و آن را در مشتش کشید:

-نمی دونم... نمی دونم! همه چی این روزها عجیب شده حتی آدم ها! دیگه مغزم به جایی قد نمیده!

-لازم نیست بده!

هر دو با بهت به سمت صدا چرخیدند و با رادمان لباس پوشیده و آماده رو به رو شدند.. یاشار با دیدن لباس های بیرونش ابرویی بالا انداخت و دست به سینه شد:

-کجا به سلامتی شال کلاه کردی؟

نگاه یخیش را از یاشار گرفت و به سمت در قدم برداشت:

-با اینکه بهت مربوط نیست، ولی میگم... میرم بیرون تا جایی برگردم.. خودمم نمی کشم، زیر بارونم نمی مونم مطمئن باش! یاشار با پوزخند طعنه زد:

-آره... ثابت شده ای داداش! ولی می دونی، با این اوضاعی که تو داری فکر نکنم تا دم در هم بتونی بری! نه چیزی کوفت کردی، نه دو دقیقه خوابیدی... با این وضع، قبل از اینکه بری به کارت بررسی جنازه می شی! باید نعشکش بیاریم برات... پس اول بیا یه چی کوفت کن، بعد برو هر گورستونی که خواستی!

انگشتش را به نشانه تهدید به سمت رادمان گرفت و خرید:
-به ولای علی رادمان... نه و نو بیاری، یه جوری می زنمت صدای بز بدی... فهمیدی؟

متنفر بود از اینکه می دانست حق با یاشار است.. معده مریض و بی خوابی کشیدن هایش دیگر رمقی برایش نگذاشته بود.. داشت تحلیل می رفت و برایش اهمیتی نداشت.. فقط می خواست به قدری سرپا بماند که بتواند کارهای آخرش را انجام دهد.. برای فکری که در سرش می چرخید، باید به آشپزخانه می رفت و آن دو را هم برای حداقل چند دقیقه از خودش دور کند..

سری تکان داد و با قدم های شمرده به سمت آشپزخانه رفت.. پشت میز نشست و به کاسه سوپی که مارال جلویش می گذاشت، چشم دوخت.. حقیقتاً کمترین میلی به خوردن نداشت؛ اما آدم که مجبور باشد، خیلی کارها می کند.. خوردن غذا برخلاف میلش که کوچکترینشان است..

سوپ را که خورد، از جایش بلند شد و به سمت یخچال رفت.. مارال هم که گویی خیالش از تمام شدن سوپ داخل ظرف راحت شده بود، از آشپزخانه خارج شد و شرایط را برای او فراهم آورد. در یخچال را که بی دلیل گشوده بود، بست و به سرعت به سمت کابینت های زیر کانتر خارجی رفت.. روی پنجه نشست و با بی صداترین حالت ممکن سعی کرد تا درپوش دریچه مخفی را باز کند.. از جایی که یاشار و مارال بودند، به آشپزخانه دیدی نداشت و او باید از این فرصت به

نحو احسند استفاده می کرد..

درپوش بالاخره باز شد و رادمان با نهایت سرعتش برگه های مورد نیازش را از آن بیرون کشید.. در را سرجایش سعی کرد محکم کند که صدای برخورد دمپایی رو فرش را به زمین

شنید که به این سمت می آمد.. ضربان قلبش تند شد و به کارش سرعت داد.. درپوش با کمی جابه جایی سرجایش چفت شد و حالا نوبت پنهان کردن برگه ها بود.. صدا هر لحظه نزدیکتر می شد و تپش قلب او تندتر.. خودش را همان طور روی پنجه بالا کشید و با سرعت و دقت برگه ها را در زیر کتش جاساز کرد.. همزمان با صاف کردن کتش و چنگ زدن به کیف پولش که در جیبش بود و بیرون کشیدنش، قدم ها هم به آشپزخانه رسیدند:

-خوردی همه رو... اع! دنبال چیزی می گردی؟

از جایش بلند شد و سرد و خشک کیف پولش را بالا گرفت و گفت:

-کیفم افتاد...

مارال، نگاه کوتاهی به کیف کرد و سری تکان داد:

-آهان!

کیف پول را بی حرف در جیبش گذاشت و از کنار مارال رد شد تا برود و آخرین کارهای باقی مانده اش را هم انجام دهد..

#۱۳۴ ..از میان درختان عریان باغ و سنگ فرش باران خورده گذشت و مستقیم به سمت خانه سرایداری انتهای باغ رفت.. تمام سعیش را می کرد تا نگاهی به سمت ویلای قد برافراشته وسط باغ نرود تا مبادا چراغ های خاموشش دلش را بلرزاند..

وقتی زنگ در را فشرده بود، زهرا پاسخگو شده بود و گفته بود که خانم خانه نیست.. اما او برای دیدن خاتمش به اینجا نیامده بود.. اینبار، کار او با خود آن خانواده داغدار ساکن در انتهای باغ بود.. این کار را باید خیلی وقت پیش انجام می داد.. کاری که شاید می توانست معنای حرف های سمیرا را در ملاقاتی که داشتند، آشکار سازد.. اما او غفلت کرده بود و تاوان این غفلت، بسیار سنگین برایش تمام شده بود.. تاوانی به قیمت سرخی خون یک جوان، داغداری یک خانواده و حال امروز خودش..

به حیاط پشتی که رسید، لحظه ای ایستاد و به راه سنگفرشی که به خانه زهرا و همسرش می رسید چشم دوخت.. نفسش بند آمد با یادآوری خاطره قدم زدنش کنار ماهکش که در عین سکوت، پر از حرف های ناگفته دل بود..

قلبش به تپش افتاد با یادآوری نزدیکی اولینشان در آن شب بهم، در طبقه بالای ویلا.. همان که در آن، او را برای اولین

بار ماهک خطاب کرده بود.. شیرینی یادآوری آن اولین ها، با دیدن و حس جای خالیش در کنارش تبدیل به زهری کشنده می شد.. زهری به تلخی و کشندگی دلتنگی که فقط آدم را شکنجه می کرد.. نه می کشت، نه دست از سرش برمی داشت.. فقط می سوزاند و می سوزاند و می سوزاند.. می میراند، زنده می کرد و دوباره می میراند..

سعی کرد با دم عمیقی از سنگینی چمبره زده روی قفسه سینه اش بکاهد.. دوباره به راه افتاد و آن مسیر عضاب آور را طی کرد.. زنگ در را فشرد و همسر زهرا، حسین آقا به استقبالش آمد.. مرد، در این مدت که از قتل دخترش می گذشت، گویی صدسال پیر شده بود.. موهایش یک دست سفید بود و نگاهش مرده و بی نور.. به داخل دعوتش کرد و تعارف کرد تا بنشینند.. سراغ زهرا را گرفت که مرد گفت که می آید.. چند لحظه ای در سکوت گذشت تا بالاخره زهرای پژمرده و بی حس از اتاق دختر فوت شده اش بیرون آمد.. به پایش بلند شد و سلام آرامی کرد.. زن، نگاه افسرده اش را به رادمان داد و بی رمق سلام کرد..

وقتی که رو در روی هم نشستند، زهرا با آهی گفت:

-خوش اومدین کارآگاه... دیگه ناامید شده بودم از یه خبر از جانبتون!

رادمان، با شرم و عذاب خالصی که با دیدن حال و روز زهرا و همسرش به جانش افتاده بود، به آرامی گفت:

-حقیقتش الانم خبر دلگرم کننده ای براتون ندارم خانم علی پور... دلیل حضورم اینجا فقط یه درخواست از شماست..

زهرا، با بی حسی سری تکان داد و با آهی از عمق جان گفت:

-می دونستم... دیگه امیدی ندارم به پیدا شدن اون بدسیرتی که گلم رو پرپر کرد.. فقط می خواستم که ببینم سرش میره بالای دار تا حال بچه من رو درک کنه وقتی که می کشتش... می خواستم اجرای عدالت رو برای اون از خدا بی خبر ببینم؛ اما مثل اینکه... بگذریم.. گفتید یه خواسته دارین، بفرمایید کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم!

سخت بود.. سخت بود نادیده گرفتن درد تیز و موذی ای که چون ساعقه از انگشت وسط دست چپش شروع شد و مستقیم مانند تیری آتشین در عمق قلبش فرود آمد.. فقط می توانست، نفس بکشد، اکسیژن هدر دهد و لب ببندد.. نادیده گرفتن گزگز تیزی که دست چپش را رو به کرختی می برد، آسان نبود اما باید انجامش میداد..

دمی گرفت و بی مقدمه حرفش را زد:

-ازتون می خوام اجازه بدین به اتاق دخترتون برم..

زن، کمی مکث کرد.. سپس بی هیچ مقاومتی سرش را تکان داد و همان طور که از جایش بلند می شد گفت:

-مشکلی نیست... بفرمایید.

در چهارچوب در اتاق آشنا که ایستاد، زهرا تنه‌ایش گذاشت.. وارد اتاق شد و در را بست.. به فضای مرده اتاق چشم دوخت و ملاقاتش با سمیرا در این اتاق مرور شد.. حرف آخر سمیرا، چندین بار در سرش پژواک شد و اعصاب ضعیفش را به بازی گرفت.. آن دختر خیلی بیشتر از خیلی می دانست و حامی هم این را می دانست.. می دانست که به بهانه نفع او سمیرا را کشت و بزرگترین شاهدشان را به راحتی از بین برد.. به سمت کتاب خانه کوچک گوشه اتاق رفت و با دقت مشغول گشتن شد.. از هوشیاری ای که در نگاه آن دختر دیده بود، بعید می دانست چنین روزی را پیشبینی نکرده باشد و چیزی برایشان نگذاشته باشد.. با اینکه بچه های تجسس همه جا را گشته بودند و به نتیجه ای هم نرسیده بودند، اما او مطمئن بود چیزی هست که او باید دنبالش بگردد.. از کتابخانه هیچ چیز عایدش نشد.. به سراغ کمد و میز و هرچه در اتاق بود و نبود رفت؛ اما باز هم نتیجه ای دربر نداشت.. کلافه و خسته، روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت..

نمی دانست چه بود که از وقتی پا به درون این اتاق نهاد،
صدای خشدار سمیرا در گوشش می پیچید:
-تو هم قربانی می شی... دنبال قاتل نگرد... چون حودت آسیب
می بینی!

#۱۳۵ ..شقیقه های دردناکش را با دو انگشت ماساژ داد و
زیر لب غرید:

-منظورت چی بود آخه تو دختر... کم کم دارم به این نتیجه
می رسم که تو هم به نحوی می دونستی من کیم و چیکار
کردم!

دشتش را از پیشانی تا چانه اش کشید و زمزمه کرد:

-آره... آره! تو می دونستی... برا همین گفتم دنبال قاتل
نگردم چون خودم آسیب می بینم! اون... اون نگاهت... تو
همه چی رو می دونستی!

لحظه ای بی حرکت به نقطه نامعلومی خیره شد و پس از
لحظه ای کوتاه، به یکباره و با شتاب نیم تنه اش را به سمت
راستش چرخاند.. خیره به نقطه ای از تخت ماند که در
دیدارش با سمیرا، او آنجا نشسته بود.. خودش را به آن سمت

کشاند و مشغول بازرسی تخت و تشکش شد.. گوش هایش را برای شنیدن کوچکترین صدایی تیز کرده بود و انگشتانش مصرانه ملافه، تشک و کناره های تخت را لمس می کردند.. اینجا دیگر حس بینایش زیاد به دردش نمی خورد.. برای یافت چیزی که از دیده پنهان بود، باید دست از چشمش می شست..

گوشه به گوشه تخت را گشت و کم کم انگشتانش را به لبه کناری تشک و قسمت زیرینش سوق داد.. از جایش بلند شد و با احتیاط گوشه ای از تشک تخت را بالا داد.. دست دیگرش را به زیر آن برد و با کمی فشار، گوش هایش با شنیدن صدایی به شور افتادند.. دستانش به سرعت و قدرت چنگ شدند و پارچه نازکی که روی آن را پوشانده بود، پاره کردند.. آن تکه کاغذ را به همراه پاکتی که بهش وصل بود، بیرون کشید و تخت را به سرعت به حالت اولش برگرداند..

نفسی برای آرامش ضربان تند شده قلبش کشید و کاغذ و پاکت را در جیب بزرگ داخلی کتش جا داد.. به سمت در رفت و دستش را به دستگیره گذاشت.. برای بار آخر چرخید و نگاهی را دورتادور اتاق چرخاند.. امیدوار بود آخرین باری باشد که پا به این اتاق می گذارد.. پوزخند تلخی زد.. خودش هم می خواست، فرصتش را نداشت..

دستگیره را چرخاند و در پوسته جدی و سردش از اتاق خارج شد..

#۱۳۶.. در ماشین را باز کرد و تن خسته اش را روی صندلی نرم رها کرد.. در را به سختی بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.. پلک های سنگینش را روی هم گذاشت.. نفس های عمیق و کشدارش حاکی از فشار شدیدی بود که در آن خانه متحمل شده بود.. روح و جسمش باهم، خسته و درهم کوبیده بودند و همین به این فکر می انداختش که: چقدر ضعیف و آسیب پذیر شده است.. این روزها حتی تن خودش هم جوابش کرده بود و چه تلخ بود این کمر خم کردن پس از سالها ایستادگی و مبارزه.. کم کم دیگر داشت کم می آورد در برابر زخم هایی که روی روح و جسمش خودنمایی می کرد.. می توانست به وضوح حس کند که زخم ها هنوز تازه بودند و از شان خون می چکید.. انگار که طی سالها، هروقت که از خواب برخاسته بود، نمک برداشته و روی آنان پاشیده بود تا یادش نرود آنچه بر او گذشته را..

نفس آه مانندی کشید و چشمان خسته از بی خوابی های چند روزه اش را گشود.. دستش را به سمت جیب داخلی کتش برد

و وسایلی که از اتاق سمیرا یافته بود، بیرون کشید.. کاغذ تا شده را روی صندلی شاگرد گذاشت و اول به سراغ پاکت رفت.. پاکتی که با لمسش هم به این نتیجه رسید که شیعی داخلش است.. شیعی فلزی، باریک و نسبتاً بلند..

پاکت را چرخاند و نوشته ای آشنا روی آن دید:

(برای یابنده)

یادش آمد که این نوشته را پشت پاکت مدارکی که مهتا برایشان گذاشته بود، دیده بود.. پاکت را به سرعت باز کرد و آن شیعی را بیرون کشید.. نفسش با دیدن آن شیعی آشنا، در سینه حبس شد.. دستانش لرزید و یاد آن تصویری افتاد که مَهفام کشیده بود.. آن چاقوی عجیبی که دست آن مردی بود که به مَهفام حمله کرده بود.. چاقویی با تیغه قوس دار و دسته جواهرنشان.. چاقوی ارسلان..

لرزش دستش آنقدر زیاد شد که توان را ازش گرفت و چاقو روی پاهایش افتاد.. سمیرا تیر آخر را در پازل این بازی رها کرده بود... او آلت قتاله را برایش گذاشته بود.. اما چاقو نزد او چه می کرد؟ چاقویی که هرچه میان وسایل کیف چرمی گشته بود، او را نیافته بود..

دست لرزانش را به امید گرفتن جواب سوال هایش، به سمت کاغذ دراز کرد.. پاکت را روی داشبرد پرت کرد.. کاغذ را چنگ زد و تایش را باز کرد..

از همان بالای بالا شروع کرد به خواندن.. نامه عجیبی بود.. برخلاف نامه های دیگر نه به نام خدایی اولش داشت، و نه مقدمه ای در شروعش.. نویسنده، آن نامه را کاملاً عجولانه و شتابزده نوشته بود.. این را از دست خط عجولانه و کلمات کشیده و کوچک و درشتش می شد به خوبی فهمید.. با نگاهی به کناره های کاغذ، دریافت که او شدیداً استرس هم داشته و این از رد انگشتان عرق کرده اش در کناره کاغذ مشخص بود..

بازرسی هایش که تمام شد، با نفس عمیقی شروع به خواندن کرد:

-از همین اول می‌گم که نه اهل مقدمه چینیم، و نه وقتش رو دارم در حال حاضر.. پس یک راست میرم سر اصل مطلب.. می دونم که تویی که این نامه رو پیدا کردی و می خونیش، حالا دیگه تقریباً از همه چی خبر داری.. اینکه کی قاتله و چی شد که این شد.. اما یه سری چیزها هست که سانسور کردن از گفته هاشون بهت که اونا رو من بهت می‌گم.. مطمئناً تا حالا، از زمانی که حقیقت رو فهمیدی، این سوال برات پیش

اومده که چرا باید تو یا بهتر بگم، اون شخصیت دیگه ت انقدر سازماندهی شده و مرتب و مرتبط آدم می کشت، تا حالا فکر کردی که شرکت رامش و رامش ها و بارکد چه ربطی به این قتل ها داره، من بهت همه اینا رو جوابشون رو میگم.. اما قبلش یادت باشه که برای رسیدن به این جواب ها، خون دو نفر ریخته شده پس خوب بخون و ازش محافظت کن!

اون شخصیت دوم تو، هیچ شباهتی به تو نداره.. عاشق شکنجه، خون و زجر کشیدن قربانیاشه و خیلیم یاقیه؛ اما یه نقطه ضعف بزرگ داره، اونم تویی..

#۱۳۷.. اون یه حس محافظتی به تو داره و جوریه که انگار می خواد از تو در برابر مشکلات و آسیب ها حمایت و حفاظت کنه.. اون فکر می کنه که تو هنوز یه پسر بچه کوچیک و آسیب پذیری که ممکنه اذیت کنی و اون شدیداً از این موضوع عصبانی می شه.. این وسط، کسایی هم بودن که این نقطه ضعف اون رو محل فشار قرار دادن و از این طریق کنترلش رو به دست گرفتن.. اون ها باهم سر تو معامله کردن که شخصیت دیگه ت کسایی رو بکشه که اونا می خوان، و

در عوض کسی هم به تو آسیب نمی زنه.. یه معامله دو سر سود که خب تئویب و عملی هم شد..

راس این بازی، کسی که کنترل نیمه دومت رو تو دستش گرفت و این معامله رو با اون کرد، مطمئنا حدس می زنی کی بود... درسته، اون حامی بود.. برادر ناتنی تو که خب مثل اینکه از تو هم زیاد خوشش نمی اومد.. بگذریم حرف من ربطی به خانواده تو نداره.. لابد الان داری به این فکر می کنی که من اینا رو از کجا می دونم.. الان بهت میگم.. ماجرا از این قرار بود که من و مهتا، طی یه مهمونی ای که برای یکی از دوستای مشترکمون بود، ناخواسته وارد بازی شدیم.. توی اون مهمونی نحت، مهتا با حامی آشنا شد و یه مدتی رو باهم دوست شدن.. رابطه شون خوب بود؛ اما یه مشکل اساسی داشت.. اونم این بود که هردوشون خیلی باهوشتر از اونی بودن که فکر می کردن.. مهتا، با اینکه سن کمی داشت، اما خیلی باهوش بود و همین هوشش اون رو تو مرداب امثال حامی هول داد.. مهتا بعد گذشت یه مدت کوتاه از رابطه شون، بو برد که حامی نه خودش عادیه، نه آدمای دورش و نه کاراش و حالش.. خودش به من می گفت که یه طورایی احوالش موجیه.. یه لحظه خوبه و یه لحظه بعد، بی دلیل بهم می ریزه.. همه اینا دورهم جمع شدن تا مهتا رو مشکوک کنن و اون برای سر در آوردن از این بازی، خودش رو وسط

اون بندازه.. بگذریم از اینکه چه ها کرد تا حامی راضی شد اونم وارد باند کنه.. مهتا با ورودش به باند، دور از چشم بقیه و یه جورایی با کمک یه دختری که اونجا بود و مشخص بود از اونا نیست، تونست خیلی چیزا بفهمه.. چیزهای که خیلی بیشتر از اونی بود که فکر می کنی و همین هم به کشتنش داد.. اون همه اتفاقات رو مخفیانه به من می گفت تا اگه بلایی سرش اومد، من باشم تا اینا رو به گوش پلیس برسونم و نذارم که دیگه کسی قربانی شه.. مهتا تمام اطلاعاتی رو که از اون باند به دست آورده بود رو توی یه فلش ریخت و اون رو بین دو لایه چوب کف اون جعبه مدارکی که زیر خاک بود و شما پیداش کردین جاساز کرده.. می دونم گفتن این ها ریسک بزرگیه، اما من بهت اعتماد دارم کارآگاه.. می دونم که بهترین کار رو می کنی.. تو هم قربانی شدی مثل ما..

دیگه وقتی ندارم.. باید برم سر قرارم با حامی.. می دونم که از اونجا زنده برنمی گردم و برامم مهم نیست.. می دونم که هنوز مجهولاتی هست که معلوم نشده، اما بهتره یه سری چیزها تا ابد پنهان بمونن تا آرامش بیشتری باشه.. مثل اینکه آلت قتاله دست من چیکار می کنه و مثل همین که من هیچ وقت نفهمیدم که چرا مهتا همیشه می گفت:

-حامی از اونا نیست.. اونا حامیه و همیشه هم حامی بوده و می مونه..

خدانگهدار کارآگاه، و درضمن مواظب یادگار مهتای من هم باش.. اونا بعد ما خیلی تنها می شه. حتی اگه تنهات گذاشت، تو تنهات نزار!

و به همین سادگی، دفتر سمیرا هم بسته شد..

سرش را روی فرمان گذاشت و برگه در مشتش مچاله شد.. تمام قطعات این پازل کنار هم قرار می گرفتند و معماها کم کم حل می شدند.. ارسال سالها تلاش کرده بود با شکنجه و عذاب او، روانش را دچار از هم گسیختگی کند و درون او هیولایی بپروراند که حتی اگر روزی نبود، جای او را در خون ریزی پر کند.. و حامی... حامی ای که هیچ وقت نقشش در این بازی مشخص نشد و با وجود همه کاره بودنش، گویی هیچکاره بود.. مهتایی که ناخواسته درگیر شد و در آخر قربانی و انگار همه قربانی بودند.. اما او این بازی را تمام می کرد.. همان گونه که باید تمام می شد..

سرش را بلند کرد... دستش را به سمت داشبرد برد و فندک زیپویش را چنگ زد.. نامه مچاله شده را بالا کشید، پیاده شد و تکیه به بدنه سرد ماشین، شعله فندک را به کلمات کاغذ سپرد و به خاکستر شدنش چشم دوخت.. کارش که تمام شد،

باید می رفت و همه چیز را تمام می کرد.. مستقیم از جلوی در خانه ای که برایش شروع خیلی چیزها بود، به سمت اجرای عدالت می رفت..

#۱۳۸ ..خیره به دریای مقابلش، با استرسی که از زمان آمدن سرهنگ به جانش افتاده بود، ناخن می جدید و با تردیدهایش دست و پنجه نرم می کرد.. نمی دانست باید چه کند.. طرفی از او، طالب رفتن و کنار معشوق بودن بودند و نیمی دیگرش، دائما مهتا را یادآورش می شد و او را از رفتن باز می داشت..

سرهنگ گفته بود به صدای قلبش گوش کند، و قلبش دریای موج چشمان رادمان را طلب می کرد..می دانست که اگر نرود، اگر اجازه دهد که رادمان بخاطر چیزی که خود هیچ اختیاری در آن نداشته تا ابد در آسایشگاه بماند، دیگر هیچگاه نمی توانست زندگی کند.. همین الانش هم هر شب خوابش را می دید و تا خود صبح برای رادمان داغان در خوابش بی صدا اشک می ریخت.. چطور می توانست که بی تفاوت باشد؟ مطمئنا مهتا هم راضی نبود رادمان از همه جا بی خبر و بی گناه مجازات شود.. با این فکر، دیگر تصمیم خود را گرفت.. صاف ایستاد، اشک هایش را که نفهمیده بود کی روی

صورتش روان شده اند را پاک کرد و به سمت ماشینش عقب گرد کرد.. او برای اولین بار در عمرش عاشق شده بود.. عاشق مردی که لایق معشوق بودن بود و حالا او نمی گذاشت کسی این عشق را از او بگیرد.. از او حمایت می کرد، درمانش می کرد.. دیگر نمی گذاشت مشکلات جلوی راه خوش بختیشان را بگیرد..

سوار ماشین شد و استارت زد.. وسیله ای نداشت که بردارد و لباس هایش هم مناسب بودند.. دیگر وقتی برای هدر دادن نداشت، نمی توانست بگذارد اینبار هم دیر شود و وقتی برسد که کار از کار گذشته است.. پایش را روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.. با نهایت سرعتی که می توانست، به سمت تهران حرکت کرد تا اینبار این خودش باشد که زندگیش را، تقدیرش را رقم می زند..

پشت ترافیک سنگین خیابان های تهران مانده بود و خیره به تایمر چراغ قرمز، ثانیه ها را می شمرد.. در یک بی حسی عظیم گیر افتاده بود و نمی دانست که دقیقا چه حالی دارد.. پس از خواندن نامه سمیرا، گویی زمان برایش سالها کش می آمد.. همه چیز را به حالت اسلوموشن می دید و مغزش به کل یخ کرده بود.. تنها حسی که در حال حاضر داشت، حس

شنوایش بود که تن را هم آهنگی که از پخش در حال پخش بود، پر کرده بود.. آهنگی که انگار برای او ساخته بودنش:

-چشمای منتظر به پیچ جاده... دلهره های دل پاک و ساده..
پنجره باز و غروب پاییز... نم نم بارون تو خیابون خیس..
یاد تو هر تنگ غروب تو قلب من می کوبه... سهم من از با
تو بودن، غم تلخ غروب.. غروب همیشه برای من نشونی از
تو بوده... برام یه یادگاریه جز این چیزی نمونده..

با صدای بوق ماشین ها، به خودش آمد و ماشین را حرکت داد؛ اما چند متر جلوتر ماشین را گوشه ای کشید و نگه داشت.. دست و پاهاى لمس و مغز یخزده اش مطمئنا جنازه اش را به ستاد می رساندند..

سرش را با حالی بد، روی فرمان گذاشت و گوشش را به صدای خواننده داد.. صدای او، کلماتی که انگار از عمق جان رادمان بیرون آمده بودند و صدای تق تق نرم خوردن قطرات باران به شیشه، همه و همه دست به دست هم داده بودند تا تیری بشوند، در عمق جان و قلب او.. اوئی که پشت پلک های بسته اش صورت مهتابی ماهکش را می دید و دلتنگی قلبش را آتش می زد:

-تو ذهن کوچه های آشنایی... پر شده از پاییز تن طلایی.. تو نیستی و وجودم رو گرفته شاخه خشک پیچک تنهایی.. یاد

تو هر تنگ غروب تو قلب من می کوبه... سهم من از با تو بودن، غم تلخ غروب..

نمی فهمید که چرا نمی تواند درست نفس بکشد.. یعنی این غده بزرگ و دردناکی که در گلویش رشد کرده بود، باعث سوزش چشمان و نفس های بریده اش بود؟ یا سوزش بی امان قلبش که در حال آتش گرفتن بود؟ نمی دانست.. او در آن لحظه هیچ چیز نمی دانست.. دلتنگ بود و بی تاب برای آخرین بار دیدن ماه شب های سیاه زندگیش اما آرزوی ناممکنی به نظرش می آمد..

زمزمه پر بغض و خشدارش، با نت های آخر آهنگ درهم آمیخت و در فضای ماشین پیچید:

-کاش می تونستم برای آخرین بار ببینمت ماهک کوچولو...
و مرد سخت و کمرشکسته این روزها، برای چندمین بار از سنگینی بار این غم درهم شکست..

#۱۳۹.. قطرات نم نم باران، حالا تند و بی وقفه شده بودند و همین سرعت حرکت ماشین ها در خیابان را کمتر از همیشه کرده بود.. با سر انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود و نگاهش بی تاب روی تایمر می چرخید.. این آخرین چراغ

قرمزی بود که باید رد می کرد و سپس پس از کمی به ستاد می رسید.. می رسید و همه چیز را تمام می کرد و به تمام این درگیری ها پایان می داد.. برایش مهم نبود چه بلایی سرش می آید پس از افشای حقیقت یا چه راجبش می گویند.. او انگیزه ای برای ادامه نداشت و حرف هیچکس هم برایش مهم نبود.. فقط می خواست برود و این ماجرای نحت را به اتمام برساند..

بالاخره چراغ سبز شد و ماشین ها حرکت کردند.. پایش را روی گاز فشار داد و به سمت سرنوشتش راه افتاد.. پوزخندی به عجله ای که داشت زد و در دل به خود گفت:

-تو دیوونه ای پسر... آخه کدوم آدمی مثل تو برای مجازات شدن و از دست دادن آزادیش انقد عجله می کنه؟ هیچی تو از همون اول عادی نبود و اینم یه نشونه ش!

بی اراده آهی کشید و زمزمه کرد:

-من عادی بودم، اما نداشتن و نخواستن که بمونم..

حلقه انگشتانش دور فرمان محکمتر شد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد.. می دانست این سرعت در خیابان های لغزنده از باران خطرناک است؛ اما فقط می خواست برسد.. نمی رسید هم برایش مهم نبود.. اصلا هیچ چیز برای

او در آن لحظه اهمیت نداشت.. به جلو و شیشه باران خورده نگاه می کرد و یکی یکی ماشین ها را رد می کرد.. حس می کرد سرش گیج می رود و معده اش درهم می پیچد.. بالاخره نخوردن ها و الکی که مداوم این چند روز در معده اش ریخته بود، داشت کار دستش می داد.. حس می کرد هنوز هم اثرات الکل قوی ای که نوشیده بود در تنش مانده که این طور سرش به دوران افتاده بود.. اما دیگر نمی توانست صبر کند.. باید خودش را به ستاد می رساند و همه چیز را تمام می کرد.. چندین بار پلک زد تا دید تارش واضح شود و بتواند جلویش را ببیند.. فقط یک خیابان مانده بود، فقط یک خیابان تا پایان مانده بود.. نفهمید که چطور و چگونه خودش را با آن حال نزار تا خیابان ستاد رساند و ماشینش را رو به روی آن پارک کرد.. لحظه ای بی حرکت ایستاد و به قطرات درشت باران که از روی شیشه سر می خوردند و در انتها ناپدید می شدند، خیره ماند.. دستش داشت می رفت که گوشیش را بردارد و شماره ممنوعه ای را بگیرد، اما در میانه راه دستش مشت شد و روی فرمان فرود آمد.. نباید او را درگیر می کرد.. نباید اذیتش می کرد.. آهی کشید و سرش را به تائید کارش تکان داد..

مدارک را برداشت و همه را در جیب بزرگ داخلی کتش جا داد.. نگاه غریبانه ای به اتاق ماشین انداخت.. نگاهی که آخرین بار بودنش را فریاد می زد..

نفس دیگری گرفت و در ماشین را باز کرد.. بلافاصله پس از گشودن در، قطرات باران به سویش هجوم آوردند و سر و صورتش را نمدار کردند.. بی توجه، پای دیگرش را هم از ماشین بیرون برد و خواست در را ببندد که صدایی مانع شد.. اخم هایش درهم شدند و لحظه ای بی حرکت به ملودی آشنا گوش سپرد.. صدای زنگ بود، آن هم زنگ گوشی او که بی وقفه می نواخت.. دستش مشت شد.. الان چه وقت زنگ خوردن بود؟ الانی که او باید به سوی سرنوشتش می رفت؟ انقدر دست دست کرد که زنگ قطع شد.. نفس عمیقی کشید و خواست دوباره در را ببندد که صدای گوشیش دگربار بلند شد.. با حرص، چنگی به موهای خیشش زد و خم شد تا گوشیش را از روی داشبرد بردارد.. شماره ناشنایی که در صفحه نمایشگر نقش برداشته بود، اخم هایش را غلظت بیشتری بخشید.. انگشتش را روی آیکن سبز کشید و گوشی را روی گوشش گذاشت.. در ابتدا، هیچ صدای جز نفس های آشنای یک فرد و صدای هیاهوی خیابان شنیده نمی شد.. اما پس از چند لحظه، صدایی که در گوشش پیچید، نه تنها پاها بلکه همه وجودش را سست کرد.. صدایی که قلبش با

شنیدنش، از آن حالت بی حسی ای که چند روز بود دچارش شده بود، بیرون آمد و بی تابانه و پر شور شروع به تپیدن کرد:

-الو... رادمان!

نفس هایش تند شدند با شنیدن آن لحن خاص رادمان گفتنش که در این چند روز برایش آرزویی دست نیافتنی شده بود.. بی اراده، با حالی رو به وخامت و صدایی خشدار زمزمه کرد:

-مَهفام!

صدای مَهفام، با شنیدن صدای مردش لرزید و پر بغض شد:

-جانم؟ جانم عزیزم؟ رادمان... ببین من... من تو را هم، بگو... بهم بگو کجایی الان؟

-جلوی ستاد.

صدای جیغ مَهفام در گوشش پیچید و به جای اینکه آزارش دهد، گوشه لبش را انحنا داد:

-تو اونجا چیکار می کنی؟ ببین... بذار باهم صحبت کنیم باشه؟ من خیلی فکر کردم... فقط صبر کن! خواهش می کنم رادمان... کار احمقانه ای نکن تا من برسم خب؟

اما رادمان انگار اصلا حرف او را نمی فهمید.. زیر باران، با سری سنگین و قلبی که با شنیدن صدای ماهکش بی تاب و گرم شده بود، ایستاده بود و درواقع، هیچ چیز را به درستی درک نمی کرد..

مَهفام، وقتی جوابی از رادمان نگرفت، پر استرس درحالی که بی اراده اشک می ریخت، سرعتش را بیشتر کرد و او را صدا زد:

-رادمان؟ خوبی عزیزم؟ صدام رو می شنوی؟ رادمان کاری نکن تا من برسم... خواهش می کنم ازت! بشین تو ماشین... من... من نزدیکم!

رادمان، گیج و سست، روی صندلی ماشین نشست درحالی که در ماشین باز بود و پاهایش بیرون آن، روی آسفالت کف خیابان.. لب باز کرد و با لحنی که ناهوشیاریش را فریاد می زد، گفت:

-من باید... باید برم! اونا... همه اونا... من کشت...

مَهفام، بلافاصله حرفش را برید:

-نه... نه! تو کسی رو نکشتی... هیچکس رو نکشتی! بهم اعتماد کن... هرجایی هستی همون جا بمون! من تو راهم!

-تو ترکم کردی... گفتی دیگه نمی خوام من رو ببینی!
مَهفام به هق هق افتاد:

-غلط کردم... بی جا کردم! تو فقط جایی نرو... حالت خوب نیست!

اما رادمان دیگر پاسخی نداد.. گوشی از دستش افتاد و سرش روی فرمان آرام گرفت.. هرچه می گذشت سطح هوشیاریش پایینتر می آمد و دنیای اطرافش تیره و تار می شد.. تا جایی که در خلای عظیمی فرو رفت و چیزی نفهمید..

هایی که باید تهیه می کردند را بگیرد و به دنبال خریدشان بروند..

جلوی پنجره ای که حالا پرستار پرده اش را کنار زده بود، ایستادند و هردو به حرکات تند پرستارها چشم دوختند.. که یکی دستگاه های غیرضروری را از او جدا می کرد و دیگری فشارش را اندازه می گرفت و دیگری هم درحال گرفتن آزمایش خون از دست دیگرش بود.. صدای رویا، نگاهش را از صورت رادمان جدا کرد و به او داد:

-تمام زندگیم فکر می کردم که درستترین کار رو در قبال بچه هام کردم، اما وقتی رادمان رو بعد این همه سال دیدم، فهمیدم

که من کاری جز گند زدن به زندگیشون نکردم! من خیلی بدی کردم در حق هردوشون و بیشتر در حق رادمانم که بی گناه قربانی خواسته های پدر شیطانصفتش شد.. اون از بچگیش خیلی سختی کشیده... حقش نیست که بعد اون همه عضاب بی گناه مجازات شه! تموم عمرش بی دلیل تاوان داد و زجر کشید، اما دیگه حقش نیست که بی گناهم مجازات شه..

سرش را به سمت مَهفام چرخاند و به چشمان نقره فامش چشم دوخت:

-من یه زندگی به رادمان بدهکارم؛ ولی می دونم که با من یا هیچکس دیگه ای قبولش نمی کنه.. ما داریم همه چی رو درست می کنیم و برایش توی فرانسه اقامت می گیریم... اونجا دکتری هست که خیلی کارش خوبه و قبول کرده که رادمان تحت نظرش باشه..

رویا کمی مکث کرد و سپس زمزمه کرد:

-ازت می خوام تو هم باهاش بری... تو تنها کسی هستی که می تونی اون رو به زندگی برگردونی و اون هم این زندگی رو فقط با حضور تو می پذیره!

دست سرد مَهفام را ملتمس گرفت و با بغض و خواهشی مادرانه گفت:

-خواهش می کنم... این زندگی رو با اون بساز!

#۱۴۱ .. یقه پالتوی پوستش را بالا کشید و پس از نگاهی به دور و اطرافش، سوار ماشینی که دنبالش آمده بود، شد.. در را مرد قوی هیکلی که بیرون ایستاده بود، پشت سرش بست و خودش هم دور زد و سوار قسمت جلویی ماشین زره پوش شد.. با اشاره دست او؛ ماشین به حرکت افتاد و راه خود را میان تاریکی شب، در آن برهوت به سوی جاده خاکی پشت جاده اصلی انتخاب کرد..

مرد، از پشت شیشه به بیابان های تاریک دو طرف چشم دوخت و با صدایی سرد، از مردی که جلو نشسته بود، پرسید:
-همه چی مرتبه هاتف؟

هاتف، با صدایی زمخت و خراشیده پاسخ داد:

-بله آقا... امنه امنه همه جا... نگران نباشین!

-نگران نیستم... چون ما خوب هم رو به وقتش می شناسیم!
هاتف، تهدید جاخوش کرده در لحن مرد را به خوبی حس کرد و در سدد راحتی خیال او در آمد:

-گفتم که آقا... خیالتون تخت! ما کارمون رو بلدیم... راه زیادیم نمونده!

مرد سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت؛ اما همین سکوتش برای اطرافیانش، معنای خاصی داشت که خوب درکش می کردند..

دقایقی در سکوت گذشت که هدفون در گوش مرد، صدای بوق های ریز و ممتدی داد.. خط غیرقابل ردیابی و امنش پذیرای یک تماس بود که درواقع او، زودتر از این ها منتظرش بود.. دستش را بلند کرد و قسمت پشتی هدفون را که به پشت گوش می رفت را لمس کرد.. بلافاصله صدای نفس های کشداری در گوشش پیچید و سپس صدای خشار امیر که با نفس هایی تند و منقطع اسمش را صدا زد:

-حامی...؟

گوشه لبش به پوزخندی کج شد و مثل همیشه با لحنی بی تفاوت گفت:

-زودتر از این ها منتظر تماس بودم شاهین!

-خدا لعنت کنه مرتیکه... کدوم گوری ول کردی رفتی تو این اوضاع قاراش میش اینجا؟

-جای دوری نرفتم... همین دور و ورام!

صدای داد امیر به یکباره بلند شد:

-شر تحویل من نده مرتیکه دیو... فکر کردی نمی دونم گذاشتی رفتی کلا از این خراب شده؟ ما رو ول کردی تو این وضع... خودت جلو جلو زدی به چاک! همه چی اینجا بهم ریخته... لو رفتیم حامی! می فهمی عوضی؟

-صدات کم کم داره آزاردهنده می شه برام شاهین... چاک و بست دهنه رو سفت کن!

امیر، با چند نفس عمیق صدایش را پایین آورد و با لحن تهدیدکننده ای گفت:

-قرارمون این نبود عقاب... اینکه تو پیری و ما رو بندازی تو قفس! ولی خیالی نیست... تو کار ما مرام و معرفت جایی نداره؛ ولی اگه قراره بریم تو قفس، همه باهم می ریم! من میرم، ولی تو رو هم می کشم پایین با خودم! دوران حکومت ما همه داره تموم می شه، ولی سلطنت تو رو هم نابود می کنیم با پایانمون!

پوزخندی زد و با تمسخر اضافه کرد:

-عقاب!

پوزخند بی صدایی به از و جز کردن های امیر زد و بدون کوچکترین تغییری در لحن بی تفاوتش گفت:

-می دونی مشکل تو و دور و وریات چیه شاهین؟ اینکه نمی دونید عقاب چیه! یه عقاب، هیچ وقت به چندتا لاشخور سلطنت اوجش رو نمی بازه! به وقتش چنگال تیز می کنه برا شکارش، و به وقتشم عقب می کشه برای تجدید قوا! از دور، از بالای قلمروی حکومتش حواسش به همه چی و همه کس هست، و خطا که ازشون ببینه تو محدودش رحم نمی کنه! من هیچ وقت با شما قاطی نشدم که حالا شاخ و شونه می کشی برام... من همیشه تکی کار کردم و می کنم! اینکه چندبار اومدم قاطیتون پای معامله بوده، من مفت برا کسی کاری نکردم! پیچ های دهنه رو سفت کن و افسار آدمات رو بگیر دستت... باد به گوشم برسونه پا گذاشتی رو خط قرمزهام حتی مرده ت رو هم ول نمی کنم! مفهوم بود؟

صدای خفه فحش دادن امیر، نشانگر عقب نشینیش بود..

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-امیدوارم دیگه کلاتم سمت من نیوفته... شاهین!

و سپس ارتباط را میان فریادهای امیر قطع کرد..

به بیرون نگاه کرد.. دیگر همه چیز داشت تمام می شد؛ اما از کجا معلوم.. شاید این پایان، سرآغاز شروعی دیگر بود.. میدانست که امیر و بیشتر افراد آن باند نحت همه به زودی

توسط پلیس دستگیر می شدند.. از همه چی خبر داشت زیرا این خودش بود که به صورت ناشناس، محرمانه ترین اطلاعات باند را به آن ها رسانده بود.. فلش اطلاعات مهتا هم خیلی موثر بود اما او اطلاعات اصلیت و مهمتری نسبت به او داشت که طبق قولی که روزی به آن دخترک چشم نقره ای داده بود، همه را به دست پلیس رساند.. با یادآوری چشمان ماهگون دخترکی که هوشش زبان زد همه بود، نفس کوتاه و منقطعی کشید.. هیچ وقت از هیچ کدام از کارهایی که کرده بود، احساس پشیمانی نمی کرد؛ اما از دست دادن او، در زندگیش بزرگترین اشتباه و حماقتی بود که کرده بود.. دختری که از او سیزده سال کوچکتر بود؛ اما تنها با چند ماه توانست جوری بر زیر و بم او آشنا شود که تا کنون هیچکس نتوانسته بود.. او حامی را خودش شناخت و بلدش شد؛ اما لعنت به او که از دستش داد.. خیلی هم بد از دستش داد.. آن دخترک دلبر و باهوش که نهایت آرزوهای او به عنوان یک مرد عادی بود؛ اما نکته ای که اینجا وجود داشت، این بود که او یک مرد عادی نبود.. و گاهی مانند مردم عادی بودن، زیستن و عشق ورزیدن هم آرزوست..

#۱۴۲# .. دو ماه بعد #پاریس.

صدای تق تق کفش های پاشنه دارش در راهروی خلوت می پیچید.. لبخند کوتاهی روی لب هایش نشسته بود که نشعت گرفته از خبری بود که چندی پیش از زبان دکتر شاو شنیده بود، بود.. حس خوبی داشت که با ملاقات با او حتما بیشتر هم می شد.. جلوی در سفید رنگی قدم هایش متوقف شد و دستی به موهای باز روی شانه هایش کشید؛ سپس دستش را روی دستگیره سرد گذاشت و آن را چرخاند.. در که باز شد، وارد اتاق ساکت شد و در را پشت سرش بست.. نگاهی را در اتاق گرداند و با دیدن قامت چهارشانه او کنار پنجره، لبخندش عمق بیشتری گرفت.. به سمتش قدم برداشت و همزمان با بلند شدن صدای مردانه او، دستانش از پشت به دور شکم پهن و قدرتمندش پیچید:

-منتظرت بودم؛ اما دیر کردی!

سرش را به جایی میان دو کتف او تکیه داد و گفت:

-پیش دکتر شاو بودم... متاسفم که منتظرت گذاشتم!

دست گرمش، روی دست ظریف و زنانه او نشست و نوازش گونه انگشتانش را به بازی گرفت.. لبخندش عمیقتر شد و روی کتفش را بوسید:

-به زودی از اینجا می ریم... دکتر گفت که می توانیم بخاطر پیشرفت تو درمان، بقیه روند رو سرپایی طی کنیم..

دستانش را از دور کمر او رها کرد و جلویش ایستاد.. به چشمان دریایش خیره شد و لب زد:

-همه چی داره تموم می شه... ما باهم تو خونه مون زندگی می کنیم، فیلم می بینیم و قهوه می خوریم! کنار هم تو خیابون ها قدم می زنیم... می دونی که پاریس تو شب چقدر زیباست! لب های رادمان، کمی با محبت به لحن رویایی او، کش آمد و درحالی که با انگشت شست زیر لب و چانه او را نوازش می کرد، زمزمه وار گفت:

-نه به زیبایی تو ماهک کوچولو! قدم زدن تو خیابون های پاریس در شب، وقتی زیباست که ماه کنارت باشه! وگر نه سیاهی خالص شب و آدم هاش، دیدن نداره!

مَهفام، با دلی ضعف کرده از حرف رادمان، دلبرانه خندید و خودش را میان آغوش او غرق کرد..

نسیم روح نوازی که از سمت رود سن به سمت او می وزید و میان طره های رقصان موهایش می پیچید، حسی ناب و

سرشار از امیدی خاص را در رگ و پی وجودش تزریق می کرد..

دستانش را در جیب بافت نازک بهاره اش فرو برد و به جریان ملایم آب چشم دوخت.. از زمانی که رادمان در بیمارستان به هوش آمد، همه چیز آنقدر سریع طی شد که این دو ماه گذشته مانند رویا به نظر می رسید..

اینکه رادمان پس از فهمیدن برگشت مَهفام و ماجرای اقامت فرانسه چه عکس العملی نشان داد، تنها قسمت سخت ماجرا بود.. خدا می دانست که با چه سختی و مشقتی او را راضی به رفتن کردند.. وقتی فهمید مَهفام هم با او به فرانسه می آید، به وضوح آرامتر شد؛ اما باز هم با این حال، مقاومت زیادی نشان داد.. راضی شدنش مانند معجزه ای بود که هنوز هم کسی نمی دانست که چه شد که وقتی رویا به مدت یک ساعت تمام به اتاق رادمان رفت و وقتی بیرون آمد، رادمان دیگر مخالفتی با سفر اجباریش نداشت..

بلافاصله پس از رسیدن، مراحل درمان رادمان را هم از طریق دکتری که رویا گفته بود، شروع کردند.. اوایل همه چیز مانند فاجعه بود.. ممانعت کردن رادمان از دارو خوردن و خوابیدن، همه چیز را بسیار سخت کرده بود؛ تا جایی که مَهفام را مجبور به استفاده از تهدید کرد.. و تا حدودی جواب هم داد..

خیلی چیزها در طی این دو ماه تغییر کرده بود که همین تغییرات هم بودند که گذر این ماه ها را بیشتر چون رویا به نظر می رساندند.. مانند رابطه آتشی که میان مارال و یاشار صورت گرفت که دور از باور همه بود و یا متلاشی شدن باند بزرگی که امیر رامش جزو ارشدانش بود و یا همین که او با مرد مورد علاقه اش در یک خانه زندگی می کردند و مانند زوج های عادی کنار هم به روزمرگی هایشان می رسیدند.. البته که گاهی هم افسار زندگی از دستشان در می رفت و رادمان و او را درگیر خود می کرد؛ اما خب با این وجود هم همه چی به صورت غیرقابل باوری خوب بود..

دستان مردانه و آشنایی که از پشت به دور شکمش پیچیدند و چانه ای که روی سرش قرار گرفت، او را از دنیای افکارش بیرون کشید:

-به چی داشتی نقد عمیق فکر می کردی که متوجه اطرافتم نبودی؟

مهفام، با مکثی لبش را با نوک زبان تر کرد و پاسخ داد:

-به همه چی و هیچی!

-میون اون همه چی و هیچیا منم بودم؟

مهفام، با شیطنت ریز خندید و گفت:

-اوم... می شه گفت تمام اون همه چی تو بودی... و بقیه هیچی!

-حس می کنم آب و هوای اینجا خیلی بهت ساخته خاتم پارسا... داری روز به روز شیطونتر می شی!

میان دستانش، به سمت او چرخید و خیره در چشمانش با ابرویی بالا رفته گفت:

-مگه بده؟

رادمان، با لبخندی کوتاه گفت:

-تا وقتی برا منه، نه... خیلیم خوبه!

و بوسه ای روی پیشانی مهفام نهاد که تمام وجودش را پر از گرمایی شیرین و دلنشین کرد..

دست در دست هم کنار رود، قدم می زدند.. مهفام، با یادآوری موضوعی سریع ایستاد و رو به رادمان پرسید:

-راستی! مگه قرار نبود یاشار و مارال بیان پاریس؟ پس چی شد؟

رادمان، نفسی از هوای مطبوع آنجا گرفت و طبق عادت، دستش

را در جیب شلوار کتانش برد:

-چرا... دو روز دیگه پروازشونه..

لبخندی واقعی روی لبش نشست:

-چه خوب!

و دوباره قدم زدن را از سر گرفتند..

زندگی، نه گاهی بلکه همیشه، آدم ها را در یک مسیر پر پیچ و خم می اندازد که اختیار با خودشان است.. رفتن، ساختن، زمین خوردن و برخاستن... یا ایستادن، افسوس خوردن و درجا زدن..

آغاز قصه ی زندگی مردمانی که دیدیم آنچه بر آنان گذشت، از آخر بود.. پایان داستان آن ها شروع زندگی ای دیگر با افرادی دیگر بود..

#پایان جلد اول. شروع بهمن ۱۳۹۷ و پایان آبان ۱۳۹۸

